

بنام خدا

رمان کالیاسا (چشمان نفرین شده)

نویسنده: پروانه ق (قهارزاده)

خلاصه :

لب صخره ایستادم و به درون آب خیره شدم. حیوان درون رودخانه کف بالا می‌آورد و وحشیانه پیش می‌رفت. اگر یک قدم برمی‌داشتم و خودم را توی دهانش می‌انداختم چه می‌شد؟!

آن‌چه در این رمان آمده‌است، داستانی غیرمعمول و صداالبته غیرمعقول است که با موضوع معمولی علاقه دختری به یک پسر شروع می‌شود و در انتها سر از ناکجاآباد در می‌آورد.

و در آخر آن‌چه از آن باقی می‌ماند، اندوخته‌های کالیاسا است که چراغ راهنمای اوست در مسیری که در انتها به داشته‌هایی می‌رسد که ندانسته آن‌ها را نفی می‌کرده است.

«فصل اول»

«غریبانه»

با عجله به سمت ایستگاه قطار می‌دویدم. با دست چپم چمدانم را که کمی سنگین بود، دنبال خودم می‌کشیدم و در همان حال با دست راستم در تلاش بودم بلیتم را از جیب بغلی کوله پشتی‌ام بیرون بکشم.

مأمور قطار آخرین مسافر را سوار کرده بود و می‌خواست در قطار را ببندد که با دیدن من مجبور شد صبر کند. بلیت را که کمی پاره شده بود، به دستش دادم. بی‌حوصله نگاهی سرسری انداخت و پس داد. چمدان را به سختی از پله‌ها بالا کشیدم؛ در حالی که مأمور کوچک‌ترین تلاشی برای کمک به من نکرد.

به زحمت از میان مسافران سرگردان در راهرو، کوپه‌ام را پیدا کردم. در کوپه را که باز کردم، مثل همیشه همه‌ی سرها به سمتم برگشت. یک زن و دو مرد در کوپه بودند. خدا

را شکر کردم که هیچ خانواده‌ای در کوپه نیست. هیچ حوصله سر و صدای بچه‌ها را نداشتم. خوشبختانه صندلی‌ام کنار پنجره افتاد.

سر جایم که نشستم، قطار راه افتاد و من خوشحال از اینکه همه‌ی درخت‌ها و ساختمان‌ها درخلاف جهت من حرکت می‌کنند، به بیرون خیره شدم. همیشه از اینکه خلاف جهت حرکت قطار بنشینم، خوشم می‌آمد.

مدتی بعد از دیدن مناظر اطراف خسته شدم و توجهم به دختری که درست روبرویم نشسته بود، جلب شد. به نظر همسن خودم می‌رسید. شاید هم مثل من دانشجو بود. شاید هم نه! آرایش غلیظ صورتش، لنز تابلو آبی‌رنگش و ناخن‌های سرخ‌رنگش هیچ شبیه دانشجوها نبود. بیشتر شبیه کسانی بود که به مهمانی باشکوهی دعوت دارند.

با جدیت سعی می‌کردم به پسری که دو صندلی دورتر از دختر گوشه کوپه کنار در نشسته بود، نگاه نکنم؛ ولی زیرچشمی هم می‌توانستم موهای بلند پرکلاغی، چشمان درشت و مرموز مشکی‌رنگش را ببینم که به من خیره شده بود. هر چه او جلف و سبک‌سر به نظر می‌رسید، پسری که دو صندلی آن طرف‌تر خودم نشسته بود، آقا و متشخص بود. کت و شلوار خوش‌دوخت، ساعت گران‌قیمت، موهای مرتب و چهره متینش از او شخصیتی دل‌نشین ساخته بود. کتابی می‌خواند که از این زاویه هر چه سعی کردم نتوانستم عنوانش را ببینم.

قطار در ایستگاه توقف کرد. حواسم از همسفرینم پرت شد و نگاهم به بیرون شیشه افتاد. عده‌ای در ایستگاه در رفت و آمد بودند. دختر جوانی در حال سوارشدن بود و مرد مسنی که می‌خورد پدرش باشد، چمدانش را به دستش می‌داد.

راستی، آخرین باری که کسی دنبالم به ایستگاه قطار آمد، کی بود؟ شاید همان ترم اول!

قطار دوباره راه افتاد. نمی‌دانم چه شد که یک‌دفعه احساس تشنگی شدیدی کردم. شیشه‌ی آب‌معدنی را از روی میز چوبی مقابلم برداشتم و شروع به خوردن کردم. داشتم فکر می‌کردم که چه آب گرمی‌ست که چشمم به کوله‌ام روی حفاظ بالا سرم افتاد که چیه شده بود و گوشه یکی از لباس‌های زیرم از لای زیپ نیمه‌بازش بیرون افتاده بود. هول شدم! از جایم بلند شدم تا قبل از اینکه چشم‌های هیز پسر روبرویی به آن بیفتد، جمع و جورش کنم که از شانس بدم شیشه‌ی آب که هنوز دستم بود، یک وری شد و همه آب باقی‌مانده‌اش روی کتاب پسر بغل دستی خالی شد.

با دست‌پاچگی شیشه را بالا گرفتم و لباس را در کوله‌ام چپاندم و گفتم:

-بخشید آقا، اصلاً نفهمیدم چی شد!

پسر که دیگر اثری از آرامش ساعاتی قبل در چهره‌اش دیده نمی‌شد، با اوقات تلخی گفت:

-یعنی چی خانم؟ بخشید شما به چه درد من می‌خوره؟ ببین چه بلایی سر کتاب نازنین آورد. شما می‌دونید این کتاب چه قدر قیمتشه؟

به من برخورد. لحنش خیلی تندو تیز بود؛ ولی الحق و الانصاف حق داشت. کتابش عین موش آب کشیده شده بود.

با اکراه گفتم:

-لطف کنید اسم و مشخصات کتاب رو بدید براتون تهیه می‌کنم.

با اخم جواب داد:

-لازم نکرده. به جای این حاتم بخشیا بهتره از این به بعد حواستون رو جمع کنید!

دیدم اگر بیشتر از این قضیه را کش بدهم ممکن است حرف نامربوطی بزنم که نتوانم جمعش کنم؛ سر جایم نشستم و رویم را به طرف شیشه گرداندم.

حیف آخرش هم نفهمیدم اسم کتاب چه بود؟

ایستگاه بعدی دختر روبرویی از قطار پیاده شد. من ماندم و این دو نخاله! حالا خر را بیاور و باقالی را بار کن.

نخاله‌ی روبرویی هم‌چنان از آن گوشه نگاه‌های مرموز می‌انداخت. نخاله‌ی کناری هم هر چند دقیقه یکبار سرش را از روی کتابی که نمی‌دانم دوباره از کجا ظاهر کرده بود، بلند می‌کرد و نگاه‌های خشمناک نثارم می‌کرد. دستش را طوری روی کتاب گذاشته بود که انگار می‌خواهم بپریم و دوباره کتابش را آبکش کنم.

با عصبانیت به خودم توپیدم: «دندت نرم. خدا رو شکر می‌کردی خانواده تو کوپه نیست حالا بکش. باید با این دو تا نره غول تنها بمونی.»

یک لحظه به سرم زد از کوپه بیرون بروم؛ ولی دیدم اصلاً در توانم نیست از بین این دو تا غول بیابانی رد شوم.

حالا دیگر همه‌جای کوپه برایم جالب شده بود؛ صندلی‌ها، پنجره، سقف، جای بار، همه‌جا قابل نگاه‌کردن بود، غیر از جایی که این دو نشسته بودند.

داشتم به حرف M که یک نفر با خودکار قرمز روی میز چوبی نقاشی کرده بود، نگاه می‌کردم که یکدفعه دست نخاله‌ی روبرویی به سمت در کوپه که دختر بعد از رفتنش نیمه‌باز گذاشته بود، رفت. آن را بست و زنجیرش را انداخت. بعد از جای خود بلند شد. به آرامی به پنجره نزدیک شد و آن را که از قبل باز بود، بست. پرده را کشید و همان‌جا روبروی من نشست.

با اینکه ترسیده بودم، سعی کردم اعتراض کنم؛ ولی زبان در دهانم قفل شده بود. در همین لحظه نخاله‌ی کناری هم خودش را به سمت من کشید. کنارم نشست و قبل از اینکه عکس‌العملی انجام دهم، دستش را روی پایم گذاشت. انگار به بدنم برق وصل کردند. پایم را عقب کشیدم و خواستم جیغ بکشم که دستش را روی دهانم گذاشت. در همین اوضاع ناگهان نخاله‌ی روبرویی از جای خود بلند شد، یقه نخاله کناری را گرفت و با هم درگیر شدند.

من که دهانم آزاد شده بود، شروع به جیغ‌کشیدن کردم و سعی کردم از کوپه خارج شوم؛ ولی هیکل درشت آن‌ها اجازه خروج به من نمی‌داد. برایم جای تعجب داشت با این همه سروصدای ما آدم‌هایی که سایه‌شان را می‌دیدم که از پشت در رد می‌شوند، هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهند.

در همین گیر و دار ناگهان گوش‌ام روی میز کنار آب معدنی‌ها شروع به لرزیدن کرد و عکس‌سیاوش تمام‌قد روی صفحه افتاد. دستم را به طرفش دراز کردم؛ ولی قبل از اینکه به آن برسد، گوش‌ی لرزش دیگری به خود داد، از روی میز پایین افتاد و از دست‌م دور شد.

داختم از ترس غالب تهی می‌کردم و مانده بودم چه خاکی به سر بریزم که ناگهان نوری از آگاهی به ذهنم تابید. موجی از خوشحالی و آرامش به سمتم هجوم آورد و بالاخره فهمیدم.

من دارم خواب می‌بینم!

صدایی مانند کوبیدن به گوشم رسید و چشمانم را باز کردم.

مأمور قطار بی‌سیم به دست وسط کوپه ایستاده بود. نخاله‌ها همچنان سرجاهایشان عین ماست وارفته بودند.

مأمور قطار بلیت‌های آن دو را پانچ کرد. به من که رسید، بلیتم را که در جیبم مچاله شده بود به دستش دادم. نگاهی به من و بلیتم و نگاهی به دو نخاله انداخت و گفت: -دیگه چیزی نمونده، به زودی می‌رسیم.

دوباره سر جابم نشستم. سعی می‌کردم به نخاله‌ها نگاه نکنم، به همان میزان هم تلاش داشتم به خوابم فکر نکنم.

نگاهی به گوشی‌ام انداختم؛ با اینکه می‌دانستم در آن خبری نیست. حدسم درست از آب در آمد.

دوباره به خودم توپیدم: «آخه دخترِ خل، اون کی مثل آدم و به وقت به تو زنگ زده که حالا دفعه دومش باشه!»

حرف مأمور قطار درست بود و همان موقع رسیدیم. بعد از دو نخاله از کوپه خارج شدم. پایم را که از قطار بیرون گذاشتم، دوباره بدو بدو شروع شد. نزدیک غروب بود و اگر دیر به جلوی ایستگاه می‌رسیدم همه‌ی ماشین‌ها پر می‌شدند و می‌رفتند و احياناً شب را باید در ایستگاه قطار می‌گذراندم.

به زیرگذر که رسیدم، آه از نهادم برآمد. چمدان و پله دو عنصر آشتی‌ناپذیر زندگی من هستند.

با فلاکت چمدان را به پایین پله‌ها رساندم. نفس‌زنان طول تونل تاریک را به دنبال سایه‌های سیاه دویدم. به پله‌های خروج که رسیدم، مثل برق‌گرفته‌ها در جا خشک شدم و فکر کردم چطور چمدانم را به آن بالا برسانم. در همین لحظه دستی از میان سایه‌ها

بیرون آمد. مثل برق چمدان را از جا کند و با خود از پله‌ها بالا برد. اول ترسیدم و فکر کردم دزد چمدانم را دزدیده؛ ولی بیشتر که دقت کردم، موهای بلند و لباس‌های نامرتبش را تشخیص دادم. او همان نخاله‌ی روبرویی بود.

چمدان را بالای پله‌ها گذاشت. در حالی که پاهایم به شدت درد گرفته بود، به زور خودم را به چمدان رساندم. نفس گرفتم و خواستم از او تشکر کنم؛ ولی تا سرم را برگرداندم میان جمعیت ناپدید شده بود.

وارد اتاقم در خوابگاه شدم و دوباره با همان تصویر اعصاب خردکن همیشگی روبرو شدم.

به بنفشه نزدیک شدم و با دست به پایش زدم.

-پاشو جمع کن، صاحبش اومد.

بنفشه بچه‌ی تهران، دوست نزدیکم، همکلاسی و هم‌تختی‌ام است که تخت بالاسری من را اشغال

کرده و علاقه‌ی عجیبی دارد که در نبود من تختم را تصرف کند.

بنفشه هندزفری را از گوشش درآورد، روی تخت نیم‌خیز شد و لبخند زد.

-علیک سلام خانوم گل. خیلی ممنون، حالم خوبه. منم دل تو این چندوقت که ندیده بودمت خیلی برات تنگ شده بود.

کوله پشتی‌ام را روی تخت انداختم و با اوقات تلخی گفتم:

-ول کن بابا! خدا نکنه من دو روز دیر بیام تمام آت و آشغالات رو می‌ریزی رو تخت من.
انگار منتظری من بمیرم جام رو بگیری.

بنفشه روی تخت نشست، موهای افشان سیاهش را پشت گوشش فرستاد و چشم‌های
درشت سیاه‌ترش را به رویم براق کرد.

-چته باز؟ بعد سه ماه اومدی این جای حال و احوالته؟ باز تو خونه پاچه‌ت رو گرفتن یا
تو راه کسی بهت متلک انداخته که از راه نرسیده اخلاقت چیز مرغیه؟

مانتوی ساده مشکی‌رنگم را که به زور به زانویم می‌رسید، درآوردم و گفتم:

-هیچ کدوم. فقط لطفاً دست از سر وسایل من بردار!

از روی تخت بلند شد و همین‌طور که به طرف در اتاق می‌رفت با ناراحتی گفت:

-برو بابا تو همبا اون وسایلت نوبرش رو آوردی!

می‌خواست از در خارج شود که با سپیده سینه به سینه شد. با سپیده روبوسی کرد و از
اتاق خارج شد. سپیده ساکش را کنار چمدان من گذاشت و به من نزدیک شد.

می‌دانست از روبوسی خوشم نمی‌آید، به حال و احوالی خشک و خالی اکتفا کرد و
گفت:

-بنفشه چش بود؟ انگار دماغ بود.

با بی‌حوصلگی گفتم:

-هیچی یه کم زدیم به تیپ و تاب هم.

با تعجب گفت:

-هنوز از راه نرسیده؟! لابد باز هم تقصیر تو بود؟

-بیخیال شو جون مادرت.

سپیده بچه‌ی امامزاده علی و دوست من و بنفشه است؛ ولی فقط در حد یک هم‌کلاسی و هم‌اتاقی بود.

به در آشپزخانه‌ی سه در چهار خوابگاه تکیه دادم و رو به بنفشه که در حال گرم‌کردن غذا بود گفتم:

-ببخشید دیگه... من رو که می‌شناسی، گاهی وقتا به سرم می‌زنه قاتی می‌کنم.

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-آره می‌دونم گاهی وقتا اخلاقت چیزی میشه.

خندیدم و گفتم:

-تو امروز کی رو دیدی این قدر چیز چیز می‌کنی؟!

بنفشه دلخوری را فراموش کرد و با صدای بلند خندید.

سه نفری دور سفره کوچک‌مان شام می‌خوردیم که عسل مثل همیشه شیک و پیک، پر فیس و افاده از راه رسید. برای همی ما به گفتن این جمله اکتفا کرد: «سلام بچه‌ها چه طورید؟»

ما هم با جواب‌هایی نصفه نیمه تلافی کردیم. سپیده رو به او گفت:

-بفرما شام.

بدون این‌که به ما نگاه کند گفت:

-نه ممنون، شام خوردم.

و از اتاق خارج شد. بنفشه قری به سر وگردنش داد و گفت:

-فکر کن این شیتان پیتان خانوم بیاد با ما شام بخوره.

تا آخر شب دو نفر دیگر از اعضای اتاق هم آمدند و اتاق شش نفره‌ی ما تکمیل شد.

با شنیدن صدایی شبیه زمزمه هوشیار شدم. بیشتر که گوش دادم، منبع صدا را یافتم. سپیده را در چادر سفید گلدارش در حالی که فرهای ریز خدادادش را کامل پوشانده بود، مجسم کردم.

در خواب و بیداری هم نیرویی عجیب مثل همیشه مرا از تارک‌الصلا‌تی‌ام شرمند کرده؛ ولی خیلی زود فراموشم شد.

سپیده را دوست داشتم و خیلی هم قبولش داشتم. با اینکه به‌خاطر بیماری آسمش بنیه ضعیفی داشت؛ ولی همیشه بااراده و اعتماد به نفس رفتار می‌کرد. با این وجود نمی‌توانستم با او رابطه نزدیک برقرار کنم. او دختری مذهبی بود که دنیایش فرسنگ‌ها با دنیای من فاصله داشت.

این بار صدایی خش‌خش مانند کاملاً از خواب بیدارم کرد. چشم‌هایم را باز کردم و سرمه را دیدم که روی تختش به چیزی ور می‌رفت. چشم‌هایم بازم را که دید، با چشم و ابرو معذرت‌خواهی کرد.

سرمه دختر مهربانی است که صلح و صفا را بین دو نفر دیگر گروهش حفظ می‌کند.

از تخت پایین آمدم و آهسته گفتم:

-اشکالی نداره امروز کلاس دارم خودمم می‌خواستم بلند بشم.

همین موقع طلا مسواک و صابون به‌دست وارد اتاق شد. طلا به تمیزی معروف است و تقریباً هیچ موقع صابون از دستش نمی‌افتد.

صورت‌م را شستم و در آینه دستشویی دستی به موهای کوتاه خرمایی‌رنگم کشیدم. یادم آمد دیشب دوباره خواب آن دختر بچه‌ی موطلائی را دیدم.

صبحانه خورده نخورده، خواب‌آلود با آرایش نصفه نیمه به همراه بقیه بچه‌ها راهی دانشگاه شدم.

من و بنفشه جایی وسط کلاس پیدا کردیم و نشستیم.

مثل همیشه غر زدم:

-باز با این یارو کلاس داریم. یعنی این خراب‌شده غیر این هیچ استادی نداره که هر ترم بهش درس میدن؟ یکی نیست به من بگه آخه دخترِ خر مدیریتم شد رشته که تو انتخاب کردی! مثلاً می‌خوای کدوم طویله‌ای رو مدیریت کنی؟

بنفشه هم مثل همیشه پشت چشم نازک کرد و گفت:

-اولاً رشته‌مون هیچ عیبی نداره. اگه تو عرضه مدیریت نداری اون یه حرف دیگه‌ست، دوماً استاد نیک‌سرشت خیلی هم استاد خوبی‌ه. اگه تو ازش خوست نمیاد دلیل نمیشه بد باشه. اتفاقاً همه دانشجویها دوشش دارن.

پوزخند زدم.

-آره ارواح شکمش. نیک‌سرشت ... اوه چه قدرم بهش میادا!

در همین لحظه نیک‌سرشت وارد کلاس شد و دخترهای لوس جلویی از جای خود بلند شدند. مثل همیشه هنوز نرسیده شروع به حضور و غیاب کرد. به اسم من که رسید، یکی از ابروهای نازکش را بالا داد و گفت:

-کلیسا کوشش.

آن اوایل وقتی اسمم را این طوری تلفظ می‌کرد، اعتراض می‌کردم؛ ولی بعد از چند وقت که دیدم متوجه نمی‌شود یا خودش را به آن راه می‌زند، به بی‌خیالی زدم. این بار اما از یک طرف دلم می‌خواست یک چیزی به او بگویم، از طرفی هم حوصله‌اش را نداشتم. به نظرم اگر توی کلاس با استاد حرف نزنم خیلی بهتر است. اگر جواب سوال را بداند، جوری رفتار می‌کند که از سوال کردن که هیچ، از زندگی‌ات هم پشیمان می‌شوی. اگر جوابت را نداند هم که واویلا، طوری حالت را می‌گیرد که دیگر هوس سوال کردن به سرت نزنند.

بالاخره دل به دریا زدم.

-ببخشید استاد، شما بعد سه سال هنوز اسم من رو یاد نگرفتید؟

توجهش به من جلب شد. عینک گنده مسخره‌اش را بالا داد و چشم‌هایش برق زدند. گمان کردم پوزخند محوی هم گوشه لبش دیدم.

-من که نمی‌تونم اسم کوچیک همه دانشجو هام رو حفظ کنم. خانم شما فکر کردی تافته جدا بافته‌ای؟

بچه‌ها خندیدند و او بی توجه به من شروع به خواندن باقی اسم‌ها کرد.

دوست داشتم بزخم دماغ عمل کرده خوشگلش را خرد و خاکشیر کنم؛ ولی ترجیح دادم بیشتر از این خودم را سنگ روی یخ نکنم.

-خوبه من تا حالا درسش رو نیفتادم، وگرنه چیکار می‌کرد.

بنفشه در راهرو را باز کرد و در حال خارج شدن گفت:

-آخه این چه اسمی هست که تو داری؟ کالیاسا! اصلاً معنی‌ش چیه؟

-چه می‌دونم! این ننه بابای ما هم از روی شیکم سیری اسم واسه ما انتخاب کردند. حالا یعنی فقط اسم من تو کلاس عجیبه؟

-نمی‌دونم؛ ولی انگار فقط به تو گیر می‌ده.

-منم نمی‌دونم چرا تو این قدر طرفداری این رو می‌کنی؟

طوری که انگار حرف من را نشنیده، متفکر گفت:

-نکنه گلوش پیش تو گیر کرده؟

-حتماً! این یارو هم... به اون جاش می‌گه دنبالم نیا بو میدی.

روی نیمکتی نشستیم. بنفشه خندید و گفت:

-نه جدی می‌گم، بعضی مردا از زنای چشم‌آبی خوششون میاد.

-گمشو بابا، همه‌ش دری وری می‌گی.

-به جان تو راست می‌گم. اصلاً این استاد رو ولش. می‌گن یه بابایی تو تهرون پیدا شده

می‌گرده زنای چشم‌آبی رو پیدا می‌کنه می‌کشتشون.

-چه ترسناک!

با قیافه‌ای جدی ادامه داد:

-آره باید بیشتر مراقب خودت باشی!

-حالا می‌گی باید چیکار کنم؟!

خواست دوباره چیزی بگوید که بالاخره نگاهش به قیافه‌ی من افتاد.

-داری مسخرهام می‌کنی؟!

شکلکی درآوردم و گفتم:

-پ ن پ دارم میرم تمرین دفاع شخصی کنم. خب داری چرت میگی دیگه. اون بابا از اون سر تهران بلند میشه میاد تو این خراب شده من رو می‌کشه. وقتی می‌خوای یه حرفی بزنی اگه یه کم فکر کنی به هیچ کجای دنیا برنمی‌خوره ها!
-واقعاً که! اصلاً حیف آدم که با تو حرف بزنه.

در حالی که به نظر دلخور می‌رسید، سرش را به گوشه‌اش گرم کرد و ساکت شد.

سکوتش را به سرگرمی‌های که برای خودش دارد، توجیه کردم.

به گوشه ساده خودم نگاه کردم. همه‌ی دنیا برای خودشان سرگرمی‌هایی دارند به جز من.

من و بنفشه منتظر گرفتن چای داغ بودیم که یکی از دختران کلاس به همراه یکی از پسرها، تنگ هم وارد بوفه شدند.

-این دو تا رو ببین!

بنفشه به آن‌ها نگاه کرد و با بی‌تفاوتی گفت: خب؟!

-خب که خب ... الهه و شروین از کی با هم این‌قدر صمیمی شدن؟

چای داغ دهانش را سوزاند. با اوقات تلخی گفت: تو انگار کوری کالی! اینا که خیلی وقته باهمن.

کمی که سوزش دهانش آرام گرفت، با لحن ملایم‌تری ادامه داد: میگم کالی، تو واقعاً تا حالا با هیشکی نبودى؟

شانه‌هایم را با لاقیدی بالا دادم.

مدتی به من خیره شد، بعد یک‌دفعه گفت: تو کور نیستی! کر و لال هم هستی. آخه این چه زندگیه که برای خودت درست کردی دختر؟! زودتر تا نزده به سرت یه فکری به حال خودت کن.

از جای خود بلند شد.

-من برم سر کلاس. من نمی‌دونم چرا باید این ریاضی کوفتی رو بیفتم؟

همین‌طور که با خودش غر می‌زد، دور شد.

وارد کلاس خالی شدم. هنوز هیچ کس نیامده بود. کسی را در این کلاس نمی‌شناختم. روی آخرین صندلی در آخرین ردیف نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

چند دقیقه بعد دو پسر وارد کلاس شدند. یکی‌شان قد بلند و هیگلی بود، آن یکی ریزه میزه و بانمک. نگاهی به من انداختند و جلوتر از من کنار هم نشستند.

یعنی من واقعاً کورم؟!

چندتا دختر با سر و صدا وارد کلاس شدند.

همیشه همین‌طور بودم. چه آن زمان که دبیرستانی بودم، چه بعد که دانشجو شدم. هیچ وقت نتوانستم توجه پسری را به خودم جلب کنم.

دختر و پسری خندان وارد شدند. موهای هر دو توی صورت‌شان پخش شده بود.

دست خودم نیست. هیچ کس به چشمم نمی‌آید. اصلاً توجهی به اطرافم ندارم. حتی درست به آن‌ها نگاه هم نمی‌کنم.

عده‌ای دیگر هم آمدند. هیچ‌کس به من توجهی نکرد. انگار نامرئی هستم. شاید آن‌ها کورند!

دبیرستانی که بودم، وقتی از راه مدرسه با دوستم به خانه می‌آمدیم، پسری را می‌دیدم که دوستانش شاهین صدایش می‌کردند. همیشه از نگاهش خجالت می‌کشیدم. فکر می‌کردم توجه خاصی به من دارد. روزی داشتم از کلاس کنکور به خانه برمی‌گشتم که هـوس بستنی کردم. همین که وارد بستنی فروشی شدم، شاهین و دوستم را دیدم که با خنده بستنی به صورت هم می‌مالیدند.

استاد به کلاس آمد. درسش را داد و رفت؛ ولی من چیزی جز تاریکی ندیدم.

همین که از رستوران آمدیم بیرون، باران شروع شد. از باران بدم می‌آید، تمام سیستم آدم را بهم می‌ریزد. دیرمان شده بود و نمی‌توانستیم منتظر بند آمدنش بمانیم. هر چقدر تند رفتیم باز هم بارش حرکت‌مان را کند کرد و دیر رسیدیم. بنفشه مثل بیشتر مواقع مشغول چانه زدن با نگهبان پیر شد.

گوشه‌ای پناه گرفتم که تلفنم شروع به زنگ زدن کرد. با تعجب به شماره‌ی مامان نگاه کردم و دکمه سبز رنگ را فشردم.

-الو سلام.

-الو... اون‌جا چه خبره؟! این سر و صدای چیه؟

-چیز خاصی نیست. بارون میاد.

-آهان، خوبی؟ اوضاع رو به راهه؟

سعی کردم لحن بی‌تفاوت کلامش را نادیده بگیرم.

-ممنون، همه چی خوبه.

تا نوک زبانم آمد بپرسم چه اتفاق مهمی افتاده که به من زنگ زد؛ ولی نپرسیدم. انگار فکرم را خوانده باشد، بی‌مقدمه گفت: عمو کمالت فوت شده. فردا خاک سپاریشه. عمو کمال در روستای پدری‌ام لاجورد زندگی می‌کرد و چند سالی بود او را ندیده بودم. راستش زیاد چهره‌اش یادم نمی‌آمد، به‌خاطر همین خیلی متأسف نشدم؛ ولی مامان کوتاه نیامد و بلافاصله ضربه بعدی را وارد کرد.

-باید برگردی خونه!

مثل یخ وا رفتم. فکر می‌کردم تا آخر ترم از دست خانه راحتم؛ ولی هنوز یک ماه نشده باید برمی‌گشتم.

-آخه تازه دو سه هفته‌ست من اومدم. درس دارم. حالا همیشه من نیام؟

-معلومه که همیشه. اون خدا بی‌امرزموت بود. تو صاحب عزا حساب میشی. زشته، فامیل پدرت توقع دارن. تازه خودت که می‌دونی لاجورد کوچیکه برات حرف درمیارن. -آخه...

-همین که گفتم، حرف اضافه هم نباشه.

صدای بوق تلفن من را متوجه اطرافم کرد. دوباره صدای بنفشه را شنیدم: آقا حسنی همه‌ش ده دقیقه دیر کردیم بذار بریم تو دیگه! ما دو تا دختر تنها، این وقت شب، تو این بارون، توی شهر غریب... کجا بریم آخه؟ مرگ بنفشه بذار بریم تو. بالاخره مظلوم‌نمایی بنفشه کار خودش را کرد و از باران نجات پیدا کردیم.

نیمه شب در حالی که روی تختم دراز کشیده و به نرده‌های تخت بالایی زل زده بودم، دنبال راه فراری از این مخمصه می‌گشتم؛ ولی تا وقتی خوابم برد به هیچ نتیجه‌ای نرسیدم.

«فصل 2»

«بودن یا نبودن»

وارد ایستگاه خزان‌شهر که شدم، مثل همیشه بوی آشنای خانه به سراغم آمد. نمی‌دانم چرا هر چه قدر که خانه‌ات را دوست نداشته باشی، در آن احساس راحتی نکنی و بخواهی یک جوری از دستش فرار کنی باز هم وقتی مدتی از آن دور می‌شوی دلتنگش می‌شوی!

این بار برعکس قطارسواری دفعه پیش، بارم سنگین نبود. فقط کوله‌پشتی یاور همیشگی را با خودم آورده بودم. حتی مثل بار قبل عجله هم نداشتم. منتظر کسی هم نبودم؛ چون عادت نداشتم کسی دنبالم بیاید.

هوا تاریک شده بود که سوار تاکسی شدم. کوچه همان کوچی همیشگی بود و درِ بزرگ سیاه رنگ خانه‌مان هم همان‌طور زیر نور چراغ‌های کوچی وهم‌انگیز به نظر می‌رسید.

زنگ زدم. کسی جواب نداد. به ناچار کلیدم را با فلاکت بین آن همه وسیله پیدا کرده و در را باز کردم. حیاط خانه هم دست کمی از کوچی نداشت، پر از سکوت و تاریکی!

توی خانه هم همه‌ی چراغ‌ها خاموش بود. به سختی کلید برق را پیدا کردم.

خانه‌ی بزرگ‌مان به نظرم غریب می‌آمد. تاریکی، تنهایی و بی‌خبری دست به دست هم داده بودند تا خوف برم دارد.

یعنی همه رفته بودند و مرا جا گذاشته بودند؟ پس چرا گفتند که بیایم؟

گوشی‌ام را با همان فلاکت کلید پیدا کردم؛ ولی از شانس بدم خاموش شده بود. گوشی تلفن هم سر جایش نبود. با چشم همه‌ی خانه نیمه تاریک را به دنبالش از نظر گذراندم؛ ولی هیچ‌کجا نبود. ناگهان تلفن انگار فکرم را خوانده باشد، شروع به زنگ زدن کرد. صدایش از جایی در طبقه‌ی بالا می‌آمد. هول شدم و به طرف پله‌ها دویدم. حتی فرصت نکردم چراغ را روشن کنم.

سعی می‌کردم به ترسم اجازه‌ی خودنمایی ندهم و همه‌ی حواسم را به صدای تلفن بدهم.

همین‌طور کورمال کورمال از پله‌ها بالا می‌رفتم که درست بالای پله‌ها با شخصی برخورد کردم.

ترسم که بالاخره فرصت کرده بود خودی نشان دهد به عقلم چربید و جیغ کشیدم. در همین حین آن شخص به خود تکانی داد و در روشنایی قرار گرفت. با دیدنش ساکت شدم و نفس نفس زنان به او خیره شدم.

سیاوش با اخم‌های درهم رفته توپید: چته؟ چرا هوار می‌کشی؟

به خودم آمدم و با اوقات تلخی گفتم: چرا عین جن یهو جلوی آدم ظاهر میشی؟ هندزفری را از گوشش درآورد و تلفن را که ساکت شده بود، سر جایش گذاشت.

-تقصیر خودته که این قدر بی سر و صدا می‌ای تو!

با حرص گفتم: اتفاقاً من زنگ زدم، جناب‌عالی نشنیدی!

روی اولین مبل وا رفتم.

-چرا چراغ‌ها خاموشه؟ مامان و بابا کجان؟

-اون‌ها رفتن من رو هم گذاشتن تو رو بیرم. حالا هم زود آماده شو که هر چه زودتر بریم بهتره.

همین‌طور که به طرف اتاقش می‌رفت، آهسته ولی نه آن‌قدر که من نشنوم ادامه داد: یکی نیست بگه اصلاً به من چه این تحفه خانوم رو بیارم؟ خب اگه می‌خواد بیاد خودش بیاد.

و در اتاقش را بهم کوبید.

همیشه از دوستانم چیزهای زیادی درباره برادر بزرگتر شنیده بودم.

«برادر چیز دیگه‌ایه!» «برادر پشت خواهرشه» یا جملاتی مثل «برادر بزرگتر بلای جونه، همه‌ش به آدم گیر می‌ده» ولی برای من این‌طور نبود. انگار بود و نبود من اصلاً برای سیاوش فرقی نداشت.

دوش سرپچی گرفتم. آماده شدم و از اتاق بیرون آمدم.

سیاوش عین جن توی تاریکی روی مبلی نشسته بود و به یک‌جا زل زده بود. مثل همیشه شیک و پیک. یک‌دست سیاه پوشیده بود به طوری که پوست سفیدش توی تاریکی برق می‌زد. همین‌طور موهای پرکلاغی‌اش که می‌درخشید.

متوجه من شد. چشم‌های سیاهش را توی چشم‌هایم فرو کرد.

-چه عجب تشریف آوردید؟

همه می‌گویند چشم‌های سیاوش از آن چشم‌هاست که سگ دارد و آدم را می‌گیرد. ما را که فقط اخلاق سگی‌اش گرفته و ول نمی‌کند.

توی ماشین هیچ کدام حرفی نزدیم. از بیکاری خودم را به خواب زدم. یک ساعت بعد به روستای مان یا به قول مامان شهرمان، لاجورد رسیدیم.

لاجورد تازگی تبدیل به شهر شده؛ ولی تا به شهری که در آن زندگی می‌کنیم برسد، خیلی کار دارد.

دختر بچه‌ی موطلایی توی یک جای تاریک جیغ می‌کشد و مادرش را صدا می‌کند. همیشه خوابم یک شکل است. نه دخترک را می‌شناسم، نه می‌دانم آن‌جا کجاست! دوست دارم خوابم را برای کسی تعریف کنم؛ ولی چون می‌دانم برای کسی اهمیتی ندارد این کار را نمی‌کنم.

از دیروز که آن گور سرد و تاریک را دیده‌ام، حسابی احوالاتم بهم ریخته. این‌جا هم که حسابی شلوغ است. همیشه از شلوغی متنفر بودم.

شیرین خانم زن عمو کمال خدایامرز و بچه‌هایش، عمه سیمین و عمه زرین و بچه‌های‌شان و نوه‌های‌شان که حتی اسم بعضی‌های‌شان را نمی‌دانم و کلی آدم دیگر، بوی حلوا و خرما، لباس‌های سیاه، پارچه‌های سیاه و سیاهی و سیاهی... تنها چیزهایی‌ست که توی این چند روز دیده‌ام.

مامان هم که توی این شرایط قوزبالاقوز است.

مادرم تنها دختر اسفندیارخان، بزرگ ده که به گفته‌ی خودش که آن را هم از پدرش نقل می‌کند، وقتی به دنیا آمده پدرش چشم‌های فیروزه‌ایش را که دیده اسمش را گذاشته فیروزه. دلش می‌خواهد از همه عالم و آدم سر باشد و به این روستاییان ساده‌دل فخر بفروشد. انگاری از اولش هم از این‌جا متنفر بوده و رویای شهرنشینی داشته به همین نیت هم زن پدرم شده است.

پدرم کوروش کوچک‌ترین پسر خانواده به‌خاطر دل‌زنش، وقتی من و سیاوش بچه بودیم، خانه و زندگی‌اش را فروخته و به خزان‌شهر آمده است.

وارد حیاط شدم. نگاهی به حوض پرآب و جنب و جوش افرادی که در رفت و آمد بودند، باعث شد رخوت خواب از تنم خارج شود.

مامان بعد از مرگ پدر و مادرش خانه پدری را فروخت و یک ویلای جمع و جور برای خودش خرید؛ اما خانواده بابا بعد از مرگ والدین‌شان به همت عمو کمال خداییامرز هنوز خانه پدری‌شان را حفظ کرده‌بودند.

مامان و عمه‌ها را گوشه‌ای از حیاط پیدا کردم. تا بهشان رسیدم، چشم‌غره‌ای از طرف مامان به استقبال آمد که معنی‌اش را نفهمیدم. خودم را به آن راه زدم و کنار سایرین پرسه زدم.

مدتی بعد بالاخره مامان گوشه‌ای گیرم انداخت و تشر زد: این مانتو چیه پوشیدی؟ مگه من اون همه لباس مشکی خوب برات نیاوردم؟ می‌خوای آبروی من رو جلوی این‌ها ببری؟! همین الان برو عوض کن!

در همین لحظه بابا به همراه چند تا از مردان فامیل که نمی‌شناختم‌شان وارد حیاط شد. مثل همیشه خوش اندام و هیكلی با همان چشم‌ها. در واقع سیاوش چشم‌هایش را از بابا ارث برده‌بود. تنها فرقی با همیشه لباس‌هایش بود که مثل شهر شیک نبود و تقریباً پیراهنش از شلوارش خارج شده بود که مامان با یک نگاه آتشین این مسئله را به او هم یادآوری کرد.

مامان دوباره نگاهش به من افتاد. می‌دانستم اگر بیش‌تر از این تعلل کنم، صدایش درمی‌آید و قشقرق به پا می‌کند. به‌خاطر همین رفتم تا لباسم را عوض کنم. هنوز لباسی انتخاب نکرده‌بودم که مامان وارد اتاق شد. خودش را روی تخت انداخت و در حالی‌که

گره روسری سیاه رنگش را باز می‌کرد، پوفی کشید و گفت: وای خسته شدم از دست این آدم‌های زبون نفهم. فامیل کوروش انگار تو عصر حجر زندگی می‌کنن.

دستی به موهای کوتاه مش شده‌اش کشید و انگار تازه مرا دیده باشد، با اخم گفت: تو که هنوز اینجا وایستادی؟!

بعد خودش لباس بلند سیاه رنگی از بین لباس‌ها انتخاب کرد و به دستم داد و از اتاق خارج شد. من هم بی‌حرف پس و پیش پوشیدم؛ ولی تا وقتی که همه به مسجد رفتند از اتاق خارج نشدم و دیرتر از همه به مسجد رفتم.

در مسجد همه در حال خفگی بودند. سوزن می‌انداختی پایین نمی‌آمد. صدای نوحه‌خوان و پچ‌پچ زن‌ها قاطی شده بود. عموم مدت‌ها بود که مریض بود و همه یک جورهایی به مسئله مرگش عادت کرده بودند و کسی زیاد بی‌تابی نمی‌کرد. فقط زن عمو شیرین جلوی فامیل ادای عزادارها را درمی‌آورد و جیغ می‌کشید. گوشه‌ای دور از خانواده را انتخاب کردم که خلوت‌تر باشد. داشتم با هسته خرمایی که بعد از خوردن خرمایش، روی دستم مانده بود، بازی می‌کردم که صدای صحبت دو زن توجهم را جلب کرد.

زن جوانی با زن میانسالی که به نظر می‌رسید مادر و دختر باشند، در حال صحبت بودند. هر دو نفرشان پشت سر من نشسته بودند. زن میانسال داشت می‌گفت: همین فیروزه این قدر تو گوش شوهر بدبختش خوند تا مجبور شد خونه زندگیش رو بفروشه ببردش شهر. حالا فکر می‌کنه واقعا شهری شده.

زن جوان با صدایی که تعجب در آن موج می‌زد پرسید: !! واقعا تا چند سال پیش همین‌جا زندگی می‌کردن؟

زن میانسال با خنده گفت: آره بابا خونه‌شون بغل خونه قبلی خودمون بود. کنار حموم که الان خرابش کردن. نمی‌دونن چه خونه‌ای بود، بزرگ و قشنگ؛ ولی چه فایده

فروختنش به یه بابایی، اون هم اصلا بهش سر نمی‌زنه مخروبه شده. حیفه اون خونه که دست این تازه به دوران رسیده‌ها افتاد.

در همین لحظه یکی از نوه عموه‌ایم که نمی‌دانم اسمش چه بود، حلوا آورد و هر دو نفرشان ساکت شدند.

نمی‌دانم چرا یک‌دفعه هـوس کردم از مسجد خارج شوم. خودم را بین زن‌ها قایم کردم و بی‌سروصدا از مسجد زدم بیرون. نگاهی به قسمت مردانه انداختم. نمی‌دانم سیاوش این چند روزه سرش به کدام آخور بند است که پیدایش نیست.

دلم می‌خواست از همه‌ی سروصداها دور شوم. همین‌طور الا بختکی راهی را در پیش گرفتم. کمی که جلوتر رفتم به یک کوچه باغ رسیدم که بی‌نهایت زیبا بود. بافت قدیمی کوچه با دیوارهای کاهگلی و درختان کهنسال که سر به آسمان می‌ساییدند، فضای رویایی را ایجاد کرده بود. بی‌هوا سر ذوق آمدم اتفاقی که کم برای من یکی می‌افتد. کم احساس کردم که آنجا برایم آشناست. انگار قبلاً آنجا را دیده بودم. بیشتر اطرافم را پاییدم که در کمال تعجب چشمم به حمام قدیمی افتاد که دیوارهایش ریخته بود و فقط نشانی از تابلوی گرمابه در آن باقی بود. یاد حرف‌های زن‌های داخل مسجد افتادم.

یعنی اینجا کوچی قدیم‌مان بوده است؟ من چه‌طور اینجا را پیدا کردم!

خانه‌ی کنار حمام، در سفید رنگ بزرگی داشت که از زنگ‌های روی آن و زباله‌هایی که طی زمان جلوی خانه جمع شده بود، معلوم می‌شد که کسی در آنجا زندگی نمی‌کند.

همیشه دوست داشتم خانه‌ای که در آن به دنیا آمده‌ام را ببینم؛ ولی هیچ وقت فرصتش پیش نیامده بود. حالا انگار ناخودآگاهم مرا به اینجا کشانده بود تا خواسته‌ام را برآورده سازد.

به سرم زد که وارد خانه شوم ولی نمی‌دانستم چگونه؟ نگاهم به درخت توت تنومندی که کنار دیوار حیاط بود افتاد و فکری به سرم زد.

اگر در شرایط دیگری بود به نظرم کار احمقانه‌ای می‌رسید ولی در این لحظه انگار محیط مرا جادو کرده بود. نگاهی به دور و برم انداختم. کوچه خلوت بود و کسی عبور نمی‌کرد. از ترس این‌که پشیمان شوم سریع دستم را به تنه‌ی درخت گرفتم و خودم را بالا کشیدم. قلبم تند تند می‌زد و عرق از سر و رویم جاری بود. بالاخره به جایی رسیدم که دستم به دیوار می‌رسید. دستم را به دیوار گرفتم. درست موقعی که می‌خواستم نگاهی به داخل خانه بیاندازم در خانه باز شد و شخصی از آن خارج شد.

-هی دختر اون بالا چی کار می‌کنی؟

این‌قدر از دیدن قیافه‌ی وحشتناک پیرمرد ترسیدم که نیمه‌ی راه زمین از درخت پایین پریدم و لنگ لنگان تا ته کوچه دویدم. به نزدیکی مسجد که رسیدم نفس زنان ایستادم تا نفسی تازه کنم.

آنها که گفتند خانه خالی‌ست، پس این پیرمرد با آن هیبت ترسناک که بود؟!

به مسجد که رسیدم، ختم تمام شده بود و همه رفته بودند.

با دلشوره‌ی واکنش مامان در حالی که مچ پایم درد می‌کرد و می‌خواستم کسی نفهمد، وارد خانه شدم. در نگاه اول معلوم بود که شرایط عادی نیست. مامان و عمه‌ها به همراه زن عمو روی تخت وسط حیاط نشسته بودند. پدر و سیاوش که استثناآ آن اطراف پیدایش شده بود، روی ایوان ایستاده بودند. شوهر عمه‌ها و بقیه بچه‌ها هم در اطراف حیاط پخش بودند. همه با ورود من به سمت من نگاه کردند؛ ولی خیلی زود نگاه‌شان را برگرداندند، حتی مامان هم نیم‌نگاهی بیشتر به من نینداخت و انگار بخواهد حرفش را دوباره از سر بگیرد گفت: مگه دروغ میگم سیمین جون؟ آقا کمال خدایبامرز باید همون

موقع که آقا بزرگ فوت کردند می‌داشتن ما این خونه رو بفروشیم. هر کدوم با سهممون می‌تونستیم یه جای خوب زمین بگیریم که الان دو برابر شده باشه نه مثل اینجا که زمین ارزش نداره. کوروش تو یه چیزی بگو!

همه به سمت بابا برگشتند. بابا که دماغ بود و از چشم‌های قرمزش می‌شد فهمید در فراغ برادر از دست رفته‌اش بفهمی نفهمی اشکی ریخته، نگاهی به مامان انداخت ولی چیزی نگفت.

به جای او عمه سیمین که انگار نم اشکی در چشمانش نشسته بود گفت: درسته فیروزه جون؛ ولی داداش خدایا مرزم اینجا رو نگه داشت تا هر وقت همه خواستیم دور هم جمع بشیم مزاحم هم‌دیگه نشیم.

مامان با اوقات تلخی گفت: کدوم دور همی؟ ما که سال تا سال هم اینجا نمیایم. اینجا فقط به درد بقیه می‌خوره که ازش استفاده کنن.

زن عمو شیرین که همان‌جا زندگی می‌کرد، متوجه نیش کلام مادر شد و رو ترش کرد: اگه منظورت به ما هست که ما خودمون خونه زندگی داریم، فقط اومدیم اینجا که مواظبش باشیم از بین نره.

مامان با پوزخندی محو گفت: ببخشیدا شیرین جون خونه‌ی شما کجا؟ این‌جا کجا؟!

زن عمو که صدایش نمی‌دانم از گریه‌ها و جیغ‌های ساعتی قبلش یا حرص خوردن الانش خش برداشته بود گفت: ببخشیدا فیروزه خانم، همه که مثل شما نیستن هنوز کفن پدر و مادرشون خشک نشده برن خونه زندگیشون رو بفروشن خرج خوش گذرونی کنن.

مامان انگار آتش گرفته باشد در جایش نیم‌خیز شد و گفت: زندگی هر کسی به خودش مربوطه. اونجا مال خودم بود ارثم بود، دوست داشتم هر کاری دلم می‌خواد باهاش بکنم. کوروش تو نمی‌خوای هیچی بگی؟

دوباره همه به بابا نگاه کردند؛ ولی به جای او دخترعمو کمال که فکر می‌کنم اسمش ارمغان یا یک همچین چیزی بود و هم سن و سال من به نظر می‌رسید گفت: ببخشید عموکوروش، زن عمو فیروزه که من میام وسط صحبت‌تون؛ ولی پدر من تازه فوت کرده، بهتر نیست به‌خاطر احترام به اون هم شده فعلا در مورد این مسائل با هم بحث نکنیم؟ همه با تحسین به او نگاه کردند. من هم انگار تازه او را دیده باشم با دقت بیشتری به او که حالا بزرگتر از سنش به نظر می‌رسید، خیره شدم.

مامان که طاقت توجه دیگران به کسی غیر از خودش را نداشت، عین اسفند روی آتش گر گرفت. این دفعه کاملاً از روی تخت پایین آمد و گفت: ببین کار ما به کجا رسیده که یه الف بچه برای ما تعیین تکلیف می‌کنه. ختم که تموم شد بهتره تا بیشتر از این سکه‌ی یه پول نشدیم خودمون سنگین و رنگین زحمتمون رو کم کنیم.

بعد هم به سرعت وارد خانه شد. این حرف مامان تکلیف همه‌ی ما را روشن کرد و حکم بازگشت به خانه صادر شد. وقتی داشتم وسایلم را جمع می‌کردم بالاخره مامان یاد غیبت من افتاد و گفت: تو توی مسجد یهو کجا غیبت زد؟

با من گفتم: همون دور و برا بودم، شما من رو توی جمعیت ندیدی.

مامان که معلوم بود حسابی اعصابش بهم ریخته است با همین جواب پرت و پلائی من قانع شد. انگار فقط از سر رفع تکلیف این سوال را پرسیده بود.

همان شب با خداحافظی نصفه و نیمه از جمع جدا شدیم و به خانه برگشتیم.

دیشب با وجود خستگی راه به خاطر درد پایم تا صبح خوابم نبرد و در جایم غلتیدم. امروز صبح مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، همه از صبح سرکارهای قبلی‌شان برگشته بودند.

مامان از صبح به سالن آرایشش رفته بود. می‌گفت امروز مشتری‌های مهمی دارد. بابا هم سرکار رفته بود و سیاوش هم مثل همیشه لنگ ظهر که از خواب بیدار شد، غیبت زد. همه تا شب رفتند. دوباره من ماندم و تنهایی همیشگی. از بس در این خانه‌ی درندشت تنها مانده‌ام، در و دیوار خانه من را می‌خورند. تصمیم گرفتم فردا صبح به دانشگاه برگردم.

ساعت 11 شب که بالاخره توانستیم شام بخوریم، اعلام کردم که می‌خواهم فردا صبح به آرمانشهر برگردم.

مامان اخم کرد و گفت: حالا نمی‌شد چند روز می‌موندی کمک من که دست تنها نباشم؟! با اوقات تلخی گفتم: اینجا بمونم که چی بشه؟ همه‌ش صبح تا شب تنهام. هیچ کاری هم ندارم بکنم حوصله‌ام سر میره. اونجا لااقل به کلاس‌هام می‌رسم.

-من نمی‌دونم تو اون دانشگاه بی‌صاحب چه خبره که همه‌ش هولی بهش برسی!
-من هم نمی‌دونم چرا ما همیشه باید سر این قضیه دعوا کنیم. چرا همه‌ش به من گیر میدی؟ چرا یه بار نمیگی اون سیاوش‌خان چرا تا این موقع شب هنوز نیومده خونه؟
-باز من یه چیزی برخلاف میلتم پای سیاوش رو کشیدی وسط.

-آره؛ چون اون هم جزو همین خونواده‌ست. درسش رو که به زور شما تموم کرد. سربازیش رو هم که پیچوند. حالا هم تا ظهر می‌خوابه، بعدشم که معلوم نیست تا شب

کجا ول می‌گرده. نه کاری نه باری نه زندگی‌ای، اون وقت تو فقط چسبیدی به دانشگاه من.

-اون خودش می‌دونه داره چی کار می‌کنه، مشکل من تویی که سر از کارت در نمیارم. دوباره رسیدیم به همان جای تکراری بحث. بی‌حوصله نگاهی به بابا انداختم که فارغ از دعوای ما با صبر و حوصله در حال خوردن غذایش بود.

همیشه همین‌طور بود، او هیچ‌وقت خودش را در این مسائل دخالت نمی‌داد. او در دنیایی دیگر بدون افراد خانواده‌اش و آدم‌های دور و برش زندگی می‌کرد. دنیای او شرکتش، پول‌ها و قراردادهایش بودند که بیشتر از ما به آن‌ها اهمیت می‌داد. آخر سر مثل همیشه بدون این‌که از بحث با مامان به نتیجه‌ای برسم به اتاقم برگشتم.

همان شب وسایلم را جمع کردم و فردا صبح که همه از خانه بیرون رفتند بدون خداحافظی برگشتم به خانه دومم خوابگاه که بیشتر از اولی دوستش داشتم.

«فصل 3»

«رویش»

تا به خودم آمدم میان زمین و هوا معلق بودم. بنفشه دستم را طوری می‌کشید که روی تخت نیم‌خیز شده بودم. بالاخره دادم درآمد: بس کن دیگه. بابا نمی‌خوام پیام سر کلاس نیکی جونتون! حوصله‌ش رو ندارم.

سرم خورد به لبه‌ی تخت تا بنفشه بی‌خیال شد. دستم را ول کرد و گفت: به جهنم. همین‌جا بتمرگ بی‌لیاقت!

دوباره خوابیدم و پتو را روی سرم کشیدم.

خدایا این دختر موطلایی از جان من چه می‌خواهد؟

بنفشه دوباره آمد سراغم و آهسته گفت: بیا بریم دیوونه. اون هفته هم که غایب بودی. این نیک‌سرشت اگه غیبتت سه تا بشه حذف می‌کنه. غیبت‌ها رو بذار برای روز مبادا. روی یکی از صندلی‌های انتهایی کلاس، کنار بنفشه نشستم. چیزی نگذشت که بنفشه با سمیرا یکی از بچه‌های کلاس شروع به صحبت کرد.

-شنیدی الهه و شروین کات کردن؟

-نه بابا؟! این‌ها که هنوز یه ماه نبود دوست شده بودن!

ظاهراً به حرف‌های آن‌ها گوش می‌دادم؛ ولی در اصل توی حال و هوای خودم بودم. مامان وقتی اومده خونه دیده اومدم آرمان‌شهر چه قدر عصبانی شده! باید انتظار یه دعوای حسابی رو داشته باشم.

یک پسر توی کلاس آمد.

الهه و شروین که تازه دوست شده بودند. این دیگه چه مدل دوست شدنی بود!

تا حالا این پسر را توی کلاس ندیده بودم. قیافه‌اش اصلاً آشنا نبود.

کاش لااقل این قدر آدم حسابم می‌کردند که یک زنگ بزنند تا بفهمم عکس‌العمل‌شان چیست؟ من که جرأت نمی‌کنم زنگ بزنم.

بدون این‌که به کسی نگاه کند، صاف رفت نشست بین پسرها، ردیف وسط کلاس.

صدای خنده‌ی بلند سمیرا توجه‌ام را جلب کرد.

-آره بابا پسره عین میمونه...! استاد اومد.

با آمدن استاد حرف های شان نیمه تمام ماند.

-حالا واقعاً الهه و شروین دیگه با هم نیستن؟

بنفشه برق را خاموش کرد و در حال بالا رفتن از تخت گفت: آره دیگه، فکر کردی همه مثل من و توان که بسوزن و بسازن. خب از پسره خوشش نیومده باهاش بهم زده.

بالش را زیر سرم صاف کردم و طاق باز دراز کشیدم.

-میگم بنفشه به نظرت امروز نیک سرشت خوش اخلاق تر نشده بود؟

صدای خواب آلود بنفشه از بالای تخت آمد: نه مثل همیشه بود.

-نه اتفاقاً خیلی هم خوب درس می داد.

-باز توی دیوونه پرت و پلا گفتمی نصف شبی!

-نه به خدا، تازه دیدی اسم منم درست صدا زد.

-ولمون کن کالی. همون که تو میگی درسته، بذار بخوابیم.

-بچه ها بیخشیدها، ما هم اینجا خوابیدیم!

هشدار همراه با عصبانیت عسل ساکت کرد.

-آخه من عین جوجه اردک زشت دنبال شما دو تا راه بیفتم که چی بشه؟

بنفشه ابروهای هاشورزده اش را بالا داد و گفت: چرا دنبال ما راه بیفتی؟ فرهاد دوستش

رو میاره که تو هم تنها نباشی. خدا رو چه دیدی شاید از هم خوشتون اومد!

-تو که می‌دونی من از این کارها خوشم نمیاد چرا این حرف‌ها رو می‌زنی؟

-نگو خوشم نمیاد، بگو می‌ترسم، اعتماد به نفس ندارم.

با عصبانیتی که همیشه از شنیدن حقیقت بهم دست می‌داد، گفتم: آره اصلاً همینیه که تو میگی. میگی چیکار کنم؟!

در اتاق را به هم کوبیدم و به سمت دستشویی رفتم. این قدر لفتش دادم تا وقتی به اتاق برمی‌گردم، بنفشه رفته باشد.

بعد از رفتن بنفشه اتاق در سکوت مطلق فرو رفت. هیچ کس نبود. غروب پنج‌شنبه بود و همه بیرون رفته بودند. از صبح حسابی حوصله‌ام سر رفته بود؛ ولی با بنفشه نرفتم. مدتی بیکار دور خودم چرخیدم تا سپیده از راه رسید.

روی تخت نشسته بودم و حرکاتش را زیر نظر داشتم. چادر مشک‌اش را از سرش درآورد و به جارختی آویزان کرد. قبل از درآوردن لباس‌های بیرونش، چادر نماز و سجاده‌اش را از توی کیفش درآورد و توی کمدش گذاشت.

بی‌هوا گفتم: سپیده چرا شب جمعه‌ها میری امامزاده؟

با همان لباس‌ها نشست روی تخت خودش که کنار تخت من بود.

-توی شهر خودمون امامزاده علی، هر شب جمعه می‌رفتم امامزاده سر خاک پدر و مادرم. دیگه عادت کردم.

-تو شهرتون امامزاده دارید؟

لبخند زد.

-پس فکر کردی واسه چی بهش میگن امامزاده علی. به خاطر امامزاده شه دیگه. همیشه توی امامزاده پر از زواره که از جاهای دور و نزدیک میان اونجا برای زیارت و گرفتن حاجت.

با کنجکاو بی سابقه‌ای گفتم: حتماً تو هم حاجتی داری که میری؟

بدون تأمل گفت: این طور نیست. من وقتی میرم امامزاده و نماز می‌خونم، سبک میشم. همه‌ی دلتنگی‌هام از بین میره. بعدش تا آخر هفته شارژم. خیلی حس خوبی!

نگاه ناباورم را که دید، گفتم: یه بار باهام بیا تا بهت ثابت بشه!

آهسته گفتم: نمی‌دونم... شاید اومدم.

کلاس حسابی به هم ریخته بود. نیک سرشت کوئیز گذاشته بود و بچه‌های کلاس می‌خواستند از زیرش در بروند.

بنفشه سرش را توی جزوه‌اش کرده بود و سخت در تلاش برای فهمیدن مطالب درس بود. من هم سخت در حال جنگیدن با هیولای بازی موبایلم بودم. هیولا به شدت جان سخت بود و هر چه تیر به سمتش شلیک می‌کردم از رو نمی‌رفت.

دستم حسابی درد گرفته بود که صدای جیغ جیغوی لیلا را کنار گوشم شنیدم.

-واقعاً تو توی این وضعیت داری بازی می‌کنی؟! می‌دونی نیک سرشت نمره‌ی این امتحان رو با نمره‌ی امتحان ترم جمع می‌کنه؟!

اسم لیلا را گذاشته بودم استرس پخش کن، از بس که همیشه هول و ولا داشت و به همه چیز جو می‌داد.

-خب چی کار کنم؟ اگه من هم هی مثل تو استرس پخش کنم نیک سرشت امتحان نمی گیره آیا؟!

لیلا آمد چیزی بگوید که انگار پشیمان شد و سرش را توی جزوه اش فرو کرد.

هر چقدر تیر حواله اش می کردم جان هایش تمام نمی شد و حرصم را درآورده بود.

همهمه ی بچه های کلاس حسابی بالا گرفته بود که او آمد. همان پسری بود که قبلاً دیده بودمش. برای کسری از ثانیه همه ی بچه ها ساکت شدند و به او نگاه کردند؛ ولی او بی اعتنا به همه رفت و سر جای جلسه قبلش نشست.

هیولا دوباره جان گرفت و کارم را ساخت.

دوباره سر و صدای بچه ها بلند شده بود؛ ولی او فارغ از هیاهو، در حالی که موهای لخت نسبتاً بلندش توی صورتش ریخته بود، سرش را توی جزوه اش فرو برده بود و تند تند چیزهایی می نوشت.

چرا تا به حال هیچ وقت او را سرکلاس ندیده ام؟!

پنجه پای بنفشه به قوزک پایم خورد.

-موبایلت رو جمع کن. استاد اومد.

قوزک دردناک پایم را مالیدم و بعد از یک چشم غره اساسی به بنفشه، بازی باخته را بستم.

نیک سرشت بدون توجه به آه و ناله بچه ها امتحان را گرفت. موقع حضور غیاب منتظر بودم ببینم دوباره چه گلی به سر من و اسمم می زند که اسمی ناشناس را صدا زد: مهرداد صداقت.

توی این فکر بودم این اسم کیست که دیدم دست او بالا رفت.

پس اسمش مهرداد صداقت است! صداقت چه فامیلی بامسمائی!

با سقلمه‌هایی که بنفشه به پهلویم وارد می‌کرد، حدس زدم که استاد اسمم را صدا کرده و دستم را بالا بردم.

آخرش هم نفهمیدم اسمم را چه‌جوری صدا کرد!

با چشم‌های وق زده‌اش به ما زل زده بود. تا آمدیم به خودمان بجنبیم دنبال‌مان افتاد. فی‌الغور خودمان را به دیوار نصفه نیمه کاهگلی رساندیم و از آن بالا رفتیم و جست زدیم آن طرف دیوار.

نفس نفس زنان به بچه‌ها رسیدیم. سرمه‌نگاهی به سر و وضع خاک و خلی من و بنفشه و خرمالوهای جمع شده توی دست‌هایمان انداخت و گفت: حالا یه امروز بعد عمری دسته جمعی اومدیم گردش، ببینم می‌تونید یه کاری کنید صاحب باغ با بیل بیفته دنبال‌مون از اومدن پشیمون شیم.

پشت بندش سپیده نگاه ناراحتی به خرمالوها انداخت و گفت: گناه داره، شاید صاحبش راضی نباشه!

من که داشتم خرمالوها را بین بچه‌ها تقسیم می‌کردم گفتم: ول کن بابا. باغ به این بزرگی حالا چی میشه اگه چند تا خرمالو هم گیر چند تا دانشجوی بدبخت بیاد. اگه به نظر شماها اشکالی داره می‌تونین نخورین، اصراری...

بنفشه توی حرفم آمد: بی‌خیال خرمالو. بچه‌ها میگم بلند شین بیاین بریم یه دوری بزیم، چیه همه‌ش گرفتین اینجا نشستین!

عسل که از موقع آمدن مان از روی روفرشی تکان نخورده بود، گفت: من که خیلی گشمنه حال ندارم تکون بخورم، میگم چه طوره نهار بخوریم؟

بچه‌ها موافقت کردند. با بنفشه داشتیم به سمت بساط نهار می‌رفتیم که طلا جلوی مان را گرفت.

-لازم نکرده شما دو تا کاری کنید! الان یه بلایی سر غذا میارید گشمنه می‌مونیم.

بنفشه با دل‌خوری گفت: دست شما درد نکنه طلا خانم. ما تا حالا کی بلا سر کسی آوردیم؟

من هم از حرصم گفتم: چه بهتر، تا شما غذا رو آماده می‌کنید من و بنفشه هم میریم یه دوری می‌زنیم.

چند متری که از آن‌ها دور شدیم لگدی حواله‌ی سنگی کردم و با حرص گفتم: دختره‌ی وسواسی! فکر کرده ما جذام داریم. به غذا دست نزنید. یه ذره خاکه دیگه، نمی‌میری که!

بنفشه در تأیید حرف‌هایم گفت: اون یکی عسل رو بگو. خانم از روی فرش تکون نمی‌خوره. گشمنه غذا بیارید! انگار کلفت استخدام کرده. تا عمر دارم دیگه با این عقده‌ای‌ها بیرون نیام. هر دفعه هم که بیرون میریم همین حرف رو می‌زنم‌ها ولی باز هم خر میشم و میام.

کمی که جلوتر رفتیم به یک فضای باز رسیدیم که رودخانه‌ای خروشان در آن جریان داشت. عظمت رودخانه به کلی فکر بچه‌ها را از ذهن مان پاک کرد.

-وای کالی چه رودخونه‌ی قشنگی! کاش اینجا رو زودتر پیدا کرده بودیم بساطمون رو اینجا پهن می‌کردیم.

-آره قشنگه؛ ولی سر و صداش زیاده، همون‌جا میون درخت‌ها که نشستیم بهتره.

-بی ذوق! این منطقه واقعاً خوشگله.

-آره؛ ولی اگه تابستون بود حتماً خیلی قشنگ تر بود.

دوست داشتم پایم را توی آب فرو ببرم؛ ولی معلوم بود آب خیلی سرد است. علاوه بر سرما، جریان قوی ای هم داشت.

جایی نزدیک رودخانه روی تخت سنگی نشستم. بنفشه هم جلوتر از من جایی برای نشستن پیدا کرد و بی توجه به من شروع به صحبت کرد. صدایش از ورای صدای رودخانه خیلی دور به نظر می رسید.

-دوباره فرهاد زنگ زده بود به خاطر مسخره بازی اون شبش منت کشی کنه. من هم که می دونی اصلاً حوصله اش رو...

دیروز بالاخره طاقت نیاوردم و به مادرم زنگ زدم. او هم تلویحاً به من حالی کرد به این زودی ها علاقه ای به دیدنم ندارد.

سایه ای دیدم و بعد بنفشه را که بالای سرم ایستاده بود و با نگرانی تکانم می داد.

-کالی... کالی... با توام اصلاً حواست به منه؟

-آره... یعنی نه. ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

-تو این روزها معلوم هست چته؟ همه ش تو خودتی.

-نمی دونم، حواسم پرته. همه ش انگار یه چیزی گم کردم. ولش کن دارم چرت و پرت می گم.

-نمی دونم والله چی بگم. اصلاً ولش کن، پاشو بریم پیش بچه ها.

-تو برو من هم یه کم دیگه میام.

بعد از رفتن بنفشه همین طور بی هدف به سمتی راه افتادم. کمی جلوتر، رودخانه از سطح زمین فاصله می گرفت. لب صخره ایستادم و به درون آب خیره شدم. حیوان درون رودخانه کف بالا می آورد و وحشیانه پیش می رفت.

اگر یک قدم برمی داشتم و خودم را توی دهانش می انداختم چه می شد؟!

شنیدن صدای شکستن تکه ای چوب، آن افکار مالیخولیایی را از ذهنم دور کرد. به دور و برم نگاه کردم. اثری از هیچ جنبنده ای به چشم نمی خورد. فقط صدای هیاهوی آب و هوهوی باد شنیده می شد که ترسناک به نظر می رسید. به سرعت از لبه ی صخره فاصله گرفتم.

دوباره صدای پایی شنیدم؛ ولی هیچ کس آنجا نبود!

با اینکه نمی خواستم به خودم اعتراف کنم؛ ولی حسابی ترسیده بودم. قید ادامه ی افکارم را زدم و با بیشترین سرعتی که می توانستم به سمت جایی که بچه ها نشسته بودند، دویدم.

نیک سرشت عین همیشه مشغول درس دادن بود. هر کدام از بچه ها هم در حال و هوای خودشان بودند. بعضی ها گوش می دادند، بعضی یادداشت برمی داشتند، بعضی سرگرم حرف زدن بودند، بعضی با موبایل شان سرگرم بودند، بعضی ها هم چرت می زدند.

من و بنفشه هم ته کلاس نشسته بودیم و سرگرم کپی برداری تمرین هایی که قرار بود آخر ساعت به استاد تحویل دهیم از روی جواب یکی از بچه ها بودیم که یکهو بی هوا گفتم: بنفشه، این پسره کیه؟ من تا حالا ندیدمش؟

بنفشه بدون این که سرش را بلند کند گفت: کدوم پسره؟

-همون که همیشه اونجا می‌شین. موهای بلندی داره.

بنفشه نگاهی به جایی که من اشاره می‌کردم انداخت وگفت: آهان اون... دانشجوی جدید. انگار این‌جا مهمان شده یعنی خودش می‌گفت! اون هفته که تو نبودى رفته بودى واسه مراسم عمو ت اومد.

-آهان پس تازه وارده! پس چرا فقط سر همین یه کلاس میاد؟

-این‌جوری که خودش می‌گفت سال آخره. مثل این‌که واحدهای دانشگاه خودش با اینجا فرق داشته، این واحد رو اونجا نگذرونده بوده.

-که این‌طور!

-حالا چی شده این بابا این‌قدر برای تو جالب شده؟! بنویس! الان استاد میگه تمرین‌ها رو بیارین.

آخر کلاس نمی‌دانم چرا حضور و غیاب برایم جذاب شده بود. زل زده بودم به دهان استاد که داشت اسم بچه‌ها را می‌خواند. اسم نوشین صوفیانی را که خواند همین‌طور بی‌دلیل نگاهم کشیده شد سمت آن پسر. داشتم به او نگاه می‌کردم که یک‌دفعه برگشت و به من نگاه کرد. فقط چند لحظه‌ی کوتاه!

تا حالا چشم‌های به این درشتی ندیده بودم!

«فصل 4»

«اقلیم وجود»

پشت یک ماشین قایم شده بودم و ورودی دانشگاه را می‌پاییدم. گربه نره و روباه مکار - اسمی که بچه‌ها روی آقای اخباری و خانم شاهد، مسئولین حراست دانشگاه گذاشته بودند- از توی اتاقک نگهبانی مثل عقاب همه جا را زیر چتر حمایت خودشان داشتند.

هنوز یک ربع به هشت مانده بود و برای رفتن سر کلاس وقت داشتم. داشتم سبک سنگین می‌کردم چه کاری بهتر است که از شانس نداشته‌ام همان موقع سرویسی از راه رسید و من خودم را داخل خیل جمعیت بچه‌ها انداختم و به قول دوستان از پل صراط رد شدم. توی حیاط معطل نکردم و به سرعت خودم را داخل سالن انداختم. داشتم به سمت کلاس می‌رفتم که معده‌ام شروع کرد به سوختن. نخیر، با این گرسنگی نمی‌توانستم سر کلاس بنشینم.

بدبختانه باید همه‌ی ساختمان به‌علاوه‌ی حیاط و در یک کلام همه‌ی دانشگاه را زیر پا می‌گذاشتم تا به بوفه می‌رسیدم.

خوش‌بختانه با موفقیت طبقات ساختمان را پشت سر گذاشتم. حالا فقط مانده بود حیاط. این دفعه از در کناری سالن بیرون آمدم. از کنار دیوار می‌رفتم تا زیاد تابلو نباشم و زیر لب غر می‌زدم:

-خدا بگم چی کارت کنه بنفشه! آخه دختره‌ی سبک مغز تو نصف شبی به سرت می‌زنه لباس‌ها رو بشوری چرا لباس‌های من بدبخت رو دیگه می‌شوری! یکی نیست به من احمق بگه تو باید همه‌ش دو دست لباس داشته باشی؟! که اگه یکیش خیس بود یکیش کثیف، مجبور باشی لباس‌های این طلای و سواسی رو بپوشی که از بس سابیدشون هم تنگن هم کوتاه! حالا خوبه شانس آوردم سرویسه پیداش شد و گرنه راهم که نمی‌دادن هیچ، کارت دانشجویم هم به فنا می‌رفت.

همان جور سرم پایین بود و داشتم با جوش و خروش راه می‌رفتم که یک دفعه یک پسر جلوی راهم سبز شد. قیافه‌ی حزب‌اللهی او را که دیدم فاتحه‌ی کارت دانشجویمی‌ام را خواندم. هنوز مشغول فاتحه‌خوانی بودم که به حرف آمد و گفت: ببخشید شما هم اتاقی خانم پاکدل هستین؟

رادارام به حرکت درآمد.

-بله، چطور؟

-من صفاجو هستم. می‌خواستم لطف کنید از طرف من یه پیغام بهشون بدین.

دقیق‌تر به او نگاه کردم. به لباس‌های مردانه‌اش، موهای مجعد قهوه‌ای رنگش، ته ریشش که به نظرم به او می‌آمد و بانمک‌ترش کرده بود و دست آخر چشم‌هایش که با رنگ موهایش ست شده بود.

به سپیده نمی‌آمد اهل این برنامه‌ها باشد.

وقتی دید جوابش را نمی‌دهم، کلافه شد و خودش ادامه داد: میشه بهشون بگید یه سر بیان دفتر بسیج؟ کار مهمی باهاشون دارم.

بی‌معطلی گفتم: باشه دیدمشون بهشون میگم.

انگار شک داشته باشد، نگاه مشکوکی به من انداخت و پرسید: مطمئن باشم یادتون نمیره بهشون بگید؟

دوباره ولی این بار با اخم گفتم: بله بهشون میگم.

بالاخره انگار خیالش راحت شد؛ چون راهش را گرفت و رفت.

این پسر هم ما را گیر آورده بود. حتماً باید در مورد او از سپیده پرس و جو کنم؛ ولی به نظرم او و سپیده خیلی به هم می‌آمدند.

این روزها سر کلاس نیک‌سرشت کارم شده ته کلاس بنشینم و از پشت سر به او خیره شوم. به تیپ لاقیدانه‌اش که با آشفتگی همراه است، به موهایش که وحشیانه توی صورتش پخش است و او بی‌اعتنا به آن‌ها و تمام کائنات فقط چیزهایی می‌نویسد.

این اواخر گاهی احساس می‌کنم او هم متوجه نگاهم می‌شود؛ ولی فقط در جواب نگاهم با چشم‌های درشت سیاه رنگش نگاهی خالی از زندگی به من می‌اندازد، فقط یک نگاه، همین و بس!

نمی‌دانم از کی و کجا شروع شد؛ ولی حالا می‌بینم که اصلاً نمی‌توانم نسبت به او بی‌تفاوت باشم. اصلاً دست خودم نیست. سرِ کلاس مدام حواسم به اوست. تا وقتی در کلاس هستیم همه چیز خوب است؛ ولی همین که کلاس تمام می‌شود تا بیایم به خودم بچنیم، غییش می‌زند. بعد از آن مدام نگاهم دنبال او به همه جا سرک می‌کشد؛ ولی هیچ کجا هیچ نشانی از او نیست. اگر استاد اسمش را صدا نمی‌زد و او دستش را بالا نمی‌برد فکر می‌کردم که حتماً او را در خیالاتم می‌بینم. همیشه مثل یک سایه می‌آید و می‌رود. نمی‌دانم این حال و احوال چه معنی می‌دهد! فقط می‌دانم تمام مدت میلی سرکش و مهارناپذیر مرا به سمت او می‌کشد.

امروز هم مثل همیشه بعد از کلاس غییش زد.

بنفشه هم مثل همیشه کلاس را پیچانده بود. گاهی رفت و آمد بی‌حساب کتابش با این پسر فرهاد کفر مرا در می‌آورد.

آدمم توی حیاط و در اطرافم چشم دواندم ولی هیچ اثری از او نبود. بی‌حوصله نشستم روی نیمکتی. در این سرما پرنده پر نمی‌زد. یک‌دفعه روباه مکار نمی‌دانم از کدام ناکجاآبادی سر و کله‌اش پیدا شد. نگاه غلیظی به من انداخت و از جلویم رد شد.

صبح وقتی می‌خواستم بیایم توی دانشگاه، جلویم را گرفتند و کارت دانشجویی خواستند. من هم که خدا حفظم کند از حافظه، ماشاءالله مغزم عین ساعت کار می‌کند، مثل همیشه یادم رفته بود کارت لامذهب را بیاورم. بعد از نیم ساعت که از کلاس گذشت به زور راهم دادند. تازه قول دادند این مورد را حتماً توی پرونده‌ام ثبت کنند.

از صبح مدام فکر می‌کنم این کارشان به تلافی کار چند روز پیش من بود. حتماً کار همان پسر صفاجو است. قیافه‌اش داد میزد که آنتن است. آن شب که پیغامش را به سپیده دادم، گفتم که او همکاری در بسیج دانشجویی است، بعدش هر کاری کردم نتوانستم چیز بیشتری از زیر زبانش بیرون بکشم؛ ولی بالاخره می‌فهمم.

از روی نیمکت بلند شدم و یک‌سره رفتم خوابگاه. حوصله هیچ‌کس را نداشتم. شب بنفشه دوباره گیر سه پیچ شد.

-تو اصلاً معلوم هست چته؟ همه‌ش مثل خروس جنگی دعوات میاد و می‌پری رو سر آدم.

-تو رو خدا ول کن بنفشه! حوصله ندارم.

-بابا اگه به‌خاطر اون روزه، من غلط کردم. بی‌جا کردم. چیز خوردم که لباس‌های جناب‌عالی رو شستم، دیگه ول کن.

دیدم ول کن نیست، خودم را آویزان دم دستی‌ترین دلیل کردم.

-امروز صبح روباه مکار جلوم رو گرفت و کارت خواست، من هم که مثل همیشه نداشتم به زور راهم دادن، کلی هم حرف شنیدم.

بنفشه زد زیر خنده. بعد که خوب خنده‌هایش را کرد گفت: به‌خاطر همین این‌طوری غم‌برک گرفتی؟ پاشو خودت رو جمع کن دختر خرس‌گنده.

خدا را شکر باور کرد. حالا دیگر قائله ختم می‌شود. نمی‌دانم چرا دوست ندارم در مورد او چیزی به بنفشه بگویم. شاید چون اخلاقش را می‌شناسم و می‌ترسم به‌خاطر این فکرها مسخره‌ام کند. کس دیگری را هم ندارم که به او بگویم.

بنفشه می‌خواست دوباره‌ی چیزی بگوید که سپیده از راه رسید و حرف‌مان را نیمه تمام گذاشت.

تا آخر شب مدام توی سرم می‌گشت که در مورد صفاجو از سپیده سوال کنم؛ ولی پشیمان می‌شدم. ممکن بود به من بگوید به تو چه ربطی دارد و حالم را بگیرد.

مدام بالا و پایین می‌شدیم و تو هوا چرخ می‌خوردیم. سرم گیج می‌رفت و همه‌ی تصاویر به چشمم یکی شده بود. همه‌ه و جیغ و داد به اوج خودش رسیده بود.

اوایل احساس ترس می‌کردم؛ ولی کم کم عادت کردم.

مگر ترس چیست؟ یک احساس مثل باقی احساس‌ها، مثل شادی خیلی کوتاه یا مثل غم بلند و طولانی. شاید هم مثل عشق، دور و دست نیافتنی!

بالاخره به زمین رسیدیم و سرو صداها فروکش کرد. در حالی که تعادل نداشتم از وسیله‌ی بازی خارج شدم. بچه‌ها هم با سر و صدا پشت سرم پایین آمدند. من و بنفشه و سپیده بودیم با سمیرا و یکی دو نفر دیگر از دخترهای دانشگاه.

یک کم که از وسیله دور شدیم یکهو سرم گیج رفت و نتوانستم دیگر راه بروم. نشستم روی یک نیمکت و چشم‌هایم را بستم. بچه‌ها بالای سرم جمع شدند. یکی گفت: تو چه قدر ترسوئی دختر!

یکی دیگر گفت: بهش آب قند بدید. فشارش افتاده.

سپیده را دیدم که چند قدم دورتر از ما اسپری‌اش را توی دهنش فشار می‌داد. کارش که تمام شد به سمت ما آمد. حالم را که دید، رو به بقیه گفت: شما برید من پیش کالی می‌مونم. هر وقت حالش خوب شد می‌ایم پیشتون.

یک کم که حالم بهتر شد، چشم‌هایم را باز کردم. سپیده گفت: حالت بهتر شد؟

-آره بچه‌ها کجا رفتن؟

-رفتن دم بستنی فروشی، بستنی بخورن.

-دیوونه‌ها! تو این سرما رفتن بستنی بخورن؟

-آره واقعاً دیوونه‌ان.

حالا که با هم تنها ماندیم نگاه دقیق‌تری به سپیده انداختم. انگار تا به حال نمی‌توانستم درست ببینمش. دوباره یاد صفاجو افتادم.

-میگم تو این‌جوری اذیت نمیشی؟

نگاهی به خودش انداخت و گفت: چه‌جوری؟

به چادرش اشاره کردم.

-با چادر و این‌ها دیگه! چه‌جوری تحمل می‌کنی؟

لبخند زد و با اطمینان گفت: به راحتی. اگه یه چیزی رو خودت انتخاب کنی و بهش ایمان داشته باشی حتی اگه سخت باشه، نه تنها تحملش می‌کنی حتی ازش لذت هم می‌بری.

نمی‌دانم چرا دوباره حالم بد شد و اعصابم بهم ریخت.

-سپیده تو برو پیش بچه‌ها، من هم میام.

-چرا تو باهام نمیای؟

-می‌خوام یکم همین‌جا بشینم تا یه بادی به کلهام بخوره. تازه تو که می‌دونی من بستنی دوست ندارم، اون هم تو این سرما. برو تا اون‌ها همه‌ی بستنی‌های مغازه رو نخوردن و سرت بی‌کلاه نمونده.

همان‌جا نشستیم و به دور شدن سپیده‌خیره شدم. کمی بعد یک دختر و پسر از جلویم رد شدند و یکی از نیمکت‌ها را که در قسمت تاریک‌تری قرار داشت، اشغال کردند. حالت تهوع داشتم. سعی کردم حواسم را از دختر و پسر پرت کنم که صدای آب به گوشم خورد. بی‌اختیار از جایم بلند شدم و دنبال صدا رفتم. پشت جایی که نشسته بودم دریاچه مصنوعی پارک بود که داخلش کلی آدم شاد و خوشحال در حال قایق‌سواری بودند. بی‌هدف کنار دریاچه به راه افتادم.

چند قدم جلوتر ناگافل او را دیدم. جایی تاریک‌تر از سایر نقاط، زیر تیر چراغ برقی کم‌نور، روی یک صندلی.

اول فکر کردم خیالاتی شده‌ام ولی نه خودش بود. با همان ظاهر آشفته‌ی همیشگی. خودِ مهرداد صداقت!

با این‌که درست روبروی دریاچه نشسته بود؛ ولی نگاهش به این سمت نبود. رد نگاهش را که دنبال کردم رسیدم به سر در تونل وحشت. تونل وحشت قطار شهربازی درست کنار دریاچه قرار داشت و او دقیقاً به همان نقطه زل زده بود.

نیرویی عجیب مرا به سمت او کشید. چند قدم به سمت او برداشتم. با این‌که به او نزدیک شده بودم و دیگر می‌توانست مرا ببیند، هیچ توجه‌ای به من نشان نداد. این نقطه از پارک بسیار تاریک‌تر از جاهای دیگر بود. نمی‌دانم از سرما بود یا از هیجان که می‌لرزیدم. شاید هم از ترس بود که دندان‌هایم به هم می‌خورد. بی‌اراده کنارش روی

نیمکت نشستم؛ ولی او همچنان مثل یک مجسمه، بی‌اعتنا به تاریکیِ سر در تونل خیره بود. انگار اصلاً توی این دنیا نبود.

نمی‌دانم آن همه جسارت را از کجا آوردم که گفتم: شما همیشه این‌قدر ساکت و مرموزید؟

یکهو تکان خورد. همان‌طور که بی‌حرکت بود، سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. نگاهی خیره و طولانی. بدون هیچ کلامی.

چشم‌هایش مثل دو گوی شیشه‌ای سیاه‌رنگ، سرد و تاریک بود. مثل یک‌جور سیاه‌چال، خالی و بی‌انتها.

معذب شدم و بیشتر به خودم لرزیدم. در حالی که ترس برم داشته بود از جایم بلند شدم و هول گفتم: ببخشید مثل اینکه مزاحم خلوتتون شدم.

یک‌دفعه چشم‌هایش زیر نور اندک چراغ بالای سرمان درخشید. تکانی به خودش داد و صدایش را برای اولین بار شنیدم.

-نه نه، من باید معذرت خواهی کنم. یه لحظه اصلاً حواسم توی این دنیا نبود. من شما رو می‌شناسم؟

صدای دلنشینش پایم را سست کرد. دوباره سر جایم نشستم. امشب انگار جادو شده بودم. هیچ کدام از کارهایم دست خودم نبود.

-بله، سر کلاس استاد نیک‌سرشت با هم هم‌کلاسیم.

لبخند زد. چهره‌اش با این لبخند بی‌نهایت جذاب شده بود.

-اوه بله. ببخشید نشناختمتون. من یکم حواس‌پرتم. فکر می‌کنم شما یه سوال از من پرسیدین. درسته؟

دستپاچه شدم و خجالت کشیدم؛ ولی نتوانستم جلوی زبانه را بگیرم.

-چیز خاصی نبود، فقط پرسیدم شما همیشه این قدر مرموز و ساکتید؟

لبخندش پررنگ تر شد. توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: نه همیشه، فقط گاهی وقت‌ها.

تاب نگاهش را نیاوردم و سرم را پایین انداختم.

موهایش را که با سماجت توی صورتش پخش بودند از جلوی چشم‌هایش کنار زد و

ادامه داد: راستش رو بخواین از وقتی پدرم فوت شده زیاد روبراه نیستم.

بی فکر گفتم: آخی، بهتون تسلیت میگم. خیلی وقته فوت شدن؟

لبخندش از بین رفت و هاله‌ای از غم صورتش را پوشاند.

-چند ماهی میشه.

با شرمندگی گفتم: ببخشید که ناراحتتون کردم.

دوباره لبخند زد و گفت: نه مسئله‌ای نیست، دیگه باید به نبودنش عادت کنم.

سعی کردم جو غم‌انگیز را عوض کنم.

-شما اهل اینجایی یا مثل من خونه به دوشین؟

-من اهل همین شهرم؛ ولی تهران دانشگاه قبول شدم. اون جا هم درس می‌خوندم هم

کار می‌کردم؛ ولی از وقتی این اتفاق برای بابا افتاد دیگه دل و دماغ نداشتم برگردم

اون جا. برگشتم و تو دانشگاه همین جا مهمان شدم.

هر دو سکوت کردیم. انگار او با سکوتش به من اجازه می‌داد جوابی برای تمام سوالاتی

که در این مدت توی سرم انباشته شده بود، پیدا کنم. خواستم چیز دیگری بپرسم که

صدای بنفشه مرا غافلگیر کرد.

ا-، کالی تو اینجایی یه ساعته ما داریم دنبالت می‌گردیم!

انگار بنفشه توی تاریکی او را نشناخته بود؛ چون آشنایی نداد و دوباره گفت: باز که نشستی، پاشو بیا دیگه می‌خوایم برگردیم.

از جایم بلند شدم و گفتم: بیخشید من باید برم. از آشنایی باهاتون خیلی خوشحال شدم.

از جایش بلند شد و گفت: من هم همین‌طور.

پا تند کردم تا به طرف بنفشه بروم که صدایش را شنیدم.

-یه لحظه صبر کنید.

به سمتش برگشتم و برای یک لحظه چشم تو چشم شدیم.

-اسمتون رو بهم نگفتید.

بی‌اختیار لبخند زدم و گفتم: کوشش، کالیاسا کوشش.

از صبح که از خواب بیدار شدم این‌قدر هیجان داشتم که نمی‌فهمیدم چه کار می‌کنم! اول سر صبحانه چای داغ را ریختم روی دستم؛ ولی ابداً چیزی احساس نکردم! بعد هم توی راهرو خوابگاه پایم سرخورد و نزدیک بود با مغز بخورم زمین که بنفشه به موقع دستم را گرفت! خلاصه این‌قدر دست و پاچلفتی بازی درآوردم که حسابی دیرمان شد.

دست خودم نبود، اولین باری بود که بعد از آن شب که با او حرف زدم قرار بود ببینمش.

فکر می‌کنم بنفشه بوهایی برده بود؛ چون وقتی داشتیم از پله‌ها پایین می‌آمدیم یک‌جوری نگاهم می‌کرد. داشتم دنبال راهی می‌گشتم تا حواسش را پرت کنم که چشمم به چیزی خورد.

-این دیگه چیه؟

جزوهای تایپی توی پله‌ها روی زمین افتاده بود. بنفشه جزوه را از دستم گرفت. نگاهی به آن انداخت و گفت: - - انگار مال دانشگاه پیام نوره؟

فکری به ذهنم رسید.

-فکر کنم مال اون دختره تو اتاق بالایی باشه. یه دوست داره که گاهی بهش سر می‌زنه. انگار دختره تو دانشگاه پیام نور درس می‌خونه. نگاه کن انگار مدیریت هم می‌خونه.

بنفشه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: حالا ولش کن الان خیلی دیرمون شده. از کلاس که برگشتیم بهش میدیم.

با قدم‌هایی تند به سمت در خروجی رفت و من هم تقریباً به دنبالش دویدم.

توی کلاس جای همیشگی نشستم. مهرداد هنوز نیامده بود. حتماً مثل همیشه دیر می‌آمد. دلشوره داشتم. می‌ترسیدم مرا فراموش کرده باشد و دوباره مثل همیشه به من بی‌محلی کند.

برخلاف من بقیه‌ی بچه‌ها ریلکس بودند و مثل همیشه کلاس را روی سرشان گذاشته بودند.

نمی‌دانم این نیک‌سرشت با این اخلاق گندش چرا کلاس‌هایش این‌قدر شلوغ است؟!

ناگهان یاد هیولا افتادم. فکر کردم شاید با بازی کردن کمی حالم سرجا بیاید. بازی را باز کردم؛ ولی دستم اصلاً جلو نمی‌رفت. سه بار پشت سر هم گیم آور شدم. آخرش این‌قدر

عصبی شدم که گوشی از دستم افتاد. می‌خواستم خم شوم تا گوشی را بردارم؛ ولی دسته‌ی صندلی مانع می‌شد. از رو نرفتم و همان‌طور از صندلی آویزان شدم. هر چه قدر خودم را کش می‌آوردم انگار گوشی دورتر می‌شد. بالاخره بعد از کلی تقلا دستم به گوشی رسید همین که خواستم آن را بردارم یک‌دفعه کلاس ساکت شد. فکر کردم استاد آمده و توجهی نکردم؛ ولی وقتی صدای مسخره‌ی نیک‌سرشت که به محض ورود از بالای عینک مسخره‌ترش به بچه‌ها نگاه می‌کرد و می‌گفت "سلام بچه‌ها" را شنیدم، کنجکاو شدم. سرم را بالا آوردم و با دهان باز همان‌طور آویزان به صندلی خشکم زد.

اول باور نکردم؛ ولی نه انگار خودش بود. خود مهرداد که انگار دیگر خودش نبود. مهرداد جدید سر و وضعی مرتب داشت. پالتوی خوش دوختی پوشیده بود. موهای کوتاه شده‌اش را به زیبایی رو به بالا حالت داده بود و بوی ادکلن گران قیمتش تا جایی که من نشسته بودم، می‌رسید. دست آخر لبخندش که جای هیچ حرفی باقی نمی‌گذاشت.

ردیف دخترهای کلاس در سکوت فرو رفته بود. حتی بی‌تفاوت‌ترین‌شان هم نگاهی به او می‌انداختند. پسرها هم وسط سر و صدای‌شان برای چند ثانیه ساکت شدند و سرتاپای او را از نظر گذراندند. بعضی از بچه‌ها هم که توی سالن ایستاده بودند سرشان را داخل کلاس آوردند تا ببینند چه خبر شده که کلاس ساکت شده.

مهرداد که انگار بالاخره از ایستادن جلوی در خسته شده بود گفت: چتونه شماها؟! مگه آدم ندیدید؟!

بعد از این حرف انگار همه از طلسمی نجات پیدا کرده باشند، به کارهای سابق‌شان مشغول شدند. انگار نه انگار که تا چند ثانیه پیش میخ مهرداد شده بودند. گویی همه سعی می‌کردند به روی هم نیاورند که چه کار کرده‌اند.

من هم سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. قید گوشی را زدم و صاف سر جایم نشستم.

مهرداد هم به سمت جای همیشگی‌اش حرکت کرد. توی راه هر پسری را که می‌دید دست می‌داد و خوش و بش می‌کرد، انگار همه را می‌شناخت؛ در صورتی که من قبلاً ندیده بودم با هیچ‌کدامشان صحبت کند. سر جایش که نشست قبل از این که من فرصت کنم چشم از او بردارم برگشت و مچم را گرفت. در حالی که توی چشم‌هایم زل زده بود، سرش را برایم پایین آورد و با حرکت لب سلام کرد. من هم با این که هول کرده بودم سعی کردم به همان شکل جوابش را بدهم. شانس آوردم که بعد از آن زود سرش را برگرداند و گرنه معلوم نبود چه سوتی‌ای می‌دادم.

تا آخر کلاس مهرداد مدام سر به سر استاد می‌گذاشت و سوال‌های جورواجور از او می‌پرسید و من از فکر این که همه‌ی این تغییرات غیرمنتظره‌ی او به خاطر ملاقات با من بوده در آسمان‌ها سیر می‌کردم.

بعد از کلاس هنوز استاد از کلاس بیرون نرفته، بنفشه دستم را کشید و به زور مرا دنبال خودش برد. می‌گفت می‌خواهد درباره موضوعی با مدیر گروه حرف بزند. من که به هیچ عنوان حوصله‌ی دیدن ابراهیمی بد اخلاق را نداشتم، گفتم توی حیاط منتظرش می‌مانم.

حوالی در سالن منتظر بنفشه ایستاده بودم و با خودم فکر می‌کردم چه خوب می‌شود اگر مهرداد هنوز نرفته باشد و وقتی دارد از اینجا رد می‌شود من یک نظر ببینمش.

بعد انگار مرغ آمین در همان حوالی در حال پرواز بود؛ چون مهرداد را دیدم که از در سالن خارج شد و یک راست به سمت من آمد. اولش فکر کردم دارم اشتباه می‌کنم و مقصدش جای دیگری‌ست ولی انگار نه، درست داشت به طرف من می‌آمد.

در حالی که نفس نفس می‌زد به من رسید. روبرویم ایستاد و گفت: شما بعد از کلاس کجا یهو غیب شدین؟! همه دانشگاه رو دنبالتون گشتم.

به ذهنم رسید. این به آن همه وقت که تو غیبت می‌زد و من همه جا را دنبال می‌گشتم در، ولی چیزی نگفتم. خودش دوباره ادامه داد: می‌خواستم یه خواهشی ازتون بکنم. اگه امکانش هست، می‌خواستم لطف کنید جزوه‌های این درس رو بهم امانت بدید. قول میدم زود بهتون برش گردونم.

نمی‌دانم چرا این‌قدر تعجب کردم. انگار درخواست جزوه از من از طرف او عجیب‌ترین کار دنیا بود. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و این تعجب در صدا و ظاهر هم تابلو شد وقتی بی‌اختیار گفتم: جزوه؟!

یک‌دفعه مهرداد زد زیر خنده. فکر کردم یعنی چه فکری در مورد من کرده که این‌طور می‌خندد. همان‌طور که خندیدنش ادامه پیدا کرد با خودم فکر کردم نکند پسر دیوانه است. کم کم خودم هم خنده‌ام گرفت و انگار یخم باز شد چون گفتم: چرا می‌خندی؟ در حالی که سعی می‌کرد نخندد گفت: هیچی نیست، وقتی تعجب شما رو دیدم یاد حرف یکی از بچه‌ها در مورد جزوه گرفتن از خانوم‌ها افتادم.

دوباره خندید، این بار من هم خندیدم؛ ولی سعی کردم نیشم را ببندم و گفتم: اگه به نظرتون جزوه گرفتن از خانوم‌ها این‌قدر خنده داره چرا می‌خوااین از من جزوه بگیرین؟ این دفعه جدی گفتم: اولاً که من نگفتم جزوه گرفتن از خانوم‌ها خنده داره، گفتم یاد حرف دوستم افتادم حرف اون بود که خنده‌دار بود. دوماً من توی کلاس کسی رو جز شما نمی‌شناسم.

بی‌فکر گفتم: ولی امروز که به نظر می‌اومد خیلی‌ها رو تو کلاس می‌شناختید.

لبخند زد و گفت: انگار شما حواستون حسابی به کلاسه. پس باید جزوه‌هاتون کامل باشه.

فهمید که حواسم به او بوده. عجب سوتی شد. سعی کردم جمعش کنم.

-اتفاقاً من سر کلاس زیاد حواسم جمع نیست، شمایین که حواستون بیشتر به کلاسه و همیشه در حال نوشتن حرف‌های استادین.

گند زدم. آدمم ابرویش را درست کنم زدم چشمش را هم کور کردم.

لبخندش پهن‌تر شد و گفت: دیدین گفتم شما حواستون بیشتر از من به همه‌ی کلاسه.

نمی‌دانستم باید چه غلطی بکنم. دیدم بهتر است حرف را عوض کنم.

-البته طبیعیه سر کلاس نیک‌سرشت آدم حواسش به کلاس باشه؛ چون منتظره یه حرکت از دانشجو ببینه و همون رو بهونه کنه و حالش رو بگیره. شما هم حتماً باهاش آشنایی ندارین وگرنه این‌قدر سربه سرش نمی‌داشتین.

جدی شد و گفت: من آدم خوش‌شانسی‌ام اتفاقی نمی‌افته. نگفتین بالاخره جزوه‌تون رو به من میدین یا یه فکر دیگه بکنم.

تازه یاد جزوه‌هایم افتادم، نکند بدخط یا بهم ریخته باشد! در هر صورت دیگه کاری از دستم برنمی‌آید. دلم نمی‌آمد به او نه بگویم، وقتی هم برای پاک‌نویس کردن نداشتم. جزوه را از توی کیفم درآوردم و به سمتش گرفتم. امیدوار بودم قبل از این‌که متوجه لרزش دستم که از هیجان بود، شود جزوه را از دستم بگیرد. بالاخره جزوه را گرفت.

-البته یه کم ناقصه، بعضی از جلسه‌ها رو ننوشتم، درس امروز هم توش نیست.

دوباره لبخند زد.

-اشکالی نداره همینش هم عالیه.

بعد هم با همان لبخند کذایی رفت.

قلیم تند تند می‌زد و مدام توی دلم به خودم بد و بیراه می‌گفتم.

خاک بر سرت، آخه این چه طرز حرف زدنه؟! چرا هر چی به دهنتم می‌رسه میگی؟!؟

همین کارها رو می‌کنی که تو زندگیت هیچ غلطی نتونستی بکنی.

هنوز مشغول غر زدن به خودم بودم که بنفشه از راه رسید.

توی راه بنفشه مدام در مورد مهرداد نظرخواهی می‌کرد و می‌پرسید به نظرم چه طور

شده که او این همه تغییر کرده. من هم در نهایت پررویی خودم را به آن راه می‌زدم و

هیچ چیزی به او نمی‌گفتم.

دیشب دوباره خواب دیدم؛ ولی نه خواب همیشگی را. خوابی دیدم که خواب نبود

بیشتر شبیه یک خاطره بود، یک خاطره‌ی دور. در مکانی که یادم نمی‌آمد کجاست. فقط

یادم می‌آمد که این صحنه را قبلاً دیده‌ام.

من و سیاوش آن وقت‌ها که کوچک بودیم و هنوز خواهر و برادر به حساب می‌آمدیم، در

خانه‌ای که هم برایم آشنا بود و هم نبود، بازی می‌کردیم. به غیر از این‌ها چیز زیاد

دیگری از خوابم یادمان نماند.

صبح حوصله نداشتم از جایم تکان بخورم. کلاس آن روزم را نرفتم و در رختخواب ماندم.

بنفشه که از کلاس برگشت به زور مجبورم کرد که از جایم بلند شوم. بی‌هدف دور خودم

می‌چرخیدم که بنفشه گفت: راستی کالی دیروز لیلا رو دیدم.

با گیجی گفتم: لیلا؟!؟

بنفشه با نگاهی عاقل اندر سفیه پوفی کشید و گفت: بابا لیلای اتاق بالایی که جزوه‌ی

دوستش رو پیدا کرده بودی!

با همان گيجی قبل گفتم: آهان.

بنفشه که به نظر می‌رسید دارد عصبانی می‌شود گفت: آهان و درد. بلند شو لشت رو جمع کن، ببر جزوه رو بهش بده. ما رو هم از دیدن ریخت نحست نجات بده.

بالاخره یادم آمد چند روز است جزوه در کیفم مانده و یادم رفته آن را به لیلا بدهم. جزوه را از کیفم درآوردم. نگاهی به آن انداختم. چه سوال‌هایی! معلوم نیست این‌ها را از کجا آورده بودند. معلوم بود این دوست لیلا برخلاف خودش، دختر مرتبی است؛ چون جواب همه‌ی این سوالات فضایی چهار گزینه‌ای را مرتب و منظم روبروی هر سوال با طول و تفصیل نوشته بود.

جزوه را برداشتم و از اتاق خارج شدم. از پله‌ها بالا رفتم و وارد اتاق لیلا و چند نفر دیگر شدم. لیلا نبود. هم اتاقی‌اش گفت که دیشب خواهر لیلا زایمان کرده و او صبح زود رفته شهرشان تا پیش خواهرش باشد.

نمی‌دانم چرا وقتی از اتاقشان آمدم بیرون احساس ضعف کردم. چشم‌هایم بی‌دلیل می‌سوخت و چیزی توی گلویم گیر کرده بود.

یعنی خواهر داشتن چه حسی دارد؟ موجودی از جنس خودت که با بقیه‌ی دخترها فرق دارد. با تو بزرگ شده است و تو را درک می‌کند. می‌توانی راحت حرف دلت را به او بگویی.

داشتن خانواده‌ای گرم که با کوچکترین خبری به سمتشان پرواز کنی چه حالی می‌تواند داشته باشد؟

بی‌حال روی پله‌ها نشستم. مدتی بی‌دلیل همانجا نشستم. بعد بی‌مقدمه نیرویی درونی مجبورم کرد گوش‌ام را از جیبم درآورم و شماره‌ی خانه را بگیرم. اصلاً نمی‌دانستم می‌خواهم چه بگویم. بوق اول که خورد افکار مزاحم شروع کردند به رژه رفتن توی سرم.

چرا توی این چند هفته آن‌ها یک زنگ به من نزدند؟ یعنی من برایشان هیچ اهمیتی ندارم؟ مگر مامان و بابا به غیر از من دختر دیگری دارند؟! مگر سیاوش به جز من خواهر دیگری توی این دنیا دارد؟ پس چرا؟!

بوق‌ها پیاپی توی سرم می‌خوردند بدون هیچ مکثی. بالاخره صدای تکراری و بی‌انعطاف زن توی گوشی که می‌گفت "مشترک مورد نظر پاسخگو نیست" خیالم را راحت کرد.

برای من هیچ وقت مشترکی در دسترس نیست. هیچ مشترکی! اشک‌هایم همین‌طور سرخود بدون اجازه‌ی من روان شدند.

گوشی هنوز همان‌طور توی دستم بود که یک دفعه شروع کرد به لرزیدن و من که انتظارش را نداشتم تکان خوردم. در کسری از ثانیه با خوش‌خیالی فکر کردم شاید از خانه باشد؛ ولی با دیدن شماره‌ی ناآشنا امیدم به یأس تبدیل شد. شماره را نمی‌شناختم. اول می‌خواستم جواب ندهم؛ ولی بعد فکر کردم حالا هم که یک نفر پیدا شده که به من زنگ زده چرا باید جوابش را ندهم.

با بی‌حوصلگی ارتباط را برقرار کردم. گوشی را به گوشم چسباندم؛ ولی حرف نزدم. صدایی آشنا به گوشم خورد.

-شما همیشه وقتی به تلفنتون جواب می‌دید هیچی نمی‌گید؟! شاید طرفتون قطع کنه!

درست بود که امروز از صبح حالم خوش نبود و گیج می‌زدم؛ ولی محال بود این لحن حرف زدن را شناسم.

سرِ حال شدم، انگار نه انگار که تا چند لحظه پیش داشتم زار می‌زدم.

-شما نگران طرف‌های من نباشید، اگه کار مهمی داشته باشن قطع نمی‌کنن.

-پس معلوم شد من رو شناختید خانم کوشش.

-انتظار داشتین شناسم آقای صداقت؟

-ابداً، شما خانم باهوشی هستین، می‌دونستم حتماً من رو می‌شناسین؛ ولی دیگه نه با این سرعت!

معلوم نبود مسخره‌ام می‌کند یا جدی می‌گوید.

-ممنون از تعریفتون. با من کاری داشتین؟

-راستش یه خواهشی داشتم؛ ولی الان صداتون یه جوریه، فکر می‌کنم بی‌موقع مزاحم شدم.

ترسیدم بفهمد گریه کردم، بی‌فکر گفتم: نخیر مسئله‌ای نیست. یه کم سرما خوردم. شما امرتون رو بفرمائید.

-می‌خواستم اگه بشه یه جا قرار بذاریم جزوه‌تون رو بهتون بدم آخه...

یک‌دفعه استرس گرفتم و وسط حرفش پریدم.

-خب توی کلاس بهم بدینش.

-گفتم شاید قبل از کلاس خودتون هم بخواید بخونید.

از هیجان روبرو شدن دوباره با او، آن هم جایی خارج از دانشگاه، صدای تپش‌های قلبم را می‌شنیدم؛ ولی علاوه بر آن، صدایی هم از داخل مغزم رأیم را می‌زد. بالاخره تپش‌ها موفق شدند و مجبورم کردند قبول کنم توی پارکی نزدیک خوابگاه ببینمش.

تا چند دقیقه بعد هنوز همان‌جا نشسته بودم و فکر می‌کردم که یک‌دفعه یاد چیزی افتادم. ساعت گوشی‌ام را چک کردم و آه از نهادم برآمد. ساعت هشت بود و باید تا نه

برمی‌گشتم خوابگاه. باز هم فکر نکرده حرفی زده بودم. همیشه همین‌طور بودم، هر وقت جوگیر می‌شدم به عواقب حرف‌هایم فکر نمی‌کردم. البته دیگر پشیمانی فایده‌ای نداشت باید زود می‌رفتم و برمی‌گشتم. با عجله رفتم توی اتاق‌مان. جزوه‌ی دوست لایلا را هول هولکی چپاندم توی کیفم و سوال بنفشه را که پرسید "پس چرا جزوه رو به لایلا ندادی؟" سرسری با یک کلمه جواب دادم: نبود!

حسابی هول و دستپاچه بودم. تا به حال سابقه‌ی چنین کارهایی را نداشتم. نمی‌دانستم این ملاقات را باید قرار بنامم یا فقط برای پس گرفتن جزوه‌ام می‌روم. نمی‌دانستم باید چه بپوشم و چه کار کنم! بالاخره مثل همیشه لباس پوشیدم. هر چه بادا باد...

در یک حرکت انتحاری به همه گفتم خرید واجبی پیش آمده و خوشبختانه هیچ کس هم توضیح اضافه‌ای نخواست.

تا آدمم به خودم بجنبم ساعت هشت و ربع شد. توی آن دو قدم راه تا پارک، هزار فکر ناجور به سرم زد. فکر کردم نکند دیر برسد و من نتوانم به موقع برگردم خوابگاه. این قدر هیجان داشتم که سرما را احساس نمی‌کردم. هیجان کار خود را کرد و یادم رفت کجای پارک با او قرار گذاشتم. همین‌طور وسط پارک عین خل‌ها دور خودم می‌چرخیدم که او را دیدم که به طرفم می‌آید. کلاسور مشکی رنگم از دور توی دستش برق می‌زد. همچنان ظاهر جدیدش را حفظ کرده بود و مثل همیشه به دل می‌نشست. سلام کرد و من جوابش را دادم. نمی‌دانستم باید جزوه را بگیرم و تشکر کنم و بروم یا کار دیگری بکنم! بالاخره خودش کار مرا راحت کرد. بدون این‌که جزوه را به من بدهد رفت و روی لبه‌ی حوض وسط پارک نشست. من هم از خدا خواسته رفتم و کنارش نشستم. پارک خیلی خلوت بود. زل زدم به فواره‌ی وسط حوض. جرأت نکردم نگاهش کنم؛ ولی او بدون وا همه به من خیره شده بود. بعد از سکوتی نسبتاً طولانی بالاخره گفت: شما دختر عجیبی هستید.

بی‌اراده گفتم: شما هم همین‌طور.

- شما زیاد میاید اینجا؟

همیشه از این پارک متنفر بودم. از گل‌ها و درخت‌ها و چمن‌هایش که دختر و پسرهای بی‌خیال را توی خودش جا می‌داد. حتی از حوض و فواره‌های رنگارنگش که الان به نظرم خیلی قشنگ می‌رسید هم بدم می‌آمد. از همان موقع که دختر بچه‌های خوشحال را می‌دیدم که دست در دست پدر و مادرشان توی پارک بازی می‌کردند، از پارک‌ها بدم آمد.

گفتم: نه

گفت: از رفتارشان معلوم بود زیاد این‌جا نمیاید.

توی چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم: می‌تونم بپرسم شماره‌ی من رو از کجا آوردید؟

نمی‌دانم چرا بی‌هوا تلخ شدم.

نگاهش را از من گرفت و به روبرو داد.

- توی شهر خودم پیدا کردن یه شماره برام کار سختی نیست.

او هم دور و دست نیافتنی شد.

سکوت بدی بینمان افتاد. داشتم وسوسه می‌شدم جزوه را بگیرم و بروم یا نه، حتی بدون گرفتن جزوه، همین‌طور یهویی بروم که صدای قار و قور شکمم سکوت را شکست.

مهرداد دوباره به من نگاه کرد و این بار لبخند زد.

- مثل این‌که شما گرسنه‌اید. اتفاقاً من هم خیلی گرسنه‌ام اگه اشکالی نداره بریم یه جا یه چیزی بخوریم.

هول شدم و گفتم: نه ممکنه دیرم بشه.

-اشکالی نداره، این گوشه‌ی پارک یه فلافل‌ی و سمبوسه هست میریم یه عصرونه می‌خوریم تا ته دلتون رو بگیره، بعداً می‌تونید شام بخورید.

-آخه نمی‌خوام مزاحم شما بشم.

-فکر کنید واسه تشکر بابت جزوه دعوتتون کردم.

بعد هم بلند شد و جلوتر از من راه افتاد. من هم مجبور شدم دنبالش بروم. توی راه یک‌بار دزدکی به ساعت‌م نگاه کردم. هشت و نیم بود.

مهرداد از من پرسید چه می‌خورم، من هم همانی را که دلم می‌خواست گفتم "فلافل".

احساس کردم لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش دیدم: پس من هم همون رو می‌خورم.

ساندویچ‌ها را گرفتیم و توی آلاچیقی نشستیم. از سرما خوشم نمی‌آمد؛ ولی انگار امروز ساندویچ گرم خیلی مزه می‌دهد.

غذا خوردنش هم مثل کارهای دیگرش با خونسردی همراه بود. بعد از مدتی کلاسورم را که کنارش گذاشته بود روی میز گذاشت و ورقه‌ای را از داخلش بیرون کشید.

دیگر داشتم شک می‌کردم که نکند این جزوه‌ی من نیست؛ چون انگار اصلاً قصد نداشت آن را به من پس بدهد.

ورقه را گذاشت روبرویم. دست از خوردن کشیدم و به آن نگاه کردم. خطوط کج و معوجی روی آن کشیده شده بود. هنوز داشتم به برگه نگاه می‌کردم که گفت: یادتونه بهم گفتید سر کلاس حرف‌های استاد رو می‌نویسم. حرف‌های استاد رو نمی‌نوشتم، این‌ها رو می‌کشیدم!

بیشتر به خطوط کج و معوج دقت کردم و این بار توانستم صورت نیک سرشت را وسط خطوط در هم تشخیص دهم.

ناخودآگاه گفتم: چه جالب!

-چند سال پیش مدتی می‌رفتم کلاس نقاشی؛ ولی وقتی فهمیدم زیاد استعداد ندارم ولش کردم، عوضش توی اون کلاس یه دوست خوب پیدا کردم که نقاشیش عالی‌ه. الان هم آتلیه داره و کارش کشیدن نقاشیه.

بدون این‌که از قبل به آن فکر کرده باشم گفتم: کار شما چیه؟

-کارم ربطی به درسمون نداره؛ یعنی تهران که بودم یه مغازه‌ی جمع و جور کتابفروشی داشتم، البته از وقتی مغازه رو جمع کردم و برگشتم زیاد دست و دلم به کار نمیره. دانشگاه رو هم از سر اجبار میام، سر کلاس‌ها هم زود میرم و زود هم برمی‌گردم. چه شغل جالبی! همیشه کتاب‌ها و هرچه مربوط به آن‌هاست دوست داشتم‌ام.

دوباره شروع به خوردن کردیم. یواشکی نگاهی به ساعت کردم. هشت و چهل و پنج دقیقه بود. ساندویچ را کنار گذاختم؛ ولی او انگار عجله‌ای نداشت.

فکرم را به زبان آوردم: شما خیلی آرام غذا می‌خورید، انگار مثل من کسی منتظر تون نیست؟!

-درست حدس زدید، من تنها زندگی می‌کنم.

-یعنی با خانواده‌تون زندگی نمی‌کنین؟

-نه، پدرم که فکر می‌کنم بهتون گفته بودم تازه فوت شدن، مادرم هم چند سال پیش فوت کردن.

-واقعاً متأسفم. خواهر و برادر چی؟ ندارین؟

انگار از سوالم ناراحت شد. باقی مانده‌ی ساندویچش را توی سطل زباله انداخت و گفت: انگار شما هم دیگه نمی‌خورید. هوا سرد شده، شما هم که انگار سرما خوردید بهتره بریم.

نفهمیدم به خاطر دروغم مربوط به سرماخوردگی طعنه زد یا واقعاً به فکرم بود. در هر صورت از جایم بلند شدم و به طرف خروجی پارک راه افتادیم. توی راه هر کدام در افکار خودمان بودیم. وقتی جلوی در پارک رسیدیم گفتم: ببخشید اگه ناراحتتون کردم. دوباره به حالت اولیه‌اش برگشته بود.

-نه شما باید من رو ببخشید که مزاحم وقتتون شدم. بابت جزوه هم خیلی ممنونم. کلاسور را به طرفم گرفت. کلاسور را گرفتم و از هم خداحافظی کردیم. وقتی رفت، برخلاف عادت همیشگی‌ام اصلاً فکر نکردم و یک نفس تا خوابگاه دویدم.

نیک سرشت همین که آمد سر کلاس یک راست رفت پای تخته و سوالی را نوشت که به جرأت می‌توانم بگویم هیچ کدام از بچه‌های کلاس توی خواب هم ندیده بودند.

بعد هم رفت سراغ لیست کلاس و بدون مکث صدا زد: مهرداد صداقت لطفاً بیا پای تخته سوال رو حل کن.

فکر می‌کنم می‌خواست تلافی شیطنت‌های هفته پیش را سرش درآورد.

نمی‌دانم جزوه‌ای که به او داده بودم را خوانده بود یا نه؛ ولی اگر هم خوانده بود، این سوال از همان مبحث جلسه‌ی پیش بود که من ننوشته بودم.

مهرداد ماژیک را از استاد گرفت و به تخته خیره ماند.

نیک سرشت که به هدفش رسیده بود، با پوزخند گفت: چی شد آقای صداقت؟ چرا مسئله رو حل نمی‌کنید؟ وقتی سر کلاس اون همه شیطنت می‌کنید معلومه که از پس حل یه مسئله‌ی ساده برنمیاید.

هر چه به سوال نگاه می‌کردم بیشتر به نظرم آشنا می‌رسید. مطمئن بودم یک جایی آن را دیده‌ام؛ اما کجا، نمی‌دانستم!

بالاخره دست از سر مهرداد برداشت و چرخید به سمت ما. از بالای عینک گنده‌اش همه بچه‌های کلاس را از نظر گذراند و گفت: از قیافه‌هاتون معلومه هیچ کدومتون بلد نیستین این رو حل کنید.

یک دفعه ذهنم روشن شد و یادم آمد سوال را کجا دیده‌ام. سریع جزوه‌ی دوست لیلا که هنوز توی کیفم مانده بود را درآوردم. سوال حک شده روی تخته دقیقاً همان اولین سوال جزوه بود و دوست لیلا الحق و الانصاف با شیواترین شکل ممکن آن را تمام و کمال حل کرده بود. خوب تمام زوایای جواب را از نظر گذراندم.

نیک سرشت هنوز آسمان ریسمان به هم می‌بافت که دست من بالا رفت. خودم هم با تعجب به دست بالا رفته‌ام نگاه کردم، آخر از من بعید بود این کار را بکنم! انگار کسی دستم را گرفته بود و سفت توی هوا نگه داشته بود.

نیک سرشت سعی کرد تعجبش را پنهان کند و گفت: کوشش می‌خوای سوال رو حل کنی؟

محکم گفتم: بله

با تمسخر گفت: بیا ببینیم چی کار می‌کنی!

به سختی از میان ردیف صندلی‌های کلاس در حالی که همه‌ی بچه‌ها به سرتاپایم زل زده بودند، رد شدم. با دستی که سعی می‌کردم لرزشش را پنهان کنم ماژیک را از مهرداد گرفتم. هر چه که از جواب یادم مانده بود، نوشتم. میانه‌های حل مسئله یک‌دفعه ذهنم خالی شد. هر چه فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد بقیه‌ی راه حل را چه‌طوری باید جور کنم. نیک‌سرشت دهانش را باز کرد تا حتماً لیچاری بارم کند که مهرداد پیش‌دستی کرد و گفت: خب با این فرمولی که گذاشتی و جاگذاری کردی، حتماً باید بقیه‌ش رو این‌جوری حل کنیم دیگه... ماژیک رو بده.

ماژیک را از دستم گرفت و مشغول نوشتن بقیه‌ی جواب شد و عجیب‌تر این‌که انگار داشت درست حل می‌کرد. خودم هم که بیشتر به جواب دقت کردم یکی یکی مطالب درس یادم آمد و مسئله را فهمیدم.

مهرداد راه حل را پیش برد تا جایی که به جواب آخر رسید. بعد مثل این‌که بنزین تمام کرده باشد، آخر خط ریپ زد. من هم که می‌ترسیدم نیک‌سرشت دوباره بهانه دستش بیاید، هول شدم و گفتم: اینجاش که دیگه معلومه. این رو بده من.

ماژیک را از دستش کشیدم و جواب آخر را نوشتم. خیالم که راحت شد، لبخندی ناخودآگاه روی صورتم نقش بست. با همان لبخند به مهرداد نگاه کردم که می‌خندید. وقتی متعجب به بچه‌های کلاس نگاه کردم، دیدم همه در حال خندیدن‌اند. بعد هم همه برایمان دست زدند و ما سر جای خودمان نشستیم.

نیک‌سرشت با این که حسابی کنف شده بود- من اگر جای او بودم می‌رفتم و دیگه پایم را توی این کلاس نمی‌گذاشتم- به روی مبارکش نیاورد؛ ولی تا آخر کلاس به جز درس دادن هیچ کار اضافه‌ای نکرد، تا حدی که حتی اسم من را هم درست خواند.

وقتی استاد و عده‌ای از بچه‌ها از کلاس بیرون رفتند، می‌خواستم بلند شوم که بنفشه دستم را گرفت و گفت: بشین کارت دارم.

همه‌ی بچه‌ها رفتند. ماندیم فقط من و بنفشه و سپیده و یک کلاس خالی.

بنفشه با خونسردی گفت: تو احیاناً چیزی نمی‌خوای به ما بگی؟!

شصتم خبردار شد چه خبر است. با من من گفتم: مثلاً چی؟

بنفشه اخم کرد و معلوم شد خونسردی‌اش ساختگی بوده.

-آخه می‌دونی جدیداً خیلی مشکوک می‌زنی. گاهی زیادی ناراحتی، گاهی زیادی خوشحالی. یه وقت می‌بینی بی‌موقع و تنها میری بیرون. امروز هم که تبدیل شدی به قهرمان کلاس یا شاید هم فرشته‌ی نجات مهرداد صداقت. میگم خبریه؟ اگه چیزیه به ما بگو، ما دوستاتیم.

-آخه چی بگم؟! جواب این سواله تو جزوه‌ی دوست لیلا بود. خودت که جزوه رو دیدی.

-منظورم جواب سوال نبود. منظورم صمیمیت تو و آقا مهرداد بود!

-کدوم صمیمیت! فقط یه بار اون اومد ازم جزوه گرفت. اون شب هم رفتم جزوه رو ازش پس گرفتم.

توی چشم‌هایم نگاه کردو گفت: فقط همین؟!

از نگاه کردن به چشم‌هایش طفره رفتم.

-یکم هم با هم حرف زدیم. همین!

از جایش بلند شد و بالا سرم ایستاد.

-من فکر می‌کردم نزدیک‌ترین دوستتم؛ ولی انگار اشتباه می‌کردم.

از روی صندلی بلند شدم.

-به خدا فکر کردم اون قدر مسئله مهمی نیست که بخوای بدونی.

-چرا، برام مهم بود. من خر رو باش که هر چی بین من و فرهاد می گذشت بهت می گفتم، اون وقت تو مسئله به این مهمی رو ازم پنهون کردی.

از کلاس خارج شد و در را آن چنان به هم زد که شیشه ها به لرزه درآمد.

سپیده هم که تا آن لحظه ساکت بود از جایش بلند شد و راه افتاد. من هم بی صدا با او هم قدم شدم و بدون حرف به سمت خوابگاه راه افتادیم.

بنفشه بعد از گذشت چند روز هنوز با من سرسنگین بود. نمی توانستم دلیل این همه حساسیتش را بفهمم. این رفتار او برای من که بنفشه تنها همدم به حساب می آمد، بسیار زجرآور بود.

البته به او خرده نمی گیرم؛ چون این چند روز حالش اصلاً تعریفی ندارد. دیروز شنیدم که داشت توی تلفن، نمی دانم سر کی، فریاد می کشید. امروز هم از صبح تا آخر کلاس دیفرانسیل استاد سعیدی، لام تا کام حرف نزد. این دیگر خیلی حرف بود. وقتی کلاس تمام شد، رفتم تا سوالی از استاد بپرسم، وقتی برگشتم دیدم سپیده سر جایش نشسته؛ اما بنفشه نیست.

-پس بنفشه کو؟

-رفت، گفت کار داره حوصله نداره منتظر بمونه.

به سمت در رفتم و در همان حال گفتم: باشه، بیا تند بریم شاید بهش برسیم.

وقتی جوابی از سپیده نشنیدم دوباره به سمتش برگشتم. دیدم کنار صندلی اش ایستاده. در حال تکاندن خاک گوشه ی چادرش گفت:

-کالی جان شما برو خونه، من باید برم دفتر بسیج کار دارم.

نمی‌دانم صدای آرامم را شنید وقتی که گفتم باشه پس تو خوابگاه می‌بینمت!

از کلاس که آمدم بیرون سعی کردم به چیزی فکر نکنم. با سرعت پله‌ها را دو تا یکی کردم تا شاید به بنفشه برسم. حیاط را هم دویدم. جلوی در هم اثری از بنفشه نبود، انگار سوار تاکسی شده بود تا من به او نرسم.

نمی‌دانم چرا یک‌دفعه احساس بدی پیدا کردم. احساس موجودی طفیلی که به خاطر ذره‌ای توجه، مدام آویزان این و آن می‌شود. از بچگی همین‌طور بودم. همیشه چشمم برای ذره‌ای محبت دنبال پدر و مادرم بود؛ ولی آن‌ها وقتی برای من نداشتند. بعد خواستم روی تنها برادرم حساب کنم؛ ولی او هم لنگه‌ی بقیه بود. هنوز هم هست. برای خودش می‌گردد و خوش می‌گذراند و پول‌های بابا را خرج می‌کند، در صورتی که من همیشه از خرج کردن پول‌های بابا حتی برای تفریح واهمه داشتم. همیشه به خرج‌های ضروری اکتفا می‌کنم. انگار خرج کردن پول‌های یک نفر دیگر برای من حرام است.

نزدیک خوابگاه که رسیدم دیدم دوست ندارم به آن‌جا بروم. رفتن به جایی که کسی آن‌جا منتظرت نیست چه لطفی دارد. بنفشه را مجسم کردم که حتماً الان دارد با فرهاد جاننش خوش می‌گذراند. حتی شاید سپیده که اصلاً به او نمی‌آید، به شیوه‌ی خودش، کاملاً شرعی با آن پسرک چشم قهوه‌ای - صفاجو - حال می‌کند.

راهم را کج کردم سمت خیابان. رسیدم به پارکی. رفتم و روی نیمکتی نشستم. به خاطر هوای نسبتاً سرد کسی توی پارک نبود. به خودم که آمدم دیدم دو ساعت است که نشسته‌ام و به یک جا زل زده‌ام. هوا تاریک شده بود و ساعت نزدیک 8 بود. دیدم هر چه قدر هم آنجا بنشینم هیچ فرقی در وضع ایجاد نخواهد شد.

به خوابگاه که رسیدم، ساختمان قدیمی آن به نظرم شبیه قلعه مخوفی آمد که راپونزل را در آن زندانی کرده بودند؛ ولی من و راپونزل خیلی با هم فرق داشتیم. من نه موهای بلندی داشتم که به درد فرار بخورد و نه پسرک قهرمانی که بیاید و مرا از زندان نجات دهد.

هنوز توی همین فکرها بودم که صدایی مرا به خود آورد. به سمت صدا که نگاه کردم، مهرداد را دیدم که شق و رق آنجا ایستاده بود. انگار که همین الان از قصه‌ی راپونزل بیرون پریده باشد. مدتی که با گیجی نگاهش کردم جلو آمد و گفت:

-بخشید انگار ترسوندمتون.

در حالی که به بخاری که از دهانش خارج می‌شد نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم نکند غول قصه باشد، گفتم:

-نه اصلاً. حالتون چه طوره؟

لبخند زد و گفت: ممنون. اومده بودم دانشگاه باهاتون کار داشتم؛ ولی بعد از کلاستون پیداتون نکردم.

با تعجب گفتم: شما از کجا می‌دونستین من امروز کلاس داشتم؟

لبخندش پررنگ‌تر شد.

-چارتتون رو نگاه کردم. وقتی تو دانشگاه پیداتون نکردم، اومدم اینجا منتظرتون موندم. بخشید که بی‌خبر و بی‌اجازه اومدم.

-خواهش می‌کنم. با من کاری داشتین؟

کمی به من نزدیک‌تر شد، جوری که وقتی حرف می‌زد، بخار دهانش به صورتم می‌خورد.

-یادتونه قبلاً درباره‌ی کلاس نقاشی که چند سال پیش می‌رفتم و دوست نقاشم باهاتون حرف زدم؟

در حالی که کنجکاوتر شده بودم گفتم: بله... بله.

-خب راستش همون دوستم یه نمایشگاه نقاشی گذاشته. برای افتتاحیه‌اش من رو هم دعوت کرده. من هم زیاد دل و دماغ نداشتم تنهایی برم، گفتم اگه شما لطف کنید و باهام بیاید خیلی خوب میشه.

و کارت دعوت نمایشگاه را به سمتم گرفت.

به سرعت دست و پایم را گم کردم. اصلاً انتظار همچین حرفی از جانب او را نداشتم! نمی‌دانستم چه جوابی باید به او بدهم!

لبخندش را که دیدم، سست شدم و کارت را از دستش گرفتم.

دوباره که به سمت خوابگاه برگشتم این بار به نظرم شبیه خانهای شکلاتی هانسل و گرتل شده بود.

بالاخره بنفشه بعد از چند روز از خر شیطان پیاده شد و آشتی کرد.

-پس بگو خانم اون شب ما رو تو پارک قال گذاشت برای چی بوده!

بنفشه روی شکم خوابید و متکا را روی دست‌های دراز شده‌اش زیر چانه گذاشت.

-خانم از آقا مهرداد خوشش اومده بوده.

من که گوشه‌ی تخت نشسته بودم، زانوهایم را از توی بغلم درآوردم. چهارزانو نشستم و متکا را روی پاهایم گذاشتم.

-به خدا اون جورى كه تو فكر مى‌كنى نيست ديوونه. من ترسيدم اين‌ها رو بهت بگم تو مسخره‌ام كنى.

-آخه براى چى بايد مسخره‌ات كنم؟ حالا يه بار هم كه تو يه جنمى از خودت نشون دادى من بزنم تو ذوقت! حالا اين حرف‌ها رو ولش كن. طرف چى‌كاره هست؟
-خودش مى‌گفت تو تهران كتابفروشى داشته. اين‌جا رو نمى‌دونم! پدر و مادرش هم فوت شدن، تنها زندگى مى‌كنه.

-وضع ماليش چه‌طوره؟

-نمى‌دونم.

-يعنى چى نمى‌دونم. ماشينش چيه؟

-تا حالا ماشينش رو نديدم. فكر نمى‌كنم اصلاً داشته باشه.

-لابد مى‌خواى بگى هنوز شمارهت رو هم بهش ندادى!

-چرا يعنى نه، من كه ندادم، خودش پيدا كرده بود.

-اى ول پس آمارت رو درآورده.

-آمارم رو؟

-چه‌قدر تو خنگى دختر! وقتى شمارهت رو پيدا كرده... ساعت كلاس‌هات رو فهميده؛ يعنى آمارت رو درآورده.

-آهان. شايد به‌خاطر همينه كه تا حالا ازم نپرسيده مال كجام يا در مورد خونواده‌م هيچى نپرسيده.

-خره حتماً همين‌طوره. ببينم اصلاً قصد اين پسره چيه؟ مى‌دونى؟

-منظورت چیه؟

-بابا یعنی قصدش ازدواجه یا چیز دیگه؟

-تو چرا این قدر دری وری میگی؟! من به تو میگم ما دوستم نیستیم تو می‌پرسی
قصدش چیه!

بنفشه دستی توی موهای بلندش برد و با کلافگی گفت:

-آخه احمق جون، وقتی طرف بهت گفته تنه‌است و دوست داره با تو بره نمایشگاه؛
یعنی بله دیگه!

-وای بنفشه استرس گرفتم. اصلاً نمی‌دونم باید چی کار کنم، چی بپوشم، چی بگم. میگم
چه طوره اصلاً نَرَم؟!

بنفشه شترق زد پس کله‌ام و در حالی که چشمکی حواله‌ام می‌کرد، گفت:

-نگران نباش خودم کمکت می‌کنم.

دست آخر بعد از شنیدن کلی غر از جانب بنفشه با این مضامین، «آخه مگه میشه دختر
دو تا دست لباس یک‌رنگ که یکیشون از اون یکی ساده‌تره، بیشتر نداشته باشه؟!» به
سلیقه‌ی بنفشه یکی از لباس‌هایش را که به قول خودش شیک و مجلسی بود و به تن
من می‌نشست، پوشیدم. کمی هم به خودم رسیدم؛ البته زیر بار توصیه بنفشه نرفتم و
آرایش ملیحی کردم.

قبل از رفتن بنفشه گفت:

-کالی بهت دارم میگم، اگه پسره حرف عاشقانه‌ای چیزی زد تو همین‌جور مثل ماست
واینستی بهش نگاه کنی! یه چیزی بگو تا از دستت نپریده. تو این دوره و زمونه شوهر
پیدا نمیشه، از من گفتن بودها.

کفشم را پوشیدم و گفتم:

-باشه چشم. دیگه چی؟ امری باشه.

سرش را تکان داد و گفت:

-نه دیگه برو خداحافظ.

در را که باز کردم دوباره صدایش را شنیدم که پچ پچ کرد:

-میگم کالی، اگه گفت بریم خونه‌مون یهو باهاش نری‌ها!

-آخه تو چه فکری در مورد من می‌کنی؟!

چشمکی زد و با شیطنت گفت:

-خب این پسره رو که ما نمی‌شناسیم. تو هم که ساده، امشب هم که شب جمعه است
گفتم شاید...

وسط حرفش پریدم و گفتم:

-گمشو این‌قدر دری وری نگو.

رفتم بیرون و در را به هم کوبیدم.

نمایشگاه به نظرم جای مطبوعی بود. زیاد شلوغ نبود؛ ولی بازدیدکنندگان به نسبت
خودش قابل قبول بود. نگاهم را دور سالن گرداندم؛ ولی هیچ چهره‌ی آشنایی به نظرم

نرسید. کم کم حواسم پرت نقاشی‌ها شد. به نظرم خیلی جالب می‌رسیدند. بیشتر از

همه تابلویی نظرم را جلب کرده بود که از یک قلعه کشیده شده بود. با این که ساختمان قلعه پشت مه نرمی تقریباً نیمه پنهان بود؛ ولی ستاره‌ها و نورهای رنگارنگی که ظاهراً از صحنه‌ی آتش‌بازی برمی‌خواست هیبتی رویائی به فضا داده بود. همچنان محو تابلو بودم که صدای مهرداد را شنیدم و بعد هم خودش را دیدم.

-مثل این که این تابلو خیلی چشمتون رو گرفته! الان چند دقیقه است که چشم ازش برنمی‌دارین.

احساس کردم این بار بیشتر از دفعات پیش به خودش رسیده.

دوباره به تابلو نگاه کردم و گفتم:

-بله خیلی ازش خوشم اومده. من رو یاد قصر رویائی سیندرلا میندازه.

صدایش را کنار گوشم شنیدم که به آرامی گفت:

-می‌تونه باشه، فقط کافیه لنگه کفشت رو جا بذاری!

بعد صدای دورشده‌اش را شنیدم که بلندتر ادامه داد:

-ببخشید که متوجه ورودتون نشدم، یه تابلویی اون گوشه هست که بدجوری چشم من رو گرفته. بیاید تا نشونتون بدم.

در حالی که هنوز تحت جادوی کلامش بودم، چشم از تابلو گرفتم و دنبالش به سمت دیگر سالن حرکت کردم.

تابلویی که صحبتش بود. زنی را نشان می‌داد که در جاده‌ای بی‌انتها راه می‌پیمود و موهایش را به دست باد سپرده بود. پشت زن به بیننده بود و انتهای جاده را مه غلیظی پوشانده بود. در انتهای مه هم مردی نمایان بود که چیزی از مشخصات ظاهری‌اش مشخص نبود و بیشتر به سایه شبیه بود.

منظره‌ی سرسبز جاده مد نظرم بود که صدایی ناآشنا شنیدم. مهرداد به سمت صدا چرخید و من هم متعاقب او همین کار را کردم.

-مثل این‌که این رفیق شفیق ما از این تابلو خوشش اومده.

مهرداد با خنده گفت:

-آره خیلی هنرمندانه‌ست. وقتی سرِ کلاس سرتاپات رو رنگی می‌کردی اصلاً بهت نمی‌اومد که بتونی همچین چیزی بکشی.

پسر که به نظر می‌رسید خجالت کشیده گفت:

-بهبتر نیست این حرف‌ها رو بذاری برای بعد. همه که مثل من اعصاب فولادین ندارن حوصله‌ی چرت و پرت‌های تو رو داشته باشن.

مهرداد که انگار تازه موضوعی یادش آمده باشد گفت:

-راستی داشت یادم می‌رفت.

به پسر اشاره کرد.

-ایشون هنرمند توانا، نقاش چیره‌دست و دوست صمیمی من که تعریفش رو براتون کرده بودم، آقا پارسا هستن. ایشون هم هم‌کلاسی من خانم کوشش هستن.

با این که بی‌دلیل احساس می‌کردم حالم گرفته شده، لبخند زدم و گفتم:

-خوشبختم.

پارسا هم سرش را کمی خم کرد و گفتم:

-من هم خیلی از آشناییتون خوشبخت شدم. خیلی سرافراز فرمودین که برای افتتاحیه‌ی نمایشگاه بنده تشریف آوردین. راستش رو بخواین من حتی کمی تعجب کردم.

با تعجب گفتم:

-تعجب چرا؟

به مهرداد نگاه کرد و گفت:

-به این رفیق خل و چل ما نمی‌اومد با همچین خانم برازنده و متشخصی همکلاس باشه.

مهرداد در حالی که به پارسا چشم غره می‌رفت، سعی کرد لبخندش را حفظ کند.

-پارسا جان نمی‌دونم شما چرا امروز هی قصد داری خاطرات کلاس نقاشی رو یاد من بیاری...

پارسا وسط حرفش پرید و گفت:

-پس گفتمی از این تابلو خوشت اومده. میدم برات بیچنش، خواستی بری با خودت ببر.

مهرداد با شیطنت گفت:

-این جووری که نمیشه، اگه تو بخوای برای همه این قدر بذل و بخشش کنی ورشکست میشی.

پارسا پشت مهرداد زد و گفت:

-شما با بقیه خیلی فرق می‌کنی رفیق.

حالا که به مهرداد نگاه می‌کردم هیچ شباهتی بین او و پسر ساکت و مرموز ردیف وسط کلاس نمی‌دیدم. انگار او شخص دیگری بوده؛ ولی بیشتر که فکر می‌کردم می‌دیدم برای من هیچ فرقی نمی‌کند، من همه جوره او را می‌پسندیدم.

از نمایشگاه که خارج شدیم دوباره بلا تکلیف شدم. نمی‌دانستم باید خدا حافظی کنم بروم یا بمانم! مهرداد به سمت خیابان رفت و خیالم را راحت کرد.

ماشینش از همان ماشین‌های مدل بالا بود که اسمش را نمی‌دانستم. هیچ وقت نتوانستم مدل‌های ماشین‌ها را یاد بگیرم.

صدایش را شنیدم.

-بفرمایید سوار شوید.

یاد حرف بنفشه قبل از آمدنم افتادم و تردید کردم.

-نه دیگه، من مزاحمتون نمیشم. خودم می‌رم.

-نه دیگه نشد، اون دفعه دعوتتون کردم برای شام، گفتین دیره و من نمی‌تونم پیام و از این حرف‌ها؛ ولی این دفعه دیگه وقت هست، بهونه‌ای ندارین دعوت من رو رد کنید. مگر این‌که...

قیافه‌اش درهم رفت. هول شدم و گفتم:

-به شرطی که زود برگردیم.

من چرا این طوری شده بودم؟ پیش از این حاضر نبودم به خاطر هیچ احدالناسی از تصمیم برگردم؛ ولی حالا حاضر بودم تصمیم برای ادامه‌ی حیاتم را به او واگذار کنم، فقط در صورتی که همیشه همین‌طور لبخند بزند.

توی ماشین تا به رستوران برسیم زیاد حرف نزدیم. من هنوز در خلسه‌ی تغییرات ناگهانی‌ام بودم و او هم سرگرم رانندگی بود یا شاید هم این‌طور وانمود می‌کرد تا من راحت‌تر خودم را جمع و جور کنم.

فضای دلنشین رستوران به سرعت حالم را خوب کرد. مهرداد مثل دفعه‌ی پیش خیلی باحوصله غذا می‌خورد. یک‌بار در حالی که حواسش نبود دستش را برد طرف پیشانی‌اش.

بعد که به خود آمد گفت:

-هنوز به موی کوتاه عادت ندارم.

ناخودآگاه گفتم:

-موی بلند هم خیلی بهتون می‌اومد.

لبخند زد. خودم از حرف نسنجیده‌ی خودم خجالت کشیدم.

مهرداد سعی کرد جو را عوض کند.

-به نظرم شما زیاد به خونواده‌تون سر نمی‌زنید؟

-چه‌طور؟

-آخه ندیدم سر کلاس غیبت کنید. الان هم که آخر هفته‌ست مثل بعضی از بچه‌ها

نرفتید خونه.

از قبل تصمیم گرفته بودم درباره زندگی خصوصیم زیاد حرف نزنم ولی نفهمیدم چه‌طور

شد که گفتم:

- زیاد با خونواده‌م رابطه‌ی نزدیکی ندارم. پدر و مادرم سرشون به کارهای خودشون گرمه. سیاوش هم که بدتر از اون‌ها.

- سیاوش؟!

- برادر بزرگترم.

- آهان، ببخشید که فوضولی کردم، نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

- خواهش می‌کنم آقای صداقت، ابداً ناراحت نشدم.

یک‌دفعه انگار ناراحت شده باشد دست از غذا کشید و گفت:

- ولی من خیلی ناراحت شدم...

جا خوردم. اول فکر کردم شوخی می‌کند؛ ولی جدی به نظر می‌رسید. ادامه داد:

- وقتی شما بهم می‌گید آقای صداقت یاد پدرم و مرگش می‌افتم؛ چون عادت داشتم همه اون رو آقای صداقت صدا کنن. اسم من مهرداد.

برای چند لحظه سکوت حاکم شد؛ ولی مهرداد دوباره رشته‌ی سخن را در دست گرفت:

- ببخشید نباید باهاتون این‌جوری حرف می‌زدم خانم کوشش.

نفهمیدم چی شد که بدون فکر گفتم:

- دوست‌هام من رو کالی صدا می‌زنن.

لبخند زد و گفت:

- می‌تونم معنی اسمتون رو بپرسم؟

بی‌اراده لبخند زدم و گفتم:

-می‌تونین بپرسین؛ ولی من نمی‌تونم جواب بدم چون نمی‌دونم.

با تعجب گفت:

-مگه میشه؟ یعنی شما نمی‌دونین اسمتون چه معنی‌ای می‌ده؟!

-همین‌طوره. پدر و مادرم هیچ‌وقت به خودشون زحمت ندادن تا برام توضیح بدن چرا این اسم رو برام انتخاب کردن. خودم هم توی کتاب‌ها نتونستم معنی‌ش رو پیدا کنم. هیچ‌کسی رو هم نمی‌شناسم که همچین اسمی داشته باشه.

مهرداد که قیافه‌ی گرفته‌ی من را دید، دیگر حرفی در این مورد نزد، من هم همین‌طور.

بعد از خوردن شام، مهرداد مرا به خوابگاه رساند. جلوی در خوابگاه وقتی از ماشین پیاده می‌شدم، مهرداد در صندوق عقب را باز کرد و بسته‌ای که تابلو را در آن پیچیده بودند، به من داد. نگاهی به بسته انداختم و گفتم:

-این یادگاری دوستتونه.

لبخند زد و گفت:

-این یادگاری امشبه که دیگه تنها نبودیم و با هم بهمون خوش گذشت، پس مال توئه.

قبل از این‌که بتوانم حرفی بزنم، با یکی از آن لبخندهای دوست‌داشتنی‌اش سوار ماشین شد و از جلوی چشمم ناپدید شد، آن قدر سریع که فکر کردم همه چیز را در خواب دیده‌ام.

آن شب به اصرار سرمه که اهل حافظ‌خوانی بود، تفأل زدم. آمد:

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمت خواهد داد
چشم نرگش به شقایق نگران خواهد شد
این تناول که کشید از غم هجران بلبل
تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروزه فردا فکنی
مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه ازدست قدح کاین خورشید
از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمردش صحبت
که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود
چندگویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود
قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

«فصل 5»

«خرده شیشه»

این بار هم مثل همیشه بعد از ورودم به اتاق، با همان تصویر همیشگی روبرو شدم؛ ولی فرقی با همیشه این بود که در کمال تعجب دیدم زیاد هم ناراحت نیستم. روی تخت کنار بنفشه که دستش را روی صورتش گذاشته بود، نشستم و گفتم:

-تو که باز این جا پلاسی؟!-

جوابی نشنیدم. وقتی به چهره‌اش دقیق شدم، متوجه اشک‌هایش شدم که به آرامی از زیر دستش می‌گذشت. دستش را از روی صورتش بلند کردم.

-تو رو خدا ولم کن کالی!-

دوباره دستش را همان جای قبلی برگرداند. این دفعه دستش را کشیدم و گفتم:

-بلند شو ببینم، چته تو؟-

بلند شد نشست و همین‌طور که به دیوار تکیه داده بود زانوهایش را بغل کرد.

-هیچی، مگه قراره چیزیم باشه؟ حوصله ندارم.

-برو عمهت رو خر کن، من اگه تو رو شناسم که به درد لای جرز دیوار می‌خورم، می‌گم بگو چته که عین مادرمرده‌ها زار می‌زنی؟-

-چیز خاصی نیست، فقط من و فرهاد...-

-تو و فرهاد چی؟-

-فرهاد می‌گه برای هم تکراری شدیم و دیگه برای هم چیز تازه‌ای نداریم. می‌گه بهتره دوستیمون رو تموم کنیم.

-یعنی چی؟

دستش را در موهایش فرو برد و درحالی که اشک‌هایش را پاک می‌کرد با خشم گفت:
-به من میگه تو دیگه هیچ چیز جذابی نداری که بخوام کشف کنم. میگه می‌تونم تو رو
مثل یه کتاب باز بخونم. باورت میشه کالی؟!

دنبال جمله‌ای برای دلداری دادنش می‌گشتم که دیدم از روی تخت بلند شده و مشغول
بستن دکمه‌های مانتویش است. نگران شدم و گفتم:

-کجا؟

زورکی لبخند زد و گفت:

-نترس، بلایی سر خودم نمی‌ارم. میرم بیرون یه هوایی بخورم.

-غصه نخور، همه چیز درست میشه.

-غصه بخورم؟ من؟ به‌خاطر اون عوضی؟ تو در مورد من چه فکری می‌کنی کالی؟ این
اونه که باید به‌خاطر از دست دادن من غصه بخوره. اون لیاقت من رو نداشت. اگر هم
غصه بخورم غصه‌ی چند وقت از عمرم رو می‌خورم که به‌خاطر اون آشغال تلف شد.
بعد هم در را باز کرد و قبل از این‌که دوباره گریه‌اش بگیرد از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن بنفشه توی تاریکی تخت فرو رفتم.

مثل یک کتاب باز! یعنی مهرداد هم مرا مثل یک کتاب باز می‌خواند. پس چرا من
نمی‌توانم فکرش را بخوانم؟ همه‌ی رفتار و کارهایش برای من غیرمنتظره است. این چند
وقت با این‌که واقعاً ساعت کلاس‌هایش با من فرق می‌کند؛ ولی همیشه در دانشگاه

می‌بینمش. چند بار هم خواسته بیرون قرار بگذاریم که من پیچاندمش. راستش از آشنایی و نزدیکی بیشتر می‌ترسم. می‌ترسم از پشش برنیایم و خودم و او را ناامید کنم.

-من نمی‌فهمم تو چرا نمیای بریم چند ساعت بیرون یه هوایی بخوری؟

مهرداد داشت تند تند توی سالن راه می‌رفت و من تقریباً دنبالش می‌دویدم.

-من که دارم بهت میگم عزیز من، فردا امتحان میان‌ترم زبان دارم با کلی جزوه‌ی نخونده.

-خب من هم امتحان دارم؛ ولی مثل تو نیستم. هر چه قدر توان دارم می‌خونم ولی یکم هم به خودم استراحت میدم.

-تو حتماً توی ترم مرور می‌کنی ولی من نمی‌دونم چرا همه‌ش می‌مونه برای شب امتحان.

دیگر رسیده بودیم توی حیاط. بنفشه را دیدم که از دور به ما نزدیک می‌شد. مهرداد همین‌طور که به او نگاه می‌کرد گفت:

-نمی‌دونم چرا فکر می‌کنم این دوستت از من خوشش نیاد.

به بنفشه چشم دوختم و گفتم:

-چرا این فکر رو می‌کنی؟

-از رفتارش با خودم این رو فهمیدم. حتماً حرف‌های اون باعث میشه که این قدر به من بی‌اعتنایی کنی.

-اصلاً این طوری که تو فکر می‌کنی نیست. اتفاقاً بنفشه بود که کلی من رو تشویق کرد تا پیام نمایشگاه.

-نمی‌دونم، شاید هم من اشتباه می‌کنم.

همین طور داشتم به بنفشه نگاه می‌کردم که متوجه صفاجو شدم که از کنار ما گذشت و نگاه ناجوری به ما انداخت. ناخودآگاه دنبال سپیده گشتم؛ ولی او را آن اطراف ندیدم. بنفشه بالاخره به ما رسید. مهرداد اول سلام کرد.

بی‌اراده به رفتارشان دقیق شدم. بنفشه با بی‌اعتنایی آشکاری با یک سلام خشک و خالی جوابش را داد. مهرداد از رو نرفت و حالش را پرسید و بنفشه بدون این‌که به او نگاه کند گفت خوبم بعد هم هول از این‌که مهرداد چیز دیگری بگوید، سریع گفت:

-نمی‌ای بریم کالی؟ کلی جزوه رو هم تلبار شده که باید بخونیم.

نگاهی همراه با استیصال به مهرداد انداختم.

با اوقات تلخی گفت:

-بیاید بریم برسونمتون زودتر به درستون برسید.

با لحنی که سعی می‌کردم دلجویانه به نظر برسد گفتم:

-نه دیگه، دو قدم راه که ماشین نمی‌خواد، خودمون میریم.

-باشه پس بعداً می‌بینمت.

کمی که از ما فاصله گرفت، بی‌اختیار دنبالش رفتم و گفتم:

-مهرداد!

به سمتم برگشت. ادامه دادم:

-از دستم ناراحت شدی؟

-نه چرا ناراحت بشم؟ تو حرفت منطقیه، خب امتحان داری. می‌ذاریم برای یه وقت دیگه.

دوباره پرسیدم:

-مطمئن باشم؟

این بار لبخند شیرینی زد و گفت:

-برو بچه، برو درست رو بخون.

بعد صدایش را پایین آورد و گفت:

-دفعه‌ی دیگه نمی‌تونی از دستم در بری.

می‌خواستم بگویم من می‌میرم برای این لبخندهایت؛ ولی جلوی خودم را گرفتم و نگفتم و او هم بعد از چشمکی که نثارم کرد، رفت.

توی راه ساختمان خوابگاه بنفشه پرسید:

-چی می‌گفت این پسره؟

-هیچی، می‌گفت بیا بریم یه دوری بزنیم.

-تو چی گفتی؟

-گفتم فردا امتحان زبان دارم، نمی‌تونم.

-خوب کاری کردی. حالا می‌خواست کلی وقت رو بگیره که از امتحانت بیفتی. این‌ها همه‌شون عین همن، سوءاستفاده‌گر!

از این حرفش جا خوردم؛ ولی او بی‌اعتنا به حالات من رفت توی خوابگاه و مرا همان‌طور مبهوت جلوی در، جا گذاشت.

من و سپیده توی سالن منتظر بنفشه مانده بودیم تا این آخرین کلاس ترم را هم بگذرانیم و خلاص.

سپیده که انگار می‌خواست چیزی بگوید و دست دست می‌کرد، بالاخره به حرف آمد و گفت:

-کالی چند روزه می‌خوام یه چیزی بهت بگم می‌ترسم از دستم ناراحت بشی.

در حالی که کنجکاو شده بودم گفتم:

-بگو قول میدم ناراحت نشم.

-راستش در مورد مهرداد. فکر می‌کنم روابطتون داره جدی میشه. می‌خواستم بگم تو رفت و اومدتون بیشتر مراقب باش. این روزها همیشه به کسی اعتماد کرد.

به ذهنم آمد تو که لالایی بلدی خودت و آقای صفاجو چرا خوابتان نمی‌برد؛ ولی گفتم:

-اون‌طورها هم که تو فکر می‌کنی جدی نیست، فقط یه دوستی ساده‌ست، همین.

لبخند زد و گفت:

-حتماً همین‌طوره که میگی. خودت می‌دونی که من آدم فضولی نیستم، اگر هم چیزی میگم برای صلاح خودته. دیدی که من هیچ‌وقت تو کار بنفشه دخالت نمی‌کنم؛ چون

اولاً گوشش به حرف کسی بدهکار نیست، ثانیاً کارش از این حرفها گذشته؛ ولی تو با اون فرق داری. تو دختر فهمیده‌ای هستی و خوب رو از بد تشخیص میدی. مطمئنم که بهترین رفتار رو می‌کنی.

از قضاوت بی‌رحمانه‌ای که چند لحظه قبل توی دلم نسبت به او داشتم، خجالت کشیدم. بعد بنفشه را دیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. به ما که رسید نفس نفس می‌زد و صورتش سرخ شده بود، انگار که توی این سرما گرمش شده باشد یا مسافت زیادی را یک نفس دویده باشد.

-کجا بودی تو؟! دو ساعته ما رو معطل کردی!

منِ من کرد:

-رفته بودم ... جزوه ریاضیم روب دم به یاسی.

-یاسی؟

-بابا یاسمن رئیسی دیگه. بهم زنگ زد گفت جزوه‌ی ریاضیم رو می‌خواد.

-خب چرا سر کلاس بهش ندادی؟

-این کلاس رو با ما نداره... میگم بچه‌ها من میرم دستشویی زود برمی‌گردم.

رفت ته سالن و توی راهروی سمت راست ناپدید شد.

انگار حالش زیاد خوب نبود. نگاهم که به سپیده افتاد از فکر بنفشه آدمم بیرون. انگار سپیده امروز حسابی رفته بود روی موج نصیحت. معذب بودم و دنبال راه فرار می‌گشتم که یک‌دفعه مهرداد را دیدم که از پله‌ها بالا می‌آمد. سرش پایین بود و به نظر می‌رسید غرق تفکر است. بالاخره ما را دید و به طرفمان آمد. بعد از این‌که با ما احوالپرسی کرد گفت:

- شما این جا چی کار می کنید؟

گفتم:

- منتظر بنفشه ایم که بیاد تا بریم سر کلاس. تو این جا چی کار می کنی؟

- یه کاری داشتم اومدم دانشگاه.

مهرداد کمی این پا و آن پا کرد بعد رو به من گفت:

- کالی میشه چند دقیقه بیای کارت دارم.

ناچار به سپیده گفتم:

- سپیده جان، بنفشه که اومد شما برین سر کلاس، من هم بعداً خودم میام.

دنبال مهرداد راه افتادم. او از سالن گذشت، بعد پیچید توی راهروی سمت راست و یکراست رفت سر وقت کلاس 110.

توی کلاس که شدیم روی یک صندلی نشستم و گفتم:

- تو از کجا فهمیدی من عاشق این کلاسم؟

مهرداد کنار میز استاد، رو به پنجره ایستاد.

- مگه این کلاس چی داره؟

- خب هم دنجه و هم خلوت. ته سالنه و اصولاً خالیه و کسی توش نمیاد. خیلی هم کوچیکه و جون میده برای درس خوندن.

- چه جالب!

چند قدم به سمت برداشت و بالای سرم ایستاد. با این که سعی می‌کرد عادی جلوه کند؛ ولی متوجه کلافگی‌اش شدم.

-راستش می‌خواستم به چیزی بهت بگم؛ ولی می‌ترسم ناراحت بشی.

چرا امروز همه می‌خواهند یک چیزی به من بگویند؛ ولی نگران ناراحتی من هستند؟! با نگرانی گفتم:

-بگو چی شده مهرداد! داری می‌ترسونیم.

توی چشم‌هایم نگاه کرد. بعد از کمی مکث گفت:

-هیچی، اصلاً ولش کن، چیز مهمی نبود.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-یعنی چی؟

به سمت در رفت و گفت:

-گفتم که چیزی مهمی نبود.

در کلاس را باز کرد. چند قدم به سمتش برداشتم و گفتم:

-مهرداد صبر کن ببینم.

داشت از کلاس خارج می‌شد که با کسی سینه به سینه شد. وقتی سرم را جلو بردم تا آن شخص را ببینم، احسان صفاجو را دیدم که به مهرداد نگاه می‌کرد، بعد نگاهش به من افتاد. توی نگاهش چیز گنگ و نامفهومی شبیه شاید، خشونت توچه‌م را جلب کرد. بالاخره از جلوی در کنار رفت. مهرداد از کلاس خارج شد. پشت سرش از کلاس بیرون

آدمم. سعی کردم حواسم را از نگاه صفاجو پرت کنم و دوباره به بحث خودمان برگردانم.
توی راهرو خودم را به مهرداد رساندم و گفتم:

-صبرکن مهرداد، خواهش میکنم بگو چی شده؟!

نگاهش را توی نگاهم انداخت و گفت:

-به من اعتماد داشته باش کالی. چیز مهمی نبود که تو بخوای خودت رو به خاطرش
اذیت کنی. خب؟

بی‌اراده سرم را برایش تکان دادم.

-حالا هم مثل یه دختر خوب برو به کلاست برس. خودم بهت زنگ می‌زنم.

بعد سرش را پایین آورد و آهسته کنار گوشم گفت:

-خیلی مواظب خودت باش عشقم.

روی تختم وسط یک خروار جزوه و کتاب نشسته بودم و نمی‌دانستم توی این فرجه‌ی
کم با این همه درس چه خاکی باید توی سرم بریزم.

تازه این وسط باید کلی شدت و حدت به خرج می‌دادم تا خودم را از هیپروت فکرهای
رنگارنگم در مورد مهرداد بیرون بکشم.

از روزی که او را دیدم تا به حال جمله‌ی آخر مهرداد دست از سرم برنمی‌دارد.

یعنی من هم همان قدر که او برایم مهم است، برای او اهمیت دارم؟ چرا مهرداد به من
گفت عشقم؟ یعنی امکان دارد او هم دوستم داشته باشد؟!

صدای گوش‌ام رشته افکارم را پاره کرد. از فکر این‌که شاید مهرداد باشد طوری سمتش خیز برداشتم که نصف کتاب‌ها روی زمین ریخت؛ ولی شماره‌ی ناآشنای روی صفحه‌ی عالم را گرفت.

بی‌حوصله جواب دادم.

-بله بفرمائید.

-خانم کالیاسا کوشش؟

-بله خودم هستم، بفرمائید.

-من از حراست دانشگاه باهاتون تماس می‌گیرم. لطف کنید فردا ساعت 8 توی دفتر حراست دانشگاه باشید.

-چرا؟ مگه چه اتفاقی افتاده؟

-وقتی تشریف آوردید متوجه میشدید. خدانگهدارتون.

-آخه...

صدای بوق به من فهماند که او تلفن را قطع کرده است. اول فکر کردم شاید یک نفر قصد اذیتم را داشته؛ ولی بعد دیدم حالت صدا و حرف زدنش جدی‌تر از این حرف‌ها بود. پس یعنی با من چه کار داشتند؟!

صبح با وسواس زیادی آماده شدم. از دیشب خیلی با خودم کلنجار رفتم تا بفهمم چرا باید حراست دانشگاه مرا بخواهد؛ ولی تنها دلیلی که به ذهنم رسید این بود که ممکن است این قضیه به مهرداد ربط داشته باشد. هیچ کس هم نبود که با او در این مورد مشورت کنم. بنفشه که برای فرجه‌ی امتحانات رفته بود تهران تا در خانه راحت‌تر درس بخواند و قرار بود امروز برگردد. سپیده هم تازه دیروز از خانه برگشته بود؛ ولی من هر

کاری کردم نتوانستم این قضیه را به او بگویم. انگار با این اتفاق پیش او بی‌آبرو می‌شدم یا نمی‌دانم همه‌ی حرف‌های او درست از آب درمی‌آمد. خلاصه هر چه بود با او راحت نبودم.

وقتی نزدیک دفتر حراست رسیدم، مهرداد را دیدم که در حال قدم‌رو رفتن بود. مرا که دید با تعجب گفت:

-تو از کجا فهمیدی من اینجا؟

پس حدسم درست بود. داستان هر چه که بود به من و مهرداد ربط داشت.

-پس به تو هم زنگ زدن.

مهرداد که تازه دوزاری‌اش افتاده بود با نگرانی گفت:

-یعنی به تو هم از حراست زنگ زدن گفتن بیای اینجا؟

-بله. تو می‌دونی برای چی؟

-نه والله.

در همین لحظه در دفتر باز شد و ما را صدا زدند؛ ولی به جای دفتر حراست ما را به

دفتری بردند که روی پلاکش نوشته بود «مدیر حراست»!

من تا به حال به این دفتر نیامده بودم. راستش اصلاً نمی‌دانستم همچین جایی هم در

این دانشکده وجود دارد.

به غیر از میز بزرگی که من و مهرداد پشتش نشستیم، یک میز کار بزرگ هم ته اتاق بود

که پلاکی رویش قرار داشت که رویش نوشته شده بود «احمد مرادی».

بعد از چند دقیقه روباه مکار و گربه نره وارد اتاق شدند و روبروی ما پشت میز نشستند. از آن دفعه که با تیپ حراست‌پسند رفتم و کارت دانشجویی‌ام را پس گرفتم، دیگر ندیده بودمشان. پشت سرشان مردی سپیدمو وارد شد و رفت آن ته پشت میز کار بزرگ نشست.

اعتراف می‌کنم نه تابه‌حال او را دیده بودم، نه از وجودش اطلاع داشتم. واقعا که من چه دانشجویی هستم! انگار در این سه سال اصلاً توی این دانشگاه نبودم.

بعد از کلی سکوت و نگاه‌های ناجور آن‌ها رویمان که ما را حسابی عصبی کرده بود، بالاخره آقای مرادی نام گفت:

- ببینید بچه‌ها من اهل مقدمه چینی نیستم. تازگی توی دانشگاه یه موج سیاهی راه افتاده که داره دانشجویها رو می‌کشونه تو دام خودش. ما دنبال آدم‌های اصلی این قضیه می‌گردیم تا بچه‌ها رو از خطر نجات بدیم. ما...

مهرداد که به نظر می‌رسید طاقتش طاق شده گفت:

-خب این به ما چه ربطی داره؟ چرا به ما گفتین بیایم اینجا؟

مرادی که معلوم بود از بی‌هوا پریدن مهرداد وسط حرف‌هایش خوشش نیامده، با عصبانیت در کشوی میزش را باز کرد و یک قوطی پلاستیکی سفیدرنگ را از آن بیرون کشید و آن را روی میز کوبید.

-به خاطر این!

من که انتظار این حرکت را نداشتم، از جا پریدم. مهرداد که کنار من نشسته بود و این حرکت از چشمش پنهان نمانده بود جری‌تر شد و گفت:

-مگه این چیه؟

-این رو دیگه شما باید به ما بگین؛ یعنی شما می‌خواین بگین نمی‌دونین توی این قوطی چیه؟

-چرا ما باید بدونیم؟ چرا این‌ها رو از ما می‌پرسین؟

-چون این رو زیر میز استاد تو کلاس 110 جاساز کرده بودن؛ چون قبل از پیدا کردن این بسته یعنی درست یه هفته پیش، آخرین روزی که شما دو نفر اومده بودین دانشگاه، دیدن که شما آخرین کسایی بودین که توی اون کلاس رفتین. پوزخند زد و ادامه داد:

-من نمی‌دونم شما دو نفر توی اون کلاس خالی چی کار می‌کردین! رسیدن به این مسئله ب نمونه برای بعد، فعلا می‌خوام بدونم این مال شما هست یا نه؟

مهرداد با قاطعیتی که به نظر دور از انتظار آن‌ها می‌رسید گفت:
-نه مال ما نیست.

مرادی سر پیکانش را به سمت من گرداند و در حالی که به چشم‌هایم نگاه می‌کرد گفت:
-تو چی کوشش؟

همه به جز مهرداد به من چشم دوختند.

با این که دست و پایم را گم کرده بود سعی کردم، صدایم نلرزد و گفتم:
-نه من تا حالا این رو ندیدم.

مرادی بعد از شنیدن جواب من از پشت میزش بلند شد و بدون نگاه دیگری به ما از اتاق خارج شد. هنوز داشتم به در بسته‌ی اتاق پشت سر او نگاه می‌کردم که روباه مکار به حرف آمد.

-ببینید بچه‌ها، حالا که شما می‌گین این مال شما نیست پس بهتره در موردش با کسی حرف نزنین. حالا هم می‌تونین برین.

هر دو از پشت میز بلند شدیم. داشتیم به طرف در می‌رفتیم که صدای گربه نره را از پشت سرمان شنیدیم.

-مطمئن باشید صاحب این رو پیدا می‌کنیم.

توی حیاط هر کدام با ناراحتی توی افکار خودمان غوطه‌ور بودیم. بعد از مدتی بی هدف راه رفتن مهرداد گفت:

-فکر می‌کنم باید در مورد این قضیه یک کم با هم حرف بزنیم. بهتره بریم بیرون دانشگاه.

با تکان سر حرفش را تأیید کردم. جلوی خوابگاه یک دفعه یک چیزی یادم آمد.

-مهرداد یه دقیقه این‌جا نگاه‌دار. من برم شال و دستکش‌هام رو بیارم. صبح این‌قدر استرس داشتم که فراموشم شد با خودم بیارمشون. هوا خیلی سرده.

ساک سفری بنفشه را توی اتاق دم در دیدم؛ ولی خودش نبود. دلم می‌خواست قضیه را برایش تعریف کنم؛ ولی نه الان که مهرداد توی ماشین منتظر بود. گذاشتم سر وقت و حوصله برایش تعریف کنم.

شالم را انداختم؛ ولی هر چه می‌گشتم یکی از دستکش‌هایم را پیدا نمی‌کردم. بالاخره این‌قدر دستکش را پیدا نکردم که بنفشه پیدایش شد.

-اِ کالی تویی؟! کی اومدی؟ کجا بودی؟

دنبال جوابی می‌گشتم تا فعلاً از سر بازش کنم.

دوباره گفت:

-رفته بودی دانشگاه؟

هول شدم و گفتم:

-آره یه کاری داشتم رفتم.

-دوباره داری میری؟ ... حالا چرا این قدر هولی؟

در حالی که از سوال هایش کلافه شده بودم با اوقات تلخی گفتم:

-یه کاری برام پیش اومده، حالا برمی‌گردم برات تعریف می‌کنم.

بنفشه که دلخور به نظر می‌رسید اخم کرد و روی تخت نشست. بعد با طعنه گفت:

-آهان حتماً مهرداد خان منتظرته که این قدر عجله داری. برو برو زودتر به قرارت برس مزاحمت نمیشم.

-این چه جور حرف زدنه آخه بنفشه؟

بنفشه یک‌دفعه از جا پرید و با عصبانیت دور از انتظاری گفت:

-انتظار داری چه جوری حرف بزنم؟! هان؟! بعد از چند روز برگشتم خوابگاه، اون وقت صمیمی‌ترین دوستم اصلاً نگاهم هم نمی‌کنه، به جای سلام و احوالپرسی با من هوله بره زودتر به مهرداد جانش برسه. انتظار داری چه جوری برخورد کنم؟

دیدم راست می‌گوید.

-راست میگی ببخشید بنفشه جون، امروز اصلاً حالم روبه‌راه نیست. اگه بدونی چی شده بهم حق میدی.

-مگه چی شده؟

-حالا میام سر فرصت برات تعریف می‌کنم.

دوباره صورتش در هم شد.

-تو اصلاً به حرف‌های من گوش میدی؟ من بهت میگم این پسر به دردت نمی‌خوره باز به جای این‌که به فکر درس‌های عقب افتاده‌ت باشی می‌خوای با این آقا بری دور دور! مگه من رو نمی‌بینی؟ چرا عبرت نمی‌گیری؟ این‌ها همه شون عین همن. آخرش ولت می‌کنه میره. اون وقت تو می‌مونی و واحدهای افتاده!

دوباره عصبانی شدم.

-چرا چرت و پرت میگی بنفشه؟ چرا همه رو با هم مقایسه می‌کنی؟ مهرداد مثل فرهاد نیست، آدم حسابیه. فرهاد از اولش هم آدم نبود، فقط تو حالت نبود و مثل کبک گلّه‌ت رو کرده بودی توی برف.

هیچ وقت بنفشه را این شکلی ندیده بودم. برق اشک را در چشم‌های سرخش دیدم؛ ولی اعتنا نکردم و به سرعت از اتاق خارج شدم.

توی کافی شاپ سایه، من و مهرداد روبه‌روی هم نشسته بودیم. هر دو قهوه‌ی تلخ سفارش داده بودیم. انگار برای این روز گند و این هوای خراب چیز دیگری مناسب نبود. بعد از قرنی بالاخره مهرداد گفت:

-ما باید با هم‌دیگه هماهنگ باشیم وگرنه معلوم نیست می‌خوان چه تهمتی بهمون بزنن.

با گیجی گفتم:

-منظورت چیه؟

-مگه ندیدی میخواستن تو دهنمون بذارن که قوطیه مال ماست؟

-اصلاً مگه توی اون قوطی چی بود؟

-من هم دقیقاً نمی‌دونم؛ ولی این چند وقت از چند تا از بچه‌های دانشگاه در مورد یه قرص یه چیزهایی شنیدم.

-قرص؟! چه قرصی؟

-انگار یه قرص‌هایی هست که اگه شب امتحان بخوری باعث میشه انرژی بگیری و بهتر درس بخونی و بتونی تا صبح بیدار بمونی و از این حرف‌ها.

-تو تا حالا دیدیشون؟

-نه بابا، فقط یه چیزهایی در موردشون شنیدم.

-یعنی تو میگی تو اون قوطیه از این قرص‌ها بوده؟

-فکر می‌کنم.

-حالا باید چی کار کنیم؟

-هیچی، طلا که پا که چه منتش به خاکه. مگه ما کاری کردیم که بترسیم، فقط باید بیشتر مراقب باشیم.

مهرداد قیافه مفلوک و وحشت‌زده‌ی مرا که دید، سعی کرد قیافه‌ی بی‌خیالی به خود بگیرد و گفت:

-اصلاً ولش کن، حتما اون‌ها هم تا حالا فهمیدن که در مورد ما اشتباه کردن. بهتره دیگه حرفش رو نزنیم. از درس‌ها چه خبر؟ چیزی خوندی؟

غافل از این که من حالش را می‌فهمم.

- یارو گفت ما رو دیدن که تو اون کلاس بودیم؛ یعنی کی بوده که ما رو دیده؟

مهرداد که از بازگشت به بحث قبلی ناراضی به نظر می‌رسید گفت:

- نمی‌دونم. من اون روز زیاد حال و حوصله نداشتم.

به یاد اتفاقات آن روز و رفتار مهرداد افتادم. ناگهان برق قهوه‌ای یک نگاه توی ذهنم درخشید.

- آهان حتماً کار اون پسر صفا جوئه.

مهرداد با کنجکاوی گفت:

- صفا جو دیگه کیه؟

- همون پسر که اون روز بعد از ما رفت توی کلاس... آره، پسر عضو بسیجه، حتماً همون اسم ما رو داده. اصلاً از کجا معلوم که قرص‌ها مال خودش نباشه؟ می‌خواسته بندازه گردن ما!

مهرداد با تردید به من نگاه کرد و گفت:

- تو از کجا می‌شناسیش؟

تصویر سپیده توی ذهنم نقش بست. نکند... سپیده هم آن روز ما را دید که رفتیم به کلاس 110. سپیده تا دیروز نبود، شاید به خاطر همین بعد از چند روز سراغ ما آمده‌اند. دوباره قیافه‌ی مهربانش آمد جلوی چشم‌هایم.

نه، امکان ندارد. سپیده همچین دختری نیست. امکان ندارد کار او باشد. نمی‌خواستم در این مورد حرفی به مهرداد بزنم؛ ولی به چشم‌هایش که نگاهم افتاد، ناخودآگاه گفتم:

خب... با دوستم سپیده تو اتاق بسیج همکارن.

نفهمیدم چرا مهرداد عصبانی شد و گفت:

-دوستت سپیده هان؟ اون از اون دوستت بنفشه که اون حرفها رو بهم زد، این هم از این یکی!

بعد انگار تازه متوجه شده باشد چه گفته، نگاه مضطربی به من انداخت؛ ولی دیگر دیر شده بود و کار از کار گذشته بود.

اول فکر کردم اشتباه شنیده‌ام.

-کدوم حرفها؟! مگه بنفشه بهت چی گفته؟!

سعی کرد قضیه را ماست مالی کند.

-من گفتم بنفشه؟ حتماً اشتباه کردم، می‌بینی که اعصابم داغونه.

از فکر این که مرا احمق فرض کرده کفرم بالا آمد.

-من می‌دونم چی شنیدم. تو گفتی بنفشه یه حرفهایی بهت زده. بهم بگو بنفشه بهت چی گفته؟

مهرداد از جای خود بلند شد و گفت:

-چیز مهمی نبود، بهتره دیگه بریم.

از جایم بلند شدم و با فریاد گفتم:

-تا نفهمم بنفشه به تو چی گفته هیچ جا نمیام.

مهرداد نگاهی به مشتری‌های کافی‌شاپ که توجه‌شان به ما جلب شده بود، انداخت و در حالی که دوباره سر جایش می‌نشست با عصبانیت توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

-مطمئنی می‌خوای بدونی؟

از لحن سردش به خودم لرزیدم. این همه اتفاق عجیب و غریب برای یک روز به اندازه کافی زیاد بود که این یکی به این روز بیندازدم. با این که دوست داشتم همان موقع فرار کنم تا هیچ چیزی نشنوم گفتم:

-آره.

مهرداد به گلدان وسط میز خیره شد و گفت:

-اون روز آخری که اومدم دانشگاه، توی دفتر گروه به دوستت بنفشه برخوردم. احوالپرسی گرمی باهام کرد که باعث تعجبم شد، بعد هم بهم گفت اگه وقت دارم می‌خواد باهام حرف بزنه. من فکر کردم شاید یه چیزی مربوط به تو می‌خواد بهم بگه، این شد که باهاش رفتم توی بوفه. اولش بهم گفت که تو به‌دردم نمی‌خوری و از این حرف‌ها، من هم فکر کردم به‌خاطر این که از من خوشش نمیاد می‌خواد رأیم رو بزنه که بی‌خیال تو بشم؛ ولی بعد بهم گفت... گفت... که تو اُملی و اهل این برنامه‌ها نیستی... گفت اگه دنبال یه کیس مناسب می‌گردم بهتره که چشم‌هام رو بیشتر باز کنم. گفت تو ...

هر جمله‌ای که از دهان مهرداد خارج می‌شد، احساس می‌کردم زیر پایم بیشتر خالی می‌شود و از بلندی به پایین پرت می‌شوم. مثل مسخ شده‌ها به او زل زده بودم و قدرت هیچ کاری نداشتم. تمام کافی‌شاپ و متعلقاتش دور سرم می‌چرخید.

یاد بنفشه که افتادم دیگر حرف‌های مهرداد را نشنیدم. هرگز امکان نداشت بنفشه‌ای که من می‌شناختم چنین حرف‌هایی در مورد من زده باشد. بعد از این فکر، خشمی مهارنشده در دلم جوشید و انرژی از دست رفته‌ام را برگرداند.

مهرداد هنوز داشت حرف می‌زد که با عصبانیت از جایم بلند شدم، طوری که صدای بدی روی زمین افتاد. نگاهم به افراد توی کافی‌شاپ افتاد که همه با ولع به ما زل زده بودند، انگار سوژه‌ی سرگرمی امروزشان جور شده باشد. نگاهم را از آن‌ها گرفتم و به مهرداد دوختم.

-تو فکر کردی کی هستی که این‌طوری به دوست چند ساله‌ی من تهمت می‌زنی؟!

کیفم را برداشتم و به سمت در رفتم. مهرداد دنبالم آمد و گفت:

-من که بهت گفتم ناراحت میشی، خودت گفتی می‌خوای بدونی.

دوباره به سمتش رفتم و با حرص لبخند زدم.

-نه انگار تو خودت رو خیلی دست بالا گرفتی آقا پسر؟ نه بابا، از این خبرها هم نیست.

بنفشه با کسای می‌گرده که تو توی تیپ و قیافه، انگشت کوچیکه‌شون هم نیستی!

خودم می‌دانستم حرف‌هایی که می‌زنم واقعیت ندارند؛ ولی آن لحظه این‌قدر عصبانی بودم که دوست داشتم هر چه دم دستم می‌رسد توی سرش بکوبم.

مهرداد نگاه ناباوری توی صورتم انداخت و ساکت شد. با عجله از کافی‌شاپ بیرون

آمدم. دوباره صدای مهرداد را از پشت سرم شنیدم که با عصبانیت گفت:

-حاضرم همه‌ی حرف‌هام رو بهت ثابت کنم.

توجهی به حرفش نکردم و به حالت دو از آن جا دور شدم.

وقتی با حالی نزار به خوابگاه برگشتم، همه چیز مثل همیشه بود. رفتار بنفشه و سپیده هم مثل سابق بود. هر دو سخت مشغول درس خواندن بودند. همان شب بنفشه بابت حرف‌هایش در مورد مهرداد معذرت‌خواهی کرد و گفت که نباید توی کارهای من دخالت می‌کرده. با اینکه مطمئن بودم که حرف‌های مهرداد در مورد بنفشه و فکرهایم در مورد سپیده بی‌اساس است باز هم نتوانستم موضوع حراست را به آن‌ها بگویم.

بعد از امتحان ریاضی رفتم تا گوشه‌ای پیدا کنم و منتظر بنفشه و سپیده بمانم. نگاهم به نیمکتی افتاد که همیشه با مهرداد روی آن می‌نشستیم. از آن روز توی کافی‌شاپ سایه دیگر ندیده بودمش. توی این مدت فقط می‌آمدم دانشگاه امتحان می‌دادم و می‌رفتم که البته با این وضع اگر نمی‌آمدم سنگین‌تر بودم.

نیمکت خالی نبود و دختری روی آن نشسته بود که سرش را توی گوشه‌اش فرو برده بود. نزدیک‌تر که شدم صورت یاسمن رئیسی را تشخیص دادم. مرا که دید با هم دست دادیم و من کنارش نشستم. پرسید امتحان چه طور بود؟

جواب دادم:

-افتضاح. تو چی کار کردی؟

-بد نبود.

-پس معلومه راضی هستی. مثل این که جزوه‌ی بنفشه که گرفتی حسابی به دردت خورده؟

خندید و گفت:

-من جزوه‌ی بنفشه رو بگیرم؟ یعنی آدم سرپه‌هواتر از بنفشه پیدا نمی‌کنم که جزوه‌اش رو بگیرم.

روی نیمکت وا رفتم.

-آخه چند تا از بچه‌ها اومدن ازش جزوه گرفتن، گفتم شاید تو هم گرفتی.

-ولم کن بابا، دیوونه شدی؟ من اگر هم بخوام جزوه بگیرم از اونی می‌گیرم که امید نجات همه‌مونه.

و به امید نجاتی، یکی از بچه درسخوان‌های کلاس که روبرویمان با چند نفر از پسرهای دیگر کلاس ایستاده بود اشاره کرد و خندید. به زور لبخندی تحویلش دادم و گفتم:
-ای شیطون.

دوباره خندید و گفت:

-من دیگه باید برم کالی جون، خیلی کار دارم.

-باشه عزیزم، بعداً می‌بینمت.

بعد از رفتن او هر کاری کردم نتوانستم آنجا بنشینم. حال خودم را نمی‌فهمیدم. بی‌خیال بچه‌ها شدم و خودم را به خوابگاه رساندم.

سعی کردم بخوابم؛ ولی نتوانستم. حرف‌های آخر مهرداد یک لحظه دست از سرم برنمی‌داشت.

روی تختم مچاله شدم و جزوه‌ی امتحانی را جلویم باز کردم؛ ولی هر چه بیشتر می‌خواندم کمتر می‌فهمیدم. کلمات جلوی چشم‌هایم پایین و بالا می‌شدند.

با این‌که حرف‌های مهرداد را باور نمی‌کردم؛ ولی نمی‌توانستم آن‌ها را فراموش کنم.

بالاخره بنفشه و سپیده از راه رسیدند. بنفشه نگاهی به جزوه‌های توی دستم انداخت و گفت:

-پس برای این ما رو جا گذاشتی و سریع اومدی خوابگاه.

-آره هیچی نخوندم.

بعد وسوسه شدم خودم را از تردید نجات دهم.

بنفشه داشت توی کیفش دنبال چیزی می‌گشت که گفتم:

-توی دانشگاه یاسی رو دیدم.

دست‌هایش توی کیف ثابت ماند. سرش را بلند و به من نگاه کرد. کیف را همان‌جا انداخت. آمد و کنارم روی تخت نشست و در حالی که سعی می‌کرد آهنگ بی‌تفاوتی به کلامش بدهد گفت:

-خب، چی می‌گفت؟ امتحانش رو خوب داده بود؟

-آره انگار، البته زیاد با هم حرف نزدیم. فقط در حد سلام و علیک. راستی بنفشه جزوه‌ت رو ازش گرفتی؟

دوباره رفت سر وقت کیفش.

-آره همون موقع‌ها رفتم ازش گرفتم، برای امتحان لازم داشتم.

نمی‌دانم چرا به من دروغ می‌گویید!؟

دیگر مسخره‌تر از این نمی‌شد که برای امتحان نیک‌سرشت بیفتم توی کلاس 110. آن هم ته کلاس، چسبیده به دیوار.

نمی‌دانستم بنفشه و سپیده کجا افتاده‌اند.

نشستم روی صندلی‌ام. همه‌ی کلاس را از نظرگذراندم و خاطرات بی‌خودی یادم آمد. از وقتی آمدم دانشگاه همه جا چشم دواندم تا شاید ببینمش. این تنها امتحانی‌ست که امید دارم بتوانم در حینش او را ببینم. البته می‌توانستم به او زنگ بزنم؛ ولی راستش فکر این‌که جوابم را ندهد، اصلاً به مذاقم خوش نیامد. ترجیح می‌دادم رودررو با او حرف بزنم.

بالاخره امتحان شروع شد. نیک‌سرشت مثل همه‌ی امتحان‌های دیگرش این بار هم پیدایش نشده بود. حتماً با این سوالات خارق‌العاده‌ای که سر هم کرده بود می‌ترسید بچه‌ها یک‌دفعه از کوره در بروند و حالش را جا بیاورند!

صدای نک و ناله‌ی بچه‌ها از هر طرف درآمد بود. نگاهم به یاسمن رئیسی و امید نجاتی افتاد که در یک حرکت ظریف برگه‌هایشان را با هم عوض کردند. داشتم به زرنگی یاسی و بی‌عرضگی خودم فکر می‌کردم که دیدمش. نمی‌دانم چه‌طور تابه‌حال متوجه‌اش نشده بودم! درست دو تا صندلی جلوتر از من نشسته بود و سرش را حسابی توی برگه‌اش فرو برده بود.

در تمام طول امتحان حواسم به او بود. نباید دوباره گمش می‌کردم. باید هر جوری شده خودم را از شر این تردید لعنتی نجات می‌دادم.

وقتی می‌خواستم برگه‌ام را تحویل دهم چند لحظه جلوی صندلی‌اش ایستادم و با دوتا انگشت اشاره و وسطی دستم دو ضربه روی برگه‌اش زدم. مرا دید؛ ولی سرش را بالا نیاورد. صدای مراقب را شنیدم:

-خانم اگه کارتون تموم شده زودتر برگه‌تون رو تحویل بدید و از کلاس برین بیرون.

آدم بیرون و جلوی در ورودی منتظرش ایستادم.

بعد از مدتی گروهی از پسرها خارج شدند. داشتم گردن می‌کشیدم تا ببینم پیدایش می‌کنم که صدایش را از پشت سرم شنیدم.

- شما با پسری که زیادی خودش رو دست بالا می‌گیره چی کار دارین؟

به سمتش چرخیدم. نگاه گذرایش سرد و بی‌اعتنا بود. حتی سردتر از وقتی که مرا نمی‌شناخت!

به جان‌کندنی لرزش صدایم را گرفتم و گفتم:

- هنوز هم می‌خوای حرف‌ها رو ثابت کنی؟

برای لحظاتی نگاهش را به نگاهم دوخت و گفت:

- منتظر باش.

همین و رفت.

تا شب دور خودم چرخیدم و نتوانستم کلمه‌ای درس بخوانم. دلشوره امانم را بریده بود. شب هر کاری کردم خوابم نبرد. آن چند ساعتی هم که خوابیدم مدام کابوس‌های جورواجور از خواب پراندم. صبح شد؛ ولی از مهرداد خبری نشد. امروز آخرین امتحان بود و بنفشه برای شب بلیط داشت تا به خانه برود.

امتحان را با هر جان‌کندنی بود دادم و همگی به خانه برگشتیم؛ ولی باز هم خبری از مهرداد نشد. روی تخت چمباتمه زده بودم و به بنفشه که در حال آماده شدن بود نگاه می‌کردم. از توی آینه به من نگاه کرد و گفت:

- یعنی تو واقعاً نمی‌خوای بری خونه؟

بی تفاوت گفتم:

-نه، اصلاً حوصله‌ی خونه‌مون رو ندارم. واسه چند روز ارزش نداره این قدر به خودم زحمت بدم.

با تعجب گفت:

-من هیچ وقت نتونستم بفهمم چه طور فکر می‌کنی!

توی دلم گفتم آره تو هیچ وقت من رو نمی‌فهمی؛ ولی بلند گفتم:

-حالا داری کجا میری که این قدر به خودت می‌رسی؟

-دارم میرم برای چند نفر از فامیل‌هامون چند تا چیز سوغاتی بخرم، آخه چند وقته بهم گفتن ولی من هی پشت گوش انداختم، دیگه همیشه پیچوندشون.

صدای زنگ پیام گوشی‌ام بلند شد. خودم را تقریباً روی گوشی انداختم، جوری که نزدیک بود با سر بروم توی میله تخت. خوب شد بنفشه پشتش به من بود وگرنه خیلی ضایع می‌شدم.

پیام مهرداد فقط یک جمله داشت. "همین الان بیا سایه"

ترجیح دادم صبر کنم بنفشه برود بعد عین برق حاضر شدم و زدم بیرون. روبروی کافی‌شاپ که رسیدم مهرداد را دیدم که این بار پشت میزی کنار شیشه نشسته بود. خواستم به سمت در ورودی بروم که دیدم مهرداد با دستش اشاره کرد. هنوز در حال تجزیه و تحلیل منظورش از این حرکت بودم که بنفشه را دیدم که از دور به این سمت می‌آمد. در پناه دیواری ایستادم و چشم به او دوختم. او بدون این که مرا ببیند وارد کافی‌شاپ شد و یگراست رفت و روبروی مهرداد نشست.

خب این چه چیزی را می‌خواست ثابت کند؟! شاید مهرداد به بهانه‌ای او را به این‌جا کشانده! پس چرا به من نگفت؟

دوباره که بهشان نگاه کردم بنفشه را در حال خندیدن دیدم. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم. با قدم‌هایی بلند خودم را به در ورودی رساندم و بعد از ورود به طرف میز آن‌ها رفتم. مهرداد مرا دید؛ ولی بنفشه پشت به من داشت. صدای مهرداد را شنیدم که گفت: -من و کالی دیگه با هم کاری نداریم.

بنفشه لبخند زد، این را از طرز حرف زدنش فهمیدم، بارها با لبخند با من حرف زده بود. -خیلی خوشحالم که بی‌خیال کالی شدی. اون به‌درد تو نمی‌خوره. کنترلم را از دست دادم و گفتم:

-فکر می‌کردم مهرداد هم مثل همه‌ی پسرهای دیگه سوءاستفاده‌گره و تو ازش خوشت نمی‌ادا!

بنفشه به محض شنیدن صدایم هول کرد و از روی صندلی بلند شد. مثل برق گرفته‌ها مات و مبهوت فقط به من زل زده بود و کلمه‌ای از دهانش خارج نمی‌شد.

نگاهم به مهرداد افتاد که توی نگاهش دلخوری شدیدی موج می‌زد. نگاهش را تاب نیاوردم و بعد از نگاه خشمگینی به بنفشه، از کافی‌شاپ زدم بیرون. صدای بنفشه را از پشت سرم شنیدم که گفت:

-صبر کن کالی. هیچی اون طوری که تو فکر می‌کنی نیست، بذار برات توضیح بدم. از کوره در رفتم.

-چی رو می‌خوای برام توضیح بدی؟! دنبال ماشین و خونه‌ش بودی یا چشم‌ت تیپ و قیافه‌اش رو گرفته بود؟! هان چی؟ دوستیمون رو به چی فروختی بنفشه؟ چی؟
-داری اشتباه می‌کنی کالی.

بالاخره اشک‌هایم سرازیر شدند.

-آره اشتباه کردم تو دوستی و اعتماد به تو. چه‌طور تونستی اون حرف‌ها رو در مورد من بزنی؟ چرا باهام این‌کار رو کردی بنفشه؟ من که تو این شهر غریب به جز تو کسی رو نداشتم. حالا دیگه چه‌جوری می‌تونم به کسی اعتماد کنم؟ چه‌جوری؟... دیگه نمی‌خوام ببینمت. هیچ‌وقت!

قبل از این‌که بنفشه واکنش دیگری نشان دهد، خودم را در یک تاکسی به مقصدی نامعلوم انداختم و تا وقتی که مطمئن شدم بنفشه رفته، به خوابگاه برنگشتم.

شب سپیده هر کاری کرد تا از زیر زبانه بکشد چرا برای خداحافظی از بنفشه برنگشتم موفق نشد.

داشتم توی تختم غلت می‌زدم که سپیده مسواک به دست بالای سرم ظاهر شد و گفت:

-مطمئنی حالت خوبه؟ چیزی شده کالی؟

تمام حرف‌های مرادی توی اتاق حراست در ذهنم نقش بست و با بدخلقی گفتم:

-نه، حالا هم می‌خوام بخوابم، لطفاً سوال‌ها رو بذار برای یه وقت دیگه.

برخلاف حرفی که به سپیده زدم تا ساعت‌ها خوابم نبرد، وقتی هم خوابیدم به‌خاطر خواب بدی که دیدم وحشت‌زده از خواب پریدم. سعی کردم خوابم را به یاد بیاورم؛ ولی تنها چیزی که یادم آمد صورت خندان بنفشه و مهرداد بود که دست در دست هم جلوی چشم من رژه می‌رفتند.

نیمه شب بود و همه جا در سکوت و تاریکی مطلق فرو رفته بود. سرم به سنگینی یک کوه شده بود و از درد در حال انفجار بود.

یاد قرص‌های خواب‌آور عسل افتادم. با این‌که دیدن قیافه‌ی خواب‌آلود عسل وقتی که خودت بیدارش کردی و تازه یک چیزی هم از او می‌خواهی خیلی ترسناک به نظر می‌رسید؛ ولی از تحمل سردرد وحشتناکی که داشتم بدتر نبود.

قرصی را که عسل با کلی فیس و افاده و غرولند به من داد خوردم، بعد هم به معنای واقعی کلمه، عین فیل خوابیدم. تا ساعت 10 صبح، یک کله!

وقتی بیدار شدم هیچ‌کس توی اتاق نبود. نگاهم که به تخت مرتب سپیده افتاد. یادم آمد که قرار بود امروز یک سر برود دانشگاه. می‌گفت توی بسیج چند تا کار دارد بعد هم از همان جا می‌رود خانه.

نمی‌دانم چرا بیدارم نکرده! فکر نمی‌کنم به خاطر حرف دیشبم دلخور شده باشد، حتماً دلش نیامده مرا بیدار کند.

از رفتارم با او احساس عذاب وجدان کردم. این‌که بنفشه به من نارو زده که تقصیر او نیست.

با یک فکر آنی تصمیم گرفتم به دانشگاه بروم و قبل از این‌که برود با او خداحافظی کنم. بهتر از این است که این‌جا بنشینم و از فکر و خیال دیوانه شوم.

در راه با خودم فکر کردم چه‌طور است قضیه‌ی بنفشه را به او بگویم، بالاخره او همان قدر که دوست بنفشه است دوست من هم هست و می‌تواند با من همدردی کند، شاید هم چیزی بگوید که مرا از این حال و روز در بیاورد.

نیمی از حیاط دانشگاه را رد کردم و پیچیدم دست راست. برای رسیدن به اتاق بسیج باید از راه باریکی که یک طرفش از کنار ساختمان سلف و طرف دیگرش از کنار درخت‌های کاج می‌گذشت، عبور کرد. نزدیک در اتاق که رسیدم روباه مکار را دیدم که از آنجا خارج می‌شد. سعی کردم نگاهم به چشم‌هایش نیفتد، او هم انگار همین قصد را داشت؛ چون به سرعت از کنارم رد شد.

خوشبختانه از آن روزی که توی اتاق حراست دیدمش تا به حال دیگر برخوردی نداشته‌ایم. حتماً خودشان فهمیده‌اند که ما بی‌تقصیریم و بی‌خیال شده‌اند.

به اتاق که رسیدم در آهنی‌اش را که روباه مکار نیمه‌باز گذاشته بود، هل دادم و وارد شدم. اتاق درهم و برهم و فوق‌العاده شلوغ بود. دختری چادری سرش را توی قفسه‌ای فرو برده بود و سعی می‌کرد پوشه‌ای را به زور بیرون بکشد. نگاهش که به من افتاد گفت:

-بفرمائید.

-با خانم پاکدل کار داشتیم.

پوشه را رها کرد و کاملاً به طرف من برگشت و با لبخند گفت:

-دیر اومدین، همین نیم ساعت پیش رفتن. فکر می‌کنم رفتن که برن شهرشون.

حالم گرفته شد.

-اوه. باشه ممنون.

خواستم از در خارج شوم که صدای دختر را شنیدم.

-شما دوستشون هستین؟

-بله دوست و هم‌اتاقی. چه طور مگه؟

کش چادرش را جلو کشید به طوری که کاملاً روی مقنعه و پیشانی‌اش را پوشاند.

-راستش همین الان خانم اخباری اومدن این‌جا. می‌خواستن به خانم پاکدل بگن مسئولین دانشگاه ایشون رو به عنوان دانشجوی نمونه‌ی اخلاق دانشکده انتخاب کردن. می‌خواستم اگه هنوز نرفته بودن و شما تو خوابگاه دیدنیشون بهشون بگین حتماً به سر به ما بزنن. البته من خودم هم باهاشون تماس می‌گیرم؛ ولی شما هم اگه دیدنیشون حتماً بهشون بگید و تأکید کنید که جشن معرفی برترین‌های دانشگاه تا آخر امسال برگزار میشه، حتماً خودشون رو آماده کنن.

با شنیدن این خبر هزار جور فکر مختلف یک‌باره به سمتم هجوم آورد. اصلاً نفهمیدم چه گفتم و چه طور از اتاق بسیج خارج شدم.

با این‌که احتمال این‌که این انتخاب ربطی به داستان من و مهرداد و آن بسته‌ی پنهان شده در کلاس 110 داشته باشد، خیلی کم بود؛ ولی آن لحظه فکرم درست کار نمی‌کرد و از زمین و زمان شاکی بودم.

مات و مبهوت راه باریک را طی می‌کردم که متوجه صفاجو شدم که از روبرویم می‌آمد. پسر دیگری هم همراهش بود که به نظر می‌رسید در حال جرو بحث با هم‌دیگر هستند. فاصله زیاد بود و نمی‌توانستم حرف‌هایشان را بشنوم.

بالاخره پسر همراهش دست از سماجت کشید و از او جدا شد.

نگاهم را به صفاجو که با سری پایین انگار توی این عوالم نبود، دوختم.

نفهمیدم چه طور شد که به سمتش رفتم و گفتم:

-کار تو بود، درست‌ه؟

سرش را بالا آورد و با تعجب به من نگاه کرد.

-بله؟

با عصبانیت گفتم:

-اون روز فقط تو ما رو دیدی که از اون کلاس لعنتی اومدیم بیرون. تو اسم ما رو تو این قضیه کشوندی.

-من منظور شما رو نمی فهمم.

-ببینم سپیده هم با تو همدست بود؟ لابد به خاطر همین خودشیرینی هاش دانشجوی نمونه شده. به تو چی جایزه دادن؟ شدی دانشجوی فصول نمونه!

صفاجو اخم هایش را جمع کرد و گفت:

-من نمی فهمم شما در مورد چی حرف می زنین؛ ولی بهتره شأن خودتون رو حفظ کنید چون دیگه دارین به من توهین می کنید.

پوزخند زدم و گفتم:

-اوه چه لفظ قلم! ببینم اگه توهین کنم چی کار می خوای بکنی؟ فکر کردی با این طرز لباس پوشیدن و قیافه ی مثبت مسخرهات می تونی همه رو خر کنی؟!

صفاجو که صورتش از عصبانیت سرخ شده بود، صدایش را بلند کرد و گفت:

-اصلاً آره، اون چیزی که میگی کار من بوده، حالا می خوای چی کار کنی؟ من واقعاً نمی فهمم خانم پاکدل چه طور می تونه با آدم سطح پایین و ولنگاری مثل تو دوستی کنه! قبل از این که به من فرصت جواب بدهد نگاه خشمناکی به من انداخت و داخل اتاق شد و در را به هم کوبید.

چند روز است که همه‌ی بچه‌های اتاق رفته‌اند و من پایم را از خوابگاه بیرون نگذاشته‌ام. فقط چند نفر از بچه‌های خوابگاه باقی مانده‌اند که حتماً یا کسی را نداشته‌اند یا مثل من کسی منتظرشان نبوده است.

هر روز عین خرس فقط می‌خوابم تا به هیچ چیز فکر نکنم.

ولی این روز به‌خصوص دیگر نمی‌توانستم؛ چون روز خاصی بود، البته نه تنها برای من که برای همه.

برای من چون روز تولدم بود و برای بقیه‌ی مردم؛ چون برای آن‌ها هم روز تولد بود.

به سختی سرم را از بالش جدا کردم و روی تخت نشستم.

چه کسی باور می‌کند روز تولد آدم درست مصادف شود با روز پیروزی انقلاب اسلامی؛ یعنی واقعاً روز دیگری نبود که من به دنیا بیایم؟! البته اگر از بعضی‌ها امثال احسان صفاجو بپرسی می‌گویند من باید برای این حادثه شکرگذار باشم؛ چون توی روز میمون و مبارکی به دنیا آمده‌ام. روزی که همه خوشحال‌اند و توی خیابان‌ها حال می‌کنند؛ ولی من این‌طور فکر نمی‌کنم. توی مدرسه هیچ‌وقت نتوانستم با دوستانم جشن تولد بگیرم؛ چون همیشه چند روز پس و پیش روز تولدم تعطیل بود.

ماه بهمن را دوست ندارم و از این همه شعارهای تکراری و بی‌خودی خسته شده‌ام. حوصله‌ی شلوغی دیوانه‌کننده‌ی خیابان‌ها را ندارم.

حادثه‌ای که من خاطره‌ای از آن ندارم چگونه می‌تواند برایم مهم باشد!

دوباره سرم را زیر پتو بردم و فکر کردم روز تولدی که کسی آن را به یاد ندارد چه‌طور می‌تواند خوشحال‌کننده باشد.

صدای قارو قور شکمم مجبورم کرد از جایم بلند شوم. توی یخچال سرک کشیدم تا ببینم
 احیاناً بچه‌ها چیزی جا نگذاشته‌اند تا من تنبل را از شر گرسنگی نجات دهند. در همین
 حین صدای گوشی‌ام بلند شد. با هزار زحمت زیر پتو پیدایش کردم. شماره ناآشنا بود.
 جواب دادم. هیچ صدایی به جز صدای خیابان و صداهایی دور نمی‌آمد. تماس
 خودبه‌خود قطع شد و من دوباره رفتم سر وقت جستجو. وقتی دیدم از گوشه و کنار اتاق
 چیزی گیرم نیامد، رفتم سراغ اندک بچه‌های باقیمانده در خوابگاه. آنجا حواسم به
 صحبت پرت شد و بعد از گذشت یکی دو ساعت بالاخره توانستم دو تا تخم مرغ گیر
 بیاورم. سرگرم نیمرو کردن تخم مرغ‌ها بودم و با خودم فکر می‌کردم روز تولد، تنهایی هم
 بد نیست که دوباره صدای گوشی بلند شد. دوباره همان شماره‌ی ناشناس.

امروز هم معلوم نیست کدام بیکاری ما را گیر آورده!

رفتم چند تا فحش آبدار بارش کنم که صدای زنی توجهم را جلب کرد.

-سلام، ببخشید شما آقای بی‌نام مهرداد صداقت می‌شناسید؟

-بله!

-من از بیمارستان تماس می‌گیرم. ایشون تصادف کردن... آخرین شماره‌ای که باهاش
 تماس گرفتن شماره‌ی شما بوده. لطفاً...

وسط حرفش پریدم.

-حالش چه‌طوره؟

-حالشون خوبه. لطف کنین زودتر تشریف بیارین بیمارستان.

تماس را قطع کردم. اصلاً نفهمیدم چه‌طور آماده شدم و بی‌توجه به نیمروی سوخته
 پریدم توی خیابان.

خیابان را به خاطر راهپیمایی بسته بودند و نمی‌توانستم ماشین بگیرم. انداختم توی پارک و تا ایستگاه مترو دویدم. توی آن شلوغی با فلاکت خودم را به بیمارستان رساندم. خانم داخل باجه‌ی پذیرش که معلوم بود اهل شوخی و خنده است، حال زار مرا که دید گفت:

-چه خبرته؟ چرا این ریختی شدی؟ نگران نباش چیزیش نیست. توی اتاق صدوده.

باز 110! لعنت به این شماره که هر چه می‌کشیم از این عدد نحس است.

توی اتاق، مهرداد را دیدم که موهایش به هم ریخته شده بود و جلوی پیراهن سفیدرنگش خونی بود. سلام که کردم، زیر لب چیزی بلغور کرد که درست نفهمیدم جواب سلامم بود یا فحشم داد؛ ولی خانم دکتری که مشغول رسیدگی به پیشانی مهرداد بود، با خوش‌رویی جوابم را داد.

جرأت پیدا کردم و رفتم جلو.

با این‌که وقتی مهرداد را بهوش دیدم کمی خیالم راحت شده بود، محض احتیاط پرسیدم:

-حالش چه‌طوره خانم دکتر؟

خانم دکتر نگاه دقیق‌تری به من انداخت، بعد لبخند زد و گفت:

-چیزی نیست عزیزم نگران نباش. سرش یه خراش کوچیک برداشته که بخیه زدم، دستش هم یکم کوفته شده که باید استراحت کنه.

توی حیاط بیمارستان، مهرداد در حالی که سرش پایین بود و دست دردناکش را ماساژ می‌داد گفت:

-تو از کجا فهمیدی تصادف کردم؟

مراعات حالش را کردم و سعی کردم حرکاتش را نادیده بگیرم.

-همین طور اتفاقی! یه نفر با یه شماره ناشناس بهم زنگ زد؛ ولی حرف نزد. بعد اتفاقی گوشیش افتاده بود تو جیب تو. وقتی تصادف کردی پرستارها گوشیه رو پیدا کردن و به خیال این که مال توئه به آخرین شماره‌ای که رو گوشی افتاده زنگ زدن.

از رو زرفت و گفت:

-مردم چه قدر بی‌ملاحظه شدن.

رسیدم جلوی در. گفتم:

-ماشینت کجاست؟

بحواس گفت:

-نمی‌دونم! من رو که آوردن بیمارستان. اون رو هم نمی‌دونم چی کارش کردن، لابد بردن پارکینگ.

-پس راه بیفت بریم.

با بدخلقی گفت:

-کجا بریم؟ من همین جا یه درستی میگیرم میرم دیگه.

بیش‌تر از این طاقت نیاوردم و به او توپیدم:

-مگه نمی‌بینی راهپیماییه! خیابون رو بستن. باید تا خیابون بعدی بری تا بتونی ماشین بگیری. فکر نکن من هم خیلی دوست دارم دنبالت راه بیفتم! اگه می‌بینی این جا موندم و دارم قیافه‌ی نحست رو تحمل می‌کنم به خاطر اینکه مسئولیتت رو قبول کردم، ممکنه

یه وقت تو شلوغی حالت بد بشه. تا سر خیابون باهات میام بعد یه ماشین برات می‌گیرم برو هر جا می‌خوای. شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

صدای آهسته‌اش را شنیدم که گفت:

-ولی وقتی من رو آوردن، این‌جا رو نبسته بودن.

-حالا که بستن. بالاخره میای یا نه؟

بدون حرف دیگری جلوتر از من راه افتاد. از خیابان و بین جمعیت گذشتیم و توی پیاده‌رو شروع به حرکت کردیم. داشتیم از جلوی یک رستوران رد می‌شدیم که مهرداد دستش را گذاشت روی سرش و به دیوار تکیه داد. هول شدم و گفتم:

-چی شد؟

سعی کرد تعادلش را حفظ کند و گفت:

-چیزی نیست.

دستش را گرفتم و کمکش کردم تا روی پایش بایستد. در یک تصمیم آنی کشیدمش سمت در رستورانی که درست پشت سرش قرار داشت. کمکش کردم تا روی یک صندلی پشت نزدیک‌ترین میز به در رستوران نشست. بالای سرش ایستادم و در حالی که به دقت نگاهش می‌کردم گفتم:

-حالت خوبه؟ اگه مشکلی داری برگردیم بیمارستان!

سرش را به علامت نه تکان داد. همین‌طور که توی چشم‌هایش نگاه می‌کردم متوجه تغییر ناگهانی حالاتش شدم. شیطنت نوظهور نگاهش، هیچ ردی از بدحالی ساعتی قبل نداشت!

با سوءظن به صورتش زل زدم و گفتم:

-چرا صبح بهم زنگ زدی؟

با بی‌خیالی شان‌هایش را بالا انداخت و گفت:

-من که حسابی گشمنه، تو چی؟

با خونسردی که به سختی سعی در حفظش داشتم گفتم:

-یه سوال ازت پرسیدم.

با لبخندی که لچ آدم را درمی آورد گفت:

-من هم همین‌طور!

نمی‌دانم چرا خلع سلاح شدم و گفتم:

-من هم خیلی گشمنه. قبل از این که بیام این‌جا نیمروم سوخت.

چند دقیقه بعد هر دو سر جاهایمان نشستیم و مشغول خوردن بودیم. مهرداد با خونسردی همیشگی غذا می‌خورد، انگار نه انگار که تا چند دقیقه پیش نمی‌توانست روی پایش بایستد!

بالاخره طاقت نیاوردم. پیتزا را به کناری هل دادم. هر دو دستم را روی میز گذاشتم و سرم را به او نزدیک‌تر کردم. توی چشم‌هایش نگاه کردم و گفتم:

-خودت با زبون خوش تعریف کن جریان چیه؟

او هم غذایش را کنار زد و دست‌هایش را روی میز گذاشت. به من خیره شد و با لحنی جدی گفت:

-قضیه اینه که من چند روزه که می‌خوام باهات حرف بزنم؛ ولی نمی‌دونم چه جوری؟
صبح بهت زنگ زدم؛ ولی نتونستم باهات حرف بزنم. بعدش این قدر حواسم پرت بود که
با ماشین رفتم تو دیوار. بقیه‌ش رو هم که خودت می‌دونی.

سرش را عقب برد و یکی از همان لبخندهایی که من عاشقشان بودم را تحویلیم داد. به
مردی که پشت پیشخان نشسته بود علامت داد و چشمکی حواله‌ی من کرد. معنی
کارهایش را نمی‌فهمیدم.

چند ثانیه بعد پیشخدمت یک سینی بزرگ آورد و روی میز ما گذاشت. با دیدن
محتویاتش دهانم از تعجب باز ماند.

یک کیک بزرگ قرمز رنگ به شکل قلب که با خط مشکی رویش نوشته شده بود "تولدت
مبارک عشقم"

یک شمع بامزه‌ی کوچک به شکل تیر هم روی کیک گذاشته بودند.

با این که ته دلم خیلی ذوق کرده بودم، با عصبانیت ظاهری به مهرداد نگاه کردم و گفتم:

-یا همین الان بهم میگی این جا چه خبره یا بلند میشم میرم تو خیابون به مأمورای
راهپیمایی میگم یه پسر دیوونه تو این رستورانه که قیافه‌ش شکل تروریست‌هاست و
مدام توی غافلگیری مردم، بمب منفجر می‌کنه.

مهرداد با لبخند گفت:

-اوه چه خطرناک! نه تو رو خدا دست نگه‌دار، من تسلیمم. همین الان همه چیز رو برات
تعریف می‌کنم. این رو بهت گفتم که می‌خواستم باهات حرف بزنم؛ ولی نمی‌دونستم
چه جوری. می‌ترسیدم دوباره دست رد به سینه‌م بزنی و ضایعم کنی. راستش یه جورایی

از علاقات به خودم مطمئن نبودم، به خاطر همین فکر یه نقشه به سرم زد. صبح بهت زنگ زد، بعد هم ماشین رو کوبوندم تو دیوار.

با تعجب و عصبانیتیم که حالا داشت رنگ واقعیت به خودش می‌گرفت داد زد:

-از قصد ماشین رو کوبوندی به دیوار؟! مگه عقلت رو از دست دادی؟

مهرداد که لبخندش محو شده بود با جدیت گفت:

-آره عقلت رو از دست داده بودم، اصلاً دیوونه شده بودم. باید می‌فهمیدم چه قدر برات ارزش دارم. اصلاً ارزش دارم یا می‌خوای مدام به خاطر هر کس و ناکسی بندازیم دور.

پوزخند زد و گفتم:

-خب حالا که خودت رو داغون کردی، فهمیدی؟!

دوباره لبخند زد و گفت:

-آره، وقتی اومدی فهمیدم.

بعد با سرش به لباسم اشاره کرد و چشمک زد. با دیدن دکمه‌های مانتوایم که جابه‌جا بسته بودم سرخ شدم. سعی کردم سوتی که داده بودم رو ماستمالی کنم، به خاطر همین گفتم:

-خب حالا قضیه‌ی این رستوران و کیک چیه؟

-مگه تو می‌ذاری تعریف کنم! هی می‌پری وسط حرفم. داشتم می‌گفتم که ماشین رو کوبوندم به دیوار. قبلاً اون‌جا تصادف کرده بودم و می‌دونستم می‌برنم کدوم بیمارستان. این شد که شب قبلش رفتم و با این‌که امروز به خاطر راهپیمایی رستوران تعطیل بود رضیشون کردم که این‌جا رو باز کنن، بعد هم تو رو کشوندم این‌جا.

نگاهی به دور و برم انداختم. واقعاً عجیب بود که تا حالا متوجه نشده بودم به جز ما کسی توی رستوران نیست!

مهرداد دوباره ادامه داد:

-حالا هم که این جا در خدمت شمائم.

به خاطر دیوونه بازی‌هایی که مهرداد از صبح درآورده بود همین طور چهارشاخ مانده بودم. فکرم را به زبان آوردم و گفتم:

-تو واقعاً دیوونه‌ای مهرداد!

خندید و گفت:

-مخلص شمائیم.

-حالا از کجا فهمیدی امروز تولدمه؟

چشمک زد و گفت:

-ما اینیم دیگه.

-این دیگه چه مدل شمعیه؟

خندید و گفت:

-این همون تیریه که سرکار خانم تو قلب من شلیک کردی و هیچ جوهره هم از اون تو بیرون نمیاد.

-اگه این طوریه پس شانس آوردی که فقط یه دونه‌ست.

-نه دیگه نشد، یه دونه بودنش برای یه چیز دیگه‌ست!

با تعجب پرسیدم:

-مثلاً برای چی؟

توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

-برای این که تو تنها عشق زندگی منی.

یک‌دفعه داغ شدم. احساس می‌کردم تمام خون بدنم توی صورتم جمع شده.

مهرداد که متوجه حالم بود گفت:

-چرا این جور می‌نگاهم می‌کنی! من نمی‌دونم دیگه باید چی کار کنم تا تو بفهمی چه قدر دوست دارم! چه جور بهت ثابت کنم؟ خودت بگو.

حرف‌های مهرداد مرا به وحشت می‌انداخت، وحشت از تجربه‌ای تازه. در تمام عمرم از تجربه‌های تازه وحشت داشتم؛ ولی این بار این وحشت احساس شیرینی با خود به همراه داشت. به شیرینی همین کیک پیش رویم که این قدر زیبا بود که آدم دلش نمی‌آمد به آن انگشت بزند و خرابش کند. یک جورهایی توی ناخودآگاهم فکر می‌کردم اگر عشق مهرداد را بپذیرم این احساس شیرین را خراب کرده‌ام. شاید هم نمی‌خواستم به خودم اعتراف کنم که عاشق شده‌ام.

خودم را با آن راه زدم و گفتم:

-پس کادوی من کو؟

مهرداد با یکی از همان لبخندهای کالی کشش گفت:

-شما اول شمعت رو فوت کن... نه نه، اول یه آرزو بکن.

تا آمدم چیزی بگویم دوباره گفت:

-البته آرزوت که قبلاً برآورده شده؛ ولی خب باز هم ضرر نداره.

با تعجب گفتم:

-مگه تو می‌دونی آرزوی من چیه؟

با همان لبخند گفت:

-خب معلومه، آرزوت داشتن یه آقای با شخصیت و همه چی تمومی مثل من بود که بهش رسیدی.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

-چه از خود راضی!

در جواب گفتم:

-خیلی هم دلت بخواد.

به جای جواب، در حالی که سعی می‌کردم کلمه‌ی "عشقم" که روی کیک خودنمایی می‌کرد را نادیده بگیرم، شمع را فوت کردم. مهرداد هم شروع به دست زدن و سر و صدا کرد.

با صدای بلند گفتم:

-بی‌خود سر و صدا نکن، با این هوچی‌بازی‌ها نمی‌تونی کادو رو بییچونی. کادو رو بده.

-کادوت دادنی نیست خانم، گفتنیه!

-چه طوری؟

-می‌دونی توی این چند روز مدام سعی می‌کردم به تو و تولدت و برنامه‌هایی که برایش داشتم فکر نکنم؛ ولی نمی‌تونستم. هر جا که می‌رفتم مدام اسمت می‌اومد توی ذهنم. این جوری شد که هی ناخودآگاه در مورد اسمت فکر کردم، بعدش تحقیق و پرس‌وجو کردم تا بالاخره موفق شدم معنی‌ش رو پیدا کنم.

با تعجب گفتم:

-یعنی واقعاً معنی اسمم رو پیدا کردی؟

با یک لبخند پیروزمندانه گفتم:

-بله پس چی فکر کردی! مگه میشه آقا مهرداد بخواد کاری رو بکنه و نتونه. عرضم به خدمتتون که "کالی" یعنی دختر چشم آبی، از اون ور "آسا" هم به معنی مثل و مانده. یه جورایی مثل برق آسا که یعنی به سرعت برق. کالیاسا هم طبق نظریات من باید یه چیزی باشه به معنی "مثل دختری با چشمهای آبی".

خیلی متعجب شدم که چه طور خودم تا به حال نتوانسته بودم بفهمم! همین‌طور خیلی از مهرداد ممنون بودم که با وجود این‌که از دستم دلخور بود این‌طور دنبال پیدا کردن چیزی بود که من می‌خواستم.

در حین صحبت‌های مهرداد قلب را شکاندم و برشی از کیک را توی بشقاب‌هایی که پیشخدمت برایمان آورده بود، جلوی مهرداد گذاشتم.

مهرداد ادامه داد:

-فکر می‌کنم به خاطر همین تا حالا نتونستی معنی اسمت رو پیدا کنی؛ چون اسمت مرکبه، ترکیبی از دو تا جزئه. راستی کالی یه اسم گردیه. شما اصالتاً گردین؟

فکری کردم و گفتم:

-نه فکر نمی‌کنم!

بعد از چند ثانیه گفتم:

-مهرداد کادویی که امروز بهم دادی از هر کادوی دیگه‌ای که توی عمرم گرفتم ارزشمندتره.

با خوش‌رویی گفت:

-دیگه داری غلو می‌کنی! دلم می‌خواست بهترین کادوی دنیا رو برات بخرم؛ ولی خُب شرایط بد پیش رفت.

-نه باور کن این‌طور نیست، ارزش این کادو به ارزشیه که تو برای من قائل شدی، برای منی که ناراحتت کرده بودم، این همه وقت گذاشتی. هیچ وقت فراموش نمی‌کنم.

مهرداد بشقاب کیک را به سمت خودش کشید و گفت:

-حالا با این وضع ما کیک بخوریم یا خجالت؟!

با دقت نگاهش می‌کردم. چشم‌هایش می‌درخشید و صورتش گل انداخته بود. حواسش به کوفتگی دستش نبود و وقتی سعی کرد چنگال را به سمت دهانش ببرد، صورتش از درد جمع شد.

-مهرداد بابت قضیه‌ی بنفشه می‌خواستم بگم که...

حرفم را قطع کرد و گفت:

-بیا دیگه در موردش حرف نزنیم.

لبخند زدم و گفتم:

-به‌خاطر امروز واقعاً ازت ممنونم مهرداد.

به جای جواب تو چشم‌هایم نگاه کرد، یک نگاه گرم و چسبناک. آن قدر چسبنده که تا ساعت‌ها نتوانستم از خودم جدایش کنم.

«فصل 6»

«عاشقانه»

من و مهرداد نشسته بودیم روی دو تا صندلی ته کلاس، جای همیشگی‌مان! نیک‌سرشت هم همان نیک‌سرشت همیشگی بود. چیزهایی برای خودش بلغور می‌کرد و بچه‌های کلاس هم در حال و هوای خودشان بودند.

به جای خالی بنفشه نگاه کردم و برای یک لحظه گذرا فکر کردم چه طور است بروم و از سپیده بپرسم بنفشه کجاست که دیگر سرکلاس‌ها پیدایش نیست؛ ولی دیدم بهتر است فکرم را برای خودم نگه دارم.

بعد از کلاس مهرداد رفت تا به کلاس بعدی‌اش برسد. قرار گذاشته بودیم من بروم کتابخانه کمی درس بخوانم تا کلاس مهرداد تمام شود.

توی راه چشمم افتاد به سالن اجتماعات. حسابی شلوغ بود. می‌دانستم چه خبر است. امروز روز انتخاب بهترین‌های دانشگاه بود. قبلاً بنرش را توی راهرو دیده بودم. نمی‌دانم چرا تا این حد کنجکاو بودم ببینم چه خبر است!

سرم را از لای در تو بردم و نگاهی به داخل سالن انداختم. هنوز مدعوین نیامده بودند؛ ولی آنهایی که معلوم بود دست‌اندرکار مراسم هستند در حال رفت و آمد بودند. میان همه‌ی آن‌ها آشنایی توجه‌ام را جلب کرد.

از آخرین باری که صفاجو را دیده بودم خیلی تغییر کرده بود. حسابی به سر و وضعش رسیده بود. سپیده هم حتماً الان توی راه بود تا بیاید و خودی نشان دهد.

از رفتن به کتابخانه منصرف شدم. برگشتم توی حیاط. دیدم حوصله ندارم صبر کنم تا کلاس مهرداد تمام شود. یک کله برگشتم خوابگاه. وقتی رسیدم خوابگاه؛ مثل چند روز اخیر از ترس این که بنفشه و سپیده را تصادفاً توی راهرو ببینم با سرعت هرچه تمام‌تر از طبقه‌ی اول گذشتم و خودم را رساندم به طبقه دوم که اتاق جدیدم در آن قرار داشت.

اتاق تازه کوچک‌تر از اتاق قبلی‌ام است؛ ولی مزیتش این است که بنفشه و سپیده را نمی‌بینم. با بچه‌های این اتاق اصلاً گرم نگرفته‌ام. ترجیح می‌دهم تنها باشم تا بخواهم دوباره جنگ اعصاب تازه‌ای شروع کنم.

همین‌طور بی‌حال روی تخت ولو شده بودم که تلفنم زنگ خورد. مهرداد بود. با تعجب پرسید:

-پس تو کجا رفتی؟ مگه قرار نبود بری کتابخونه؟

به دروغ متوسل شدم.

-کتابخونه تعطیل بود، من هم یکم سرم درد می‌کرد نتونستم بمونم، برگشتم خوابگاه.

-حالا حالت خوبه؟ اگه حالت بده پیام ببرمت درمونگاه.

-نه حال خوبه.

-اکی. میگم فردا چه کاره‌ای؟

-چه‌طور؟

-خب جمعه‌ست... میگم اگه برنامه‌ای نداری بریم بیرون.

بدون فکر گفتم:

-چه خوب! حالا کجا قراره بریم؟

-یه جای خوب!

واقعاً اگر مهرداد را نداشتم باید چه می‌کردم.

نزدیک غروب به مکان رویائی مهرداد که کنار همان رودخانه‌ای بود که قبلاً با بچه‌ها رفته بودیم، رسیدیم.

مهرداد وسط درختان ایستاد، دست‌هایش را باز کرد و گفت:

-این‌جا رو دوست داری کالی؟

به رویش نیاوردم که قبلاً آنجا را دیده‌ام و لبخند زدم.

کنار هم‌دیگر روی دو تخته سنگ نزدیک رودخانه نشستیم. در حالی که به روبرو خیره مانده بودیم، مهرداد با لذت، نفسی عمیق کشید و گفت:

-من عاشق این‌جام.

اطرافم را از نظر گذراندم و با لبخند گفتم:

-من هم همین‌طور.

بعد از چند دقیقه سکوت مهرداد گفت:

-می‌دونی کالی، این‌جا برای من همه چیزه. من درست همین‌جا کنار همین رودخونه بودم که خود واقعیم رو شناختم. این‌جا نقطه‌ی اوج منه.

نمی‌دانم چرا احساس می‌کردم صدای مهرداد گرمای همیشگی را ندارد. تن صدایش به طور محسوسی سرد بود. به شکل مسخره‌ای از چرخاندن سرم به طرفش طفره می‌رفتم، انگار می‌ترسیدم اگر به آن سمت نگاه کنم شخص غریبه‌ای را ببینم که کنارم نشسته. تلاش کردم تا احساس نزدیکی بیشتری بین خودم و او حس کنم.

-میگم مهرداد می‌دونستی تا حالا در مورد خانواده‌ت خیلی کم با من حرف زدی؟ من اصلاً نمی‌دونم چند تا خواهر برادر داری؟ یا مثلاً در مورد مادرت هیچی برام تعریف نکردی!

از جایش بلند شد. در حالی که پشت به من داشت با همان صدای ناآشنا گفت:

-فکر می‌کنم بهت گفته بودم که مادرم وقتی خیلی بچه بودم فوت شده.

دوباره پرسیدم:

-پس خواهر و برادر چی؟

-یه خواهرم داشتم؛ ولی اون هم مرده.

خیلی تعجب کردم. تا به حال هیچ‌وقت در مورد خواهرش حرفی نزده بود.

از جایم بلند شدم و در حالی که نزدیکش می‌شدم گفتم:

-خیلی متأسفم، نمی‌خواستم ناراحت کنم.

جوابی نداد. راهم را کج کردم و به آب نزدیک شدم. پشتم را به او کردم و لب رودخانه

ایستادم. جرأت نمی‌کردم به سمت مهرداد نگاه کنم.

بعد از مدتی صدایش را شنیدم که گفت:

-اگه یه روزی بفهمی من اونی که میگم نیستم، چی کار می‌کنی؟

به آب خیره شدم و به خودم لرزیدم.

-منظورت چیه؟

-می‌دونی کالی، سرنوشت من اینه که همیشه تنها بمونم.

فکر کردم حتماً از دست من دلخور شده که این حرف‌ها را می‌زند. با صدایی که به هیچ عنوان در پنهان کردن لرزشش موفق نبودم، گفتم:

-این حرف‌ها چیه می‌زنی مهرداد؟ بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم.

صدای پاهایش را شنیدم که به من نزدیک می‌شد.

دوباره ادامه دادم:

-می‌دونی مهرداد، من هر وقت کنار رودخونه وایمیستم یه جوری میشم! انگار یه جوی داره که آدم رو می‌گیره.

صدای پایش هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد.

-شاید به خاطر سرو صداشه، شاید هم به خاطر درخت‌ها باشه...

در حین حرف زدن، برای یک لحظه با خودم فکر کردم نکند مهرداد رفته باشد و این صدای پای یک غریبه باشد که به من نزدیک می‌شود!

یک لحظه بعد هرم نفس‌هایش را کنار گوشم احساس کردم. ساکت شدم و نفس در سینه‌ام حبس شد. بی‌هوا چرخیدم. مهرداد دقیقاً پشت سرم ایستاده بود. چشم تو چشم شدیم. از سرخی چشم‌هایش وحشت کردم و یک قدم به عقب برداشتم.

همان موقع بود که احساس کردم زیر پایم خالی شد.

توی هوا معلق بودم که مهرداد دستم را گرفت و به سمت خودش کشید. به زیر پایم نگاه کردم و سرم گیج رفت. از ترس نفسم بالا نمی‌آمد که نگاهم به مهرداد افتاد. همان طور بی‌صدا توی چشم‌هایم زل زده بود. بعد از چند ثانیه که به بلندای یک قرن طول کشید، صدای خش‌دارش را شنیدم که گفت:

-خیلی دوست دارم کالیاسا! بهم بگو که تو هم همین احساس رو به من داری!
صدایم در نمی‌آمد، انگار لال شده بودم. دستم را کشیدم و خواستم از نگاهش فرار کنم که با هر دو دستش شان‌هایم را گرفت و در حالی که تکانم می‌داد گفت:

-حقیقت رو بهم بگو!

حسابی دست و پایم را گم کرده بودم. قبل از امروز هیچ‌کس تا به حال به من ابراز علاقه نکرده بود، حتی خانواده‌ام. راستش من هم این کار را بلد نبودم.
تصمیم گرفتم یک بار هم که شده امتحان کنم.

توی چشم‌هایش که می‌درخشیدند، خیره شدم و به سادگی سیل کلمات روی زبانم جاری شدند.

-معلومه که دوست دارم، بیش‌تر از هر کسی تو زندگی!
به یک‌باره همه چیز عادی شد. انگار از یک طلسم آزاد شده باشیم. مهرداد با همان قیافه و صدای همیشگی خودش گفت:

-فکر می‌کنم دیگه بهتره که از این‌جا بریم. یه شام فوق‌العاده تو یه رستوران عالی
انتظارمون رو می‌کشه.

انگار نه انگار که هیچ اتفاقی افتاده باشد. سرم را برایش تکان دادم و با فاصله‌ای که من سعی در ایجادش داشتم کنار همدیگر از آن جا دور شدیم.

توی ماشین هوا دم کرده بود و صدای برخورد قطرات ریز باران با بدنه‌ی ماشین همچون یک ملودی دلنواز توی خلسه فرو برده بودم.

مهرداد که بی‌اندازه گرفته به نظر می‌رسید، با صدایی خش‌دار زیر گوشم زمزمه کرد:

-عاشق رنگ چشم‌هاتم کالی. یه جور خاصی یه حسی خاصی بهم می‌ده.

چهارچشمی زل زده بود به من و سرتاپایم را می‌کاوید. هر چه قدر که پاساژ را بالا و پایین می‌کردم دست بردار نبود و همین‌طور دنبالم می‌آمد. یک چیزهایی هم پچ‌پچ می‌کرد که من هیچ‌کدام را نمی‌فهمیدم.

پیچیدم توی راهروی دست راستی. یک‌دفعه پشت ویتترین مغازه‌ای یک مانتو نظرم را جلب کرد.

از صبح دارم دنبال یک مانتوی شیک و مرتب پاساژها را زیر و رو می‌کنم. چند وقتی است بیش‌تر به سر و وضعم می‌رسم. پیش خودم فکر کردم، واقعاً بد است آدم دو دست مانتو بیشتر نداشته باشد، به‌خاطر همین چند دست لباس نسبتاً گران قیمت خریدم.

تازگی‌ها دوست دارم سر و وضعم همیشه خوب و مرتب باشد، مخصوصاً حالا که نزدیک عید است.

مامان چند روز پیش بالاخره بعد از چند ماه افتخار دادند و به بنده زنگ زدند. گفتند تعطیلات مهمان از لاجورد می‌رسد. نگفتند چه کسانی، فقط گفتند من باید خانه باشم. این شد که تصمیم گرفتم بیایم و یک دست لباس خوب دیگر هم بخرم.

به مغازه نزدیک شدم و پشت ویتترین ایستادم. همان‌طور که به مانتو نگاه می‌کردم زیرچشمی پسرک را دیدم که آمد و کنارم ایستاد. می‌خواست چیزی بگوید که گوش‌ام شروع به زنگ زدن کرد.

با دیدن شماره‌ی مهرباد، انگار دنیا را به من داده‌اند.

همان‌طور که حواسم به پسرک بود با یک لبخند شیک جواب دادم.

-جانم مهرباد جان!

برای چند ثانیه به جز صدای نفس‌های مهرباد هیچ صدایی از آن طرف خط نیامد. از فرصت استفاده کردم و گفتم:

-خوبی عزیزم؟

از گوشه چشمم پسرک را دیدم که با لب و لوچه‌ی آویزان دمش را روی کولش گذاشت و دست از پا درازتر رفت.

بالاخره صدای مهرباد درآمد.

-فکر کنم اشتباه گرفتم. بهتره قطع کنم.

با همان لحن همیشگی گفتم:

-نه اشتباه نگرفتی. فقط می‌خواستم خودم رو از شر یه مزاحم سمج خلاص کنم. حالا که دوست داری قطع کنی. من قطع می‌کنم تو دوباره بگیر.

بدون هیچ حرف دیگری تلفن را قطع کردم. بعد از چند ثانیه دوباره زنگ زد.

این بار گفتم:

-سلام چه طوری؟

با تعجب گفت:

-کالی تو حالت خوبه؟

-نه، دارم از خستگی می‌میرم.

-کجایی تو؟

-توی پاساژ نزدیک میدون. از صبح دارم دنبال یه دست لباس خوب می‌گردم.

-من تو مغازه‌ام. بیا این‌جا.

این‌قدر خسته بودم که بی‌چون و چرا قبول کردم.

توی مغازه، مهرداد میان یک مشتم کتاب گم شده بود.

مهرداد مغازه‌ی کتابفروشی‌اش را توی آرمانشهر دوباره راه انداخته بود. می‌گفت احساس می‌کند بعد از مرگ پدرش زیادی توی لاک خودش فرو رفته و بهتر است یک تکانی به خودش بدهد. مغازه هنوز راه‌اندازی نشده بود و در حال آماده‌سازی بود.

رفتم بالای سرش و گفتم:

-می‌دونستی من عاشق کتابم؟

تکان خورد؛ ولی با پرویی به روی خودش نیاورد و گفت:

-کتاب، طبیعت، رودخونه، شما به جز مهرداد بیچاره عاشق همه‌ی چیزهای دیگه‌ی این دنیا هستین.

نشستم روی یک چهارپایه و گفتم:

-خب بابا، خودت رو لوس نکن. بگو بینم چه خبر؟

روی میزی کنار کتاب‌ها نشست.

-سلامتی. میگم کالی تو واقعا عید می‌خوای بری خونه‌تون؟

-آره، مامانم زنگ زد اصرار داشت که حتماً برم.

-راستش داشتم فکر می‌کردم که من هم باهات بیام!

تعجب کردم. مهرداد که چشم‌های گرد من را دید، توضیح داد.

-خب می‌دونی خونه‌ام رو تو تهران هنوز تحویل ندادم، یه سری کتاب هم تو انباریه که حتما باید بیارم. از اون طرف یه سری کار هم تو دانشگاهمون دارم که اگه دو سه روز مونده به عید بریم و شانس بیارم دانشگاه هنوز باز باشه، می‌تونم انجام بدم.

-مطمئنی که دانشگاه بازه؟

-خب اگه باز هم نباشه اشکالی نداره.

-میگم تو این‌جا کسی رو نداری که بخوای عید بری خونه‌شون؟ عمه‌ای، خاله‌ای، دایی؟

-نه، بابام که یکی یدونه بود خواهر و برادر نداشت. فامیل‌های مامانم هم که اصلاً تا حالا ندیدم، نمی‌دونم هستن! نیستن!

بعد از کمی مکث در حالی که صورتش در هم رفته بود گفت:

-میگم کالی اگه راضی نیستی پیام راحت بگو، چرا بهونه میاری؟!

به اشتباهم پی بردم و در حالی که هول شده بودم گفتم: نه این چه حرفیه؟ من به خاطر خودت گفتم. گفتم شاید دانشگاهتون بسته باشه و مجبور شی دوباره کاری کنی؛ وگرنه من که از خدامه با هم بریم.

سرش را پایین انداخت و در حالی که با انگشتان دستش بازی می کرد آهسته گفت:

-آخه من دوست ندارم بدون تو این جا تنها بمونم.

خندیدم و گفتم:

-چه سفری بشه!

سرش را بالا آورد و با لبخند گفت:

-راستی برات یه هدیه کنار گذاشته بودم.

بعد از توی یکی از قفسه ها یک کتاب برداشت و گرفت طرفم که اسم فروغ روی جلدش می درخشید.

کتاب را گرفتم و با لذت روی جلدش دست کشیدم. بی هوا یکی از صفحه هایش را باز کردم. نگاهم که به شعر افتاد، لبخند زدم.

توی چشم های مهرداد نگاه کردم و شعر فروغ را از حفظ خواندم.

-آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

با حوصله قدم برمی‌داشتم و چمدان را دنبال خودم می‌کشیدم.

از این‌که با مهرداد هم‌قدم بودم، به شدت احساس خوشحالی می‌کردم. هنوز چند دقیقه‌ای به حرکت قطار باقی بود.

به قطار که رسیدیم، مهرداد بلیط‌ها را به مأمور قطار نشان داد، ساکش را روی دوشش گذاشت و چمدان مرا با حوصله دنبال خودش از پله‌ها بالا کشید.

از فکر این‌که در این سفر مهرداد هم با من می‌آید و دیگر تنها نیستم ذوق زده بودم. با این‌که مقصدمان یکی نبود؛ ولی باز هم خوب بود.

از شانس قشنگ من، روز قبل از حرکت‌مان ماشین مهرداد خراب شد و وقتی آن را پیش تعمیرکار برده بود، تعمیرکار گفته بود قطعه‌ی آن پیدا نمی‌شود و باید تا بعد از تعطیلات آنجا بماند. این شد که مجبور شدیم با قطار برگردیم.

توی کوپه‌مان به جز من و مهرداد، چند نفر دیگر بودند که من توجه‌ای به آنها نکردم؛ چون مهرداد توی راه مدام زیر گوشم پچ‌پچ می‌کرد و چرت و پرت می‌گفت و نمی‌گذاشت برای یک لحظه حواسم جمع شود. این قدر حرف زد که من اصلاً نفهمیدم چه طور به ایستگاهی که قطار همیشه در آن توقف می‌کرد رسیدیم.

مهرداد گفت:

-می‌خوای بریم بیرون یه حال و هوایی عوض کنیم؟

-نه بهتره همین‌جا بمونیم.

بقیه‌ی مسافره‌ای کوپه پیاده شدند و فقط من و مهرداد ماندیم.

مهرداد به من خیره شده بود و من آن قدر گرم شده بود که احساس تشنگی می‌کردم. زیر نگاه خیره‌ی مهرداد شیشه‌ی آب را از روی میز چوبی کنار دستم برداشتم. آن قدر هول بودم که در شیشه از دستم رها شد و سر خورد زیر صندلی. سعی کردم بی‌توجه به خراب کاری‌ام آب بخورم.

نمی‌دانم توی این هوا چرا این قدر تشنه شده بودم؛ ولی الحق و الانصاف آب خنکی بود که حسابی چسبید.

شیشه‌ی آب را که از دهانم دور کردم متوجه شدم آب از گوشه‌ی دهانم سرازیر شده و شال و جلوی مانتوam را خیس کرده. می‌خواستم با شالم دهانم را پاک کنم که متوجه شدم مهرداد سرش را جلو آورده و با دستمال سفیدی در حال پاک کردن گوشه‌ی دهانم است. این قدر به من نزدیک بود که می‌توانستم گرمی نفس‌هایش را روی صورتم احساس کنم.

بعد از چند لحظه سرش را بالا آورد و توی چشم‌هایم نگاه کرد. نگاهش جوری بود که به هر کاری وادارم می‌کرد.

بی‌هوا از جایم بلند شدم و در حالی که سعی می‌کردم توی چشم‌هایش نگاه نکنم، با معمولی‌ترین لحنی که می‌توانستم به صدایم بدهم گفتم:

-چه قدر این جا گرمه! چه طوره بریم بیرون یه هوایی بخوریم!

قبل از این که مهرداد جوابی بدهد، در کوپه باز شد و مسافره‌ای داخل کوپه سر جایشان برگشتند. من هم با خیال راحت سر جایم نشستم. مهرداد که کمی دمغ به نظر می‌رسید گفت:

-تو که می‌خواستی بری هوا بخوری؟

شانه‌هایم را بالا انداختم و با بی‌خیالی گفتم:

-نه دیگه، الان قطار راه می‌افته تا چند دقیقه دیگه می‌رسیم ایستگاه، باید پیاده بشم.

از آن حال و هوا خارج شد و گفتم:

-چه بد!

-موافقم، کاش به این زودی نمی‌رسیدیم.

برای مدتی طولانی به هم خیره شدیم تا قطار برای من به ایستگاه آخر رسید و ایستاد. مهرداد دنبالم از کوپه خارج شد و کنار در خروجی ایستاد. قبل از این‌که پیاده شوم نگاهش کردم. با لحن دلداری دهنده‌ای گفتم:

-این چه قیافه‌ایه که به خودت گرفتی خانمی؟ تا چشم به هم بزنی دوباره هم‌دیگه رو دیدیم. اصلاً خدا رو چه دیدی، شاید به سرم زد و وسط تعطیلات اومدم شهرتون عید گردش.

قبل از این‌که اشکم سرازیر شود، با یک لبخند نصفه و نیمه که از صدا گرفته بود، با خداحافظی سریعی از روی پله‌های قطار پایین پریدم. در بسته شد و قطار شروع به حرکت کرد. تا جایی که می‌توانستم ببینم، مهرداد همان‌جا پشت در ایستاده بود. جلوی اولین تاکسی را گرفتم و سعی کردم تا خانه به هیچ چیز فکر نکنم.

«فصل 7»

«ارثیه پدری»

مامان بالای پذیرایی روی کاناپه نشسته و به روبرو خیره مانده بود. عمه سیمین روی مبل روبرویی او، اخم‌هایش را جمع کرده بود. عمه زرین هم کنارش نشسته بود. حسن آقا، شوهر عمه زرین صندلی کنار در ورودی را انتخاب کرده بود، انگار هر لحظه قصد داشت از در بیرون بپرد و پا به فرار بگذارد. زن‌عمو شیرین روی مبل دو نفره کنار در آشپزخانه نشسته بود. دخترش که تازه فهمیدم اسمش ارغوان است هم کنار مادرش نشسته بود و برعکس مادرش و بقیه، هنوز لباس سیاه به تن داشت. پدرم و آقا مرتضی، شوهر عمه سیمین هم که کنار هم نشسته بودند، جوری سر‌ج‌هایشان به جلو خم شده بودند که انگار هر آن منتظرند بپرند وسط میدان و میانه‌ی دعوا را بگیرند. من هم پشت این آشپزخانه سنگر گرفته بودم تا از خطرات احتمالی از قبیل؛ پرتاپ اشیاء و گیس و گیس‌کشی در امان بمانم.

سیاوش هم از دیشب که مهمانان خبر آمدنشان را دادند، مشخص بود که می‌خواهد فلنگ را ببندد. همین‌طور هم شد و صبح قبل از رسیدن آن‌ها جیم زد، بعد خبر داد با دوستانش به شمال رفته.

مهمان‌ها حوالی ظهر از راه رسیدند.

هیچ‌کدام بچه‌هایشان را با خودشان نیاورده بودند، به جز زن‌عمو شیرین که به احتمال زیاد می‌خواست جلوی قوم شوهر بی‌پار و یاور باقی نماند! البته فکر می‌کنم ضرب العجل من برای بازگشت به خانه هم به همین علت بوده تا مامان که می‌دانسته روی سیاوش نمی‌شود حساب کرد، در خانه‌ی خودش حداقل از تعداد نفرات کم نیاورد.

مامان بدون این‌که به زن‌عمو شیرین نگاه کند با او سلام و احوال‌پرسی کرد. سلام ارغوان را هم وانمود کرد که اصلاً نشنیده! البته از بقیه هم استقبال بهتری نشد.

بعد از رد و بدل کردن تعارفات مرسوم از نوع: «خوش آمدید»، «چرا بچه‌ها رو نیاوردید؟»، «ما زودتر از این منتظرتون بودیم!» و... شنیدن جملاتی از قبیل: «

بیخشید مزاحمتون شدیم!»، « نمی‌دونم چرا هوا این قدر زود گرم شده!» و ...ناهار که با تلاش زیاد مامان از رستوران سر کوچه تهیه شده و برای درآوردن چشم فامیل شوهر، در بهترین ظروف خانه سرو شده بود، خورده شد.

بعد هم چرت بعد از نهار که به هیچ عنوان نمی‌توان از آن گذشت.

بالاخره بعد از کلی لبخند زورکی، نگاه چپ چپ، چشم‌غره و اخم و تخم، عمه سیمین دهان باز کرد.

-والله راستش داداش ما امروز مزاحمتون شدیم...

بابا وسط حرفش پرید.

-مزاحم چیه آبجی! شما مراحمید.

و چشم‌غره‌ی مامان را به جان خرید.

عمه سیمین ادامه داد:

-نظرلطفتونه داداش، بله ما قصدمون بعد از دیدن شما و بچه‌ها - مامان را جا انداخت - اول این بود که کدورت‌هایی رو که از اون دفعه که اومده بودین پیشمون، بینمون مونده بود برطرف کنیم، دوم این که به خاطر حرف و حدیث‌هایی که اون دفعه سر خونه پیش اومد بگیم یه بنده خدایی پیدا شده که می‌خواد خونه‌ی آقاجون رو با قیمت خوب بخره.

بابا گفت:

-حالا این بنده خدا کی هست؟

عمه سیمین گفت:

-آقا رحیم. همون که اگه یادتون باشه خونگی شما رو خرید. آقا رحیم...

مامان پرید وسط حرفش.

-اون پیرمرده گوش کجا بود که کفنش باشه! هنوز بابت همون خونگی ما به خلق الله بدهکاره!

عمه سیمین رو به مادرم با عصبانیت گفت:

-مگه من گفتم برای خودش می‌خواد.

بعد رو به پدرم ادامه داد:

-آره داداش، داشتم می‌گفتم... آقا رحیم یه خواهرزاده داره که توی تهرون زندگی می‌کنه، طفلک مادرش مریضه، انگار ریه‌اش مشکل داره می‌خواد آخر عمری بیاردش یه جای خوش آب و هوا، به آقا رحیم گفته اگه خونگی خوب پیدا کرد بهش معرفی کنه. اون هم خونگی آقاجون رو معرفی کرده.

عمه زرین دنباله حرف عمه سیمین را گرفت.

-آره داداش می‌خواستیم تو اولین فرصت بیاین ده تا کار رو تموم کنیم.

عمه سیمین اضافه کرد:

-ان شاء الله حق زن و بچه‌ی داداش کمال هم تمام و کمال پرداخت کنیم.

همه به زن عمو شیرین و ارغوان نگاه کردند. زن عمو شیرین سرش را تکان داد و ارغوان همچنان به خیره شدن به گلدان وسط میز ادامه داد.

پدرم خطاب به عمه سیمین گفت:

-هر چی شما صلاح می‌دونید آبجی، اگه می‌گید فامیل آقا رحیم مشتری خوبیه، تو اولین فرصت میام ده و کار رو تموم می‌کنیم.

عمه سیمین گفت:

-پس با اجازه‌تون ما فردا صبح برمی‌گردیم، شما هم هروقت که تونستید تشریف بیارید.

پدرم گفت:

-این چه حرفیه آبجی! شما تازه اومدین، فردا رو که حتماً باید پیش ما بمونید تا بعداً ببینیم چی پیش میاد.

مادرم که نگران بودم هر لحظه آباژور کنار دستش را به سمت بابا حواله کند، با لبخند پت و پهنی گفت:

-آره سیمین جون، حالا حالاها باید پیش ما بمونید.

چند ساعت بعد، ارغوان روی تختم نشسته بود و من هم در حال انداختن رختخوابم روی زمین بودم که زن‌عمو شیرین سرش را از لای در تو کرد و رو به ارغوان گفت:

-راحتی عزیزم؟ چیزی نمی‌خوای؟

ارغوان گفت:

-نه مامان، همه چی خوبه.

ارغوان را برای خواب به من حواله داده بودند.

نگاهی توی گوش‌ام انداختم. هیچ خبری نبود. از آخرین باری که مهرداد را دیده بودم هیچ خبری از او نداشتم. زنگ زده بود و چندبار هم که من زنگ زدم تلفنش خاموش بود.

نگرانش شده بودم، شاید هم بیشتر از این که او نگرانم نبود، نگران بودم.

چراغ را خاموش کردم و دراز کشیدم. توی نور مهتاب که از پنجره توی اتاق افتاده بود، ارغوان را دیدم که طاق باز خوابیده و به سقف زل زده بود. به موهایش که روی بالش پخش بود نگاه کردم. سیاهی‌شان بالش سفیدم را لک کرده بود.

این عجیب نیست که من هیچ وقت تابه حال با دختر عمویم که همسن و سال من است همکلام نشده‌ام و هیچ چیز از او نمی‌دانم؟
انگار فکرم را خوانده باشد، بی مقدمه گفت:

-ما با این که دختر عمویم، تا حالا با هم بیشتر از چند تا کلمه حرف نزدیم.
-اوهوم.

برای این که چیزی گفته باشم پرسیدم:

-رنگ چشم‌ها به مامانت رفته؟

صدای اندوهناکش را شنیدم.

-نه چشم‌های مامانم میشیه. چشم‌های من عسلیه، به بابای خدایا مرزم رفته.

بعد انگار به یاد مطلب تازه‌ای افتاده باشد، به سمت من روی پهلویش چرخید و دستش را زیر سرش اهرم کرد.

صدایش انگار انرژی تازه‌ای گرفته بود و لحنش خودمانی شده بود.

-میگم تو با این که خونهی بابا بزرگ رو بفروشن موافقی؟

بابابزرگ! چه کلمهی غریبی. اصلاً یادم نمی‌آید آخرین بار کی پدربزرگم را دیده‌ام. حتی قیافه‌اش خوب توی ذهنم نیست، فقط تصاویری مات و گنگ از سال‌ها قبل.

ارغوان که سکوت مرا دید ادامه داد:

-اون خونه پر از خاطرات بابام و بابابزرگه! حیفه که بفروشیمش.

با بی‌خیالی گفتم:

-تو دیگه خیلی سخت می‌گیری. اون‌جا فقط یه خونه‌ست دیگه؛ مثل همه‌ی خونه‌ها.

ارغوان دوباره به حالت قبل دراز کشید. صدایش را که دوباره از جایی دور به گوش می‌رسید شنیدم که گفت:

-تو همیشه نسبت به آدم‌های اطرافت این قدر بی‌توجهی؟!!

-آره؛ چون همیشه آدم‌های اطرافم نسبت به من همین قدر بی‌توجه‌ان!

صبح با صدای زنگ گوشی‌ام از خواب بیدار شدم. ارغوان توی اتاق نبود.

شماره برایم آشنا نبود با این وجود جواب دادم.

-الو، سلام کالی خودتی؟!!

بعد از شنیدن صدای مهرداد با طعنه‌ای که به خاطر بی‌خبری چندروزه توی صدایم بود گفتم:

-چه عجب یادی از ما کردی؟

-تو رو خدا از دستم دلگیر نباش کالی. نمی‌دونی تو این چند روز چه اتفاق‌های عجیب
غریبی برام افتاد.

نگران شدم.

-چی شده؟ حالت خوبه؟

-نترس برای خودم نه! حالا دیدمت برات تعریف می‌کنم. حدس بزن الان کجام؟!

-تهرانی دیگه! مگه قراره کجا باشی؟!

خندید و گفت:

-نه دیگه، این دفعه رو اشتباه کردی. بنده الان پیش سرکارعلیه‌ام.

-چی؟!

-البته نه دقیقاً، الان تو شهر شام و دارم ول می‌چرخم و منتظر اینم که یه نظرکالی
جونم رو ببینم.

-جدی که نمیگی؟

-اتفاقاً خیلی هم جدی‌ام. داشتم برمی‌گشتم خونه؛ چون دلم برات تنگ شده بود گفتم
سر راه پیام ببینمت.

-وای مهربان!

-واقعاً ممنونم از این استقبال گرم عزیزم، تو رو خدا بیشتر از این شرمندهام نکن.

-نه، من خودم که خیلی خوشحال شدم از این که اومدی؛ ولی خب بهت گفته بودم که
مهمون داریم، امروز می‌خوایم بریم بیرون، فکر نکنم بتونم از زیرش در برم.

-خودت یه کاریش بکن دیگه، من تا چند ساعت دیگه می‌خوام راه بیفتم، خیلی دوست دارم قبلش ببینمت.

همان لحظه که تلفن را قطع کردم ارغوان وارد اتاق شد. صبح به خیر بی‌حالی نثار هم کردیم.

انگارتوی کیفش دنبال چیزی می‌گشت. چشم‌هایم را تنگ کردم و با دقت نگاهش کردم. مشکوک بودم نکند چیزی از حرف‌هایم شنیده باشد. به قیافه‌اش نمی‌آمد فضول باشد. بعد ناگهان فکری به ذهنم خطور کرد.

نشستم روی تخت.

-اگه من قول بدم کاری کنم که خونهی آقاجون فروش نره، تو برام یه کاری می‌کنی؟! فکری برای جلوگیری از فروش خانه نداشتم؛ ولی فعلاً به جز این قضیه دستم به جای دیگری بند نبود.

اول با تعجب نگاهم کرد بعد آمد و کنارم نشست.

-مثلاً چه کاری؟

-ببین من امروز باید حتماً یه جایی برم؛ ولی مطمئنم مامانم نمی‌ذاره، اگه تو بگی که یه سری خرید داری و می‌خوای من رو هم با خودت ببری، راضی میشه.

-مگه کجا می‌خوای بری؟

-حالا تو کاری که گفتم بکن توی راه بهت میگم. حالا پایه‌ای یا نه؟

توی فکر رفت. ترسیدم موافقت نکند. می‌دانستم دختر باهوشی است و بی‌گدار به آب نمی‌زند. بعد از چند دقیقه که جان من را به لبم رساند گفت:

-باشه، فقط امیدوارم قولت یادت نره.

وارد پذیرایی که شدید صدای مادرم را شنیدم که گفت:

-آره آب و هواش هم خیلی خوبه!

همه‌ی بزرگ‌ترها جمع بودند و به احتمال زیاد در مورد جایی که می‌خواستند بروند بحث می‌کردند. به نظرم منظور مادرم پارک جنگلی خوش آب و هوایی بود که در چند کیلومتری شهر در دامنه‌ی کوه قرار داشت.

عمه زرین با بی‌حوصلگی گفت:

-نه زن داداش، این جور جاها حتماً خیلی شلوغه، من حوصله‌ی شلوغی و سر و صدا رو ندارم.

مادرم ابروهایش را بالا داد و گفت:

-اتفاقاً زرین جون آدم‌هایی که میان این جور جاها خیلی باشخصیتن و اصلاً اهل شلوغی و بی‌جنبه‌بازی نیستن. ما معمولاً جاهایی میریم که محیطش...

عمه سیمین پرید وسط حرف مامان.

-ببخشیدها فیروزه، یه جوری حرف می‌زنی انگار ما تا حالا این جور جاها نرفتیم.

مادرم گفت:

-من کی همچین حرفی زدم سیمین جون!

یک لحظه فکر کردم گردش و تفریح با این قوم تاتار عجب بلبشویی می‌شود.

بالاخره تصمیم گرفتند به پارک جنگلی بروند.

با خودم فکر کردم چه طور است به مهرداد بگویم به پارک بیاید تا پای ارغوان از این قضیه بیرون کشیده شود؛ ولی بعد نظرم عوض شد، چون پارک جنگلی بیرون از شهر بود و ممکن بود مهرداد دیرش شود، تازه احتمال داشت کسی ما را ببیند و قوزبالای قوز شود. این شد که چشمکی به ارغوان که روبرویم کنار مادرش نشسته بود، زدم. ارغوان رو به زن عمو که تا آن لحظه ساکت سر جایش نشسته بود کرد و با صدای بلند، جوری که بقیه بشنوند گفت:

-مامان من یه کم خرید دارم، می‌خواستم اگه شما و بقیه اجازه بدین با کالیاسا جان بریم بخریم.

زن عمو با تعجب گفت:

-چه خریدی؟ چرا به خودم نگفتی؟

ارغوان نرمشی به صدایش داد و گفت:

-یهویی شد دیگه، لازمه مامان.

-نمی‌دونم والله، خود کالیاسا چی میگه؟

من گفتم:

-مشکلی نیست زن عمو، میریم زود برمی‌گردیم.

کمی فکر کرد و بالاخره گفت:

-خب اگه داداش و زن داداش مخالفتی ندارن از نظر من اشکالی نداره.

همه به مامان و بابا نگاه کردیم. مامان اخم‌هایش را توی هم کشید و گفت:

-مگه شما نمی‌خواین با ما بیاین؟

آقا مرتضی به جای من جواب داد:

-کجای کاری فیروزه خانم! جوون‌های امروز که دیگه دوست ندارن با ما پیروپاتال‌ها بیرون برن!

من از ترس این‌که مامان که معلوم بود کلمه‌ی "پیروپاتال" حسابی حالش را گرفته، چیزی نگوید، فوری گفتم:

-نه عمو، این چه حرفیه؟ من راه رو بلدم، کار ارغوان جون که تموم شد میایم بیشتون. دوباره همه به مامان نگاه کردند.

-باشه ارغوان جون رو ببر؛ ولی زود بیاین پیش ما، توی راه هم خیلی مواظب باشین. به اصرار مامان با آژانس رفتیم. توی راه به مهرداد زنگ زدم و آدرس را از او گرفتم. توی پارکی نزدیک راه آهن منتظرم بود.

ارغوان با دقت به حرف‌هایمان گوش می‌داد. شک داشتیم که قابل اعتماد است یا نه؛ ولی مجبور بودم جریان مهرداد را تا جایی که به او مربوط می‌شد، برایش تعریف کنم. وقتی مهرداد را دیدم تازه فهمیدم چه قدر دلم برایش تنگ شده؛ ولی انگار دلتنگی او از جنس دیگری بود؛ چون انگار مدت‌ها من را ندیده همین‌طور بی‌حرف زده بود به من و چشم برنمی‌داشت. حس خاصی توی نگاهش بود.

لباسی که به تن داشت را تا به حال ندیده بودم. موهایش از آخرین بار که دیده بودمش کمی بلندتر شده بود، کمی هم لاغر شده بود و زیر چشم‌هایش گود افتاده بود.

بعد از چند دقیقه بالاخره به خودم آمدم.

-آقا مهرداد چرا ماتت برده؟! یه سلامی علیکی! بالاخره دو تا دخترخانم محترم این همه را رو اومدن تا جنابعالی رو ببینن.

با این حرف من به خودش آمد و گفت:

-ببخشید خانم، تقصیر خودته که من هر وقت می بینمت تو آسمون ها سیر می کنم.

اخمی تصنعی کردم و گفتم:

-تقصیر من چیه؟ تو از اولش هم هیروتی بودی!

مهرداد با ناراحتی گفت:

-دست شما درد نکنه، حالا دیگه من هیروتی ام! باشه، به هم می رسیم. فعلاً نمی خوای ایشون رو به من معرفی کنی.

دیدم حواسم حسابی از ارغوان پرت شده و او همین طورهاج و واج به ما نگاه می کند.

-ایشون دخترعموم ارغوان جون هستن که چند روزی مهمون ما هستن. الان هم لطف کردن به بهونه‌ی خرید همراه من اومدن تا مامانم اجازه بده پیام.

مهرداد رو به ارغوان گفت:

-خوشبختم ارغوان خانم، ببخشید که به خاطر ما تو زحمت افتادین.

ارغوان لبخند زد و گفت:

-نه چه زحمتی؟ من دوست دارم به کالیاسا جان کمک کنم.

توی دلم گفتم آره ارواح عمه‌ت، کلی قول و قرار باهام گذاشتی تا راضی شدی!

مهرداد گفت:

خب این جوری سرپا که خسته میشیم. بریم اون جا زیر آلاچیق...

ارغوان پرید وسط حرف مهرداد.

-اگه اجازه بدید من می‌خوام به کم قدم بزنم، واقعاً هم خرید دارم. میرم همین اطراف. کالیاسا هر وقت خواستی بری من رو خبر کن.

و به سمت انتهای پارک حرکت کرد.

خیلی از این کارش خوشم آمد که ما را با هم تنها گذاشت. معلوم بود آدم چیزفهمی است.

کنار هم توی آلاچیق نشستیم. تا مدتی هیچ‌کدام حرفی نزدیم؛ اما من بالاخره طاقت نیاوردم و گفتم:

-این چند روزه هیچی نخوردی؟

هول شد و گفت:

-چه طور؟

-آخه لاغر شدم!

-نه بابا فکر می‌کنی. تو توی این چند روز چی کار می‌کردی؟

-هیچی، شرمنده‌ی احوال‌پرسی‌های جنابعالی بودم.

-تو که نمی‌دونی چی شده، اگه برات تعریف کنم بهم حق میدی.

خب تو تعریف کن ببینم حق میدم یا نه!

کاملاً به طرف من برگشت و با هیجان گفت:

-جونم برات بگه قضیه از این قرار بود که من همچین که از قطار پیاده شدم یکی عین برق و باد ساکم رو زد و در رفت. همه چیزم تو ساکه بود، حتی گوشیم هم که دستم بود، آخرین لحظه که می‌خواستم پیاده بشم گذاشتم تو ساک. خلاصه با دوزار پولی که ته جیم بود رفتم خونه. نه پول داشتم نه شماره‌ی کسی رو. دانشگاه که نتونستم برم؛ چون مدارکم و نامه‌ی انتقالیم تو ساک بود. مجبور شدم تا پنجم صبرکنم تا بانک‌ها باز بشن برم پول بگیرم تا بتونم کرایه خونه رو تسویه کنم و بلیط بگیرم. از اون ور شماره‌ی صاحبخونه هم که تو گوشیم بود، نداشتم. نمی‌دونستم چه‌جوری باید گیرش بیارم طلبش رو...

پریدم وسط حرفش.

-یعنی تو واقعاً آدرسی چیزی از صاحبخونهت نداشتی؟

-نه، آخه می‌دونی این خونه رو یکی از دوست‌هام اجاره کرده بود، بعدش من رفتم پیشش. اون قبل از من فارغ التحصیل شد. وقتی می‌خواست بره شماره‌ی صاحبخونه رو بهم داد که اگه کارش داشتم بهش زنگ بزنم.

-خب بالاخره چی‌کار کردی؟

-هیچی دیگه، از رو خوش‌شانسی شماره‌ی اون دوستم رو تو خونه پیدا کردم. یه گوشی و سیم‌کارت جدید خریدم و بهش زنگ زدم. اون هم تصادفاً شماره‌ی صاحبخونه رو نگه داشته بود. من هم بهش زنگ زدم اومد خونه رو تحویل گرفت. بعد اثاثیه رو بار وانت کردم فرستادم خونه.

با بدجنسی گفتم:

-خودت چرا با وانته نرفتی؟

لبخند زد و گفت:

-چون دلم واسه یکی تنگ شده بود؛ ولی شمارهش رو نداشتم، گفتم با قطار برم شاید...

دوباره پریدم وسط حرفش. مثلاً می‌خواستم مچ گیری کنم.

-یعنی تو واقعاً شماره‌ی من رو حفظ نیستی؟

بعد از تموم شدن جمله‌ام، تازه فکر کردم کی اون گفت دلش برای من تنگ شده بود.

عجب سوتی‌ای!

مهرداد با شیطنت گفت:

-یعنی تو می‌خواهی بگی شماره‌ی من رو حفظی؟

معلوم بود که حفظ نبودم. دیدم بهتر است جمعش کنم تا بیشتر از این گند نزدم.

-پس بالاخره چه جوری بهم زنگ زدی؟

مهرداد دوباره لبخند زد و گفت:

-هیچی دیگه همین‌طور که تو قطار نشسته بودم و به تو فکر می‌کردم یدفعه رسیدیم به

ایستگاه‌تون. یهویی دلم خواست از قطار پیاده شم. اومدم تو این پارک و نشستم توی

همین آلاچیق. بعد از چند دقیقه یه فکری به سرم زد. چند تا از عددهای شماره‌ت رو

یادم بود. همین‌طوری رندومی بقیه‌ش رو می‌گرفتم. چند بار فحش و بدوبیراه شنیدم که

سرو صبحی مردم رو از خواب بیدار کردم تا بالاخره خودت گوشی رو جواب دادی. هیچی

دیگه حالا هم که در خدمت شمائیم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

-یعنی تو الان انتظار داری این چرندیاتی که گفتمی رو من باور کنم؟! یعنی همه زار و زندگی تو ساکه بود؟! شماره‌ی هیشکی رو هم حفظ نبودى یا یه جا یادداشت نکرده بودى؟!

با دلخوری گفت:

-حقیقت همینه، تو هم اگه یه خورده به من اعتماد داشتى باور می‌کردى!

کمی فکر کردم و گفتم:

-خیلی خب حالا قیافه‌ت رو اون طوری نکن، باور کردم.

با خوشحالی گفت:

-میگم کالی من خیلی گشمنه، چه طوره بریم یه جا یه چیزی بخوریم.

-من میگم مهمون داریم، همین یکی دو ساعت رو هم به زور پیچوندم، تو میگی بریم ددرا!

مهرداد دوباره ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-خسته نباشی بابا، تو هم با این مهمون نوازیت! من این جا غریبم، جای این که ازم پذیرایی کنی می‌خواى زودتر دکم کنی برم.

رویش را برگرداند و به گل‌های باغچه خیره شد. برای دلجویی گفتم:

-مگه تو نگفتى بلیط دارم!

بدون نگاه به من با صدایی آرام گفت:

-یه قطار الان حرکت می‌کنه؛ ولی من بلیطش رو نگرفتم؛ چون دوست داشتم بیشتر با تو باشم. یه قطار دیگه هست که غروب حرکت می‌کنه گفتم با اون برم.

افتادم به توجیه.

-خب باشه بریم؛ ولی ارغوان رو چی کار کنیم؟

-خب اون هم با ما میاد.

-شاید دلش بخواد با مادرش این‌ها باشه.

با امیدواری گفت:

-خب از خودش می‌پرسیم، شاید دوست داشت بیاد.

دیگر نتوانستم بهانه‌ای بتراشم و به شماره ارغوان که توی ماشین گرفته بودم زنگ زدم.

یک ربع بعد ارغوان توی آلاچیق بود.

-ارغوان، مهرداد میگه اگه تو هم راضی باشی بریم با هم‌دیگه ناهار بخوریم.

ارغوان لحظه‌ای سکوت کرد و چیزی نگفت.

من ادامه دادم:

-من بهش گفتم که مامان این‌ها منتظرمون و باید زود بریم. گفتم شاید تو دوست

نداشته باشی...

ارغوان پرید وسط حرفم.

-نه اتفاقاً خیلی هم گرسنمه؛ اگه تو مشکلی نداشته باشی من خوشحال میشم باهاتون

بیام.

از این حرف ارغوان تعجب کردم. به چهره‌اش که دقیق شدم فهمیدم مضطرب است؛ ولی

جلوی مهرداد خجالت می‌کشد چیزی بگوید.

مهرداد با خوشحالی گفت:

-پس شما چند دقیقه همین جا منتظر باشید تا من برم برای غروب بلیط بگیرم و بیام.

مهرداد که رفت به ارغوان گفتم:

-مگه قرار نبود زود بریم پیش بقیه؟ اتفاقی افتاده؟!

ارغوان سر جای مهرداد نشست و گفت:

-ده دقیقه پیش مامانم زنگ زد گفت تو پارک عمه‌زرین زیاد حالش خوب نبوده، مامانم نمی‌دونم چی بهش گفته عمه‌سیمین هم پشت عمه‌زرین دراومده بحثشون شده. عمه سیمین هم پاش رو تو یه کفش کرده که من دیگه نمی‌تونم بمونم. آقا مرتضی رو مجبور کرده از همون جا راه افتادن رفتن ده. عمو هم به زور عمه زرین رو راضی کرده تا فردا صبح بمونن بعد برن. مامانم گفت این‌جا زیاد اوضاع جالب نیست، بهتره شما برین برای خودتون یه گشتی بزنین لااقل به شما خوش بگذره. این‌جا بیاین اعصابتون خرد میشه.

از طرفی خوشحال بودم که دیگر لازم نیست بروم پیش آنها و به بگومگوهایشان گوش دهم و می‌توانم پیش مهرداد باشم، از یک طرف هم ناراحت بودم؛ چون می‌دانستم یک اسکی روی اعصاب درست و حسابی انتظارم را می‌کشد.

نگاهی به گوشی‌ام انداختم. خبری نبود. خوب شد زن عمو شیرین به ارغوان زنگ زد وگرنه باید این‌همه راه را بی‌خودی تا پارک جنگلی می‌رفتیم.

یک‌دفعه فکری به سرم زد.

مهرداد به محض این‌که برگشت گفت:

-خب خانوم‌ها کجا بریم؟ البته کالی باید بگه؛ چون من و ارغوان خانم که تو این شهر غریبیم.

رو به ارغوان گفتم:

-حالا که مامان این‌ها از پارک برگشتن چه‌طوره ما بریم اونجا!؟

ارغوان با لبخند رضایتش را اعلام کرد. مهرداد با گیجی گفت:

-قضیه‌ی پارک چیه؟

به طرف خیابان رفتم و گفتم:

-فعلاً بیا بریم یه تاکسی بگیریم تا بعد برات تعریف کنم.

کنار دریاچه‌ی مصنوعی ایستادیم. مهرداد نگاهی به اطراف انداخت.

-این‌جا خیلی قشنگه کالی.

-آره مخصوصاً این دریاچه.

مهرداد به آب چشم دوخت و گفت:

-ولی من رودخونه رو ترجیح میدم. این دریاچه مثل مجسمه می‌مونه؛ ولی رودخونه

جون داره. خروشان و وحشیه. هر چیزی که سر راهش باشه رو از بین می‌بره.

همین موقع ارغوان که از ما فاصله گرفته بود به ما نزدیک شد.

-بچه‌ها همین طرف‌ها یه رستوران خوب هست که غذاهاش خیلی خوشمزه‌ست، بریم

اون‌جا.

با موافقت مهرداد و ارغوان هر سه به طرف رستوران به راه افتادیم. برعکس بقیه جاها محوطه‌ی رستوران خیلی خلوت بود. نزدیک در رستوران صدای گریه بچه‌ای توجه ما را به خود جلب کرد.

دخترک، سه چهار ساله به نظر می‌رسید. سر و وضع مرتبی داشت و موهایش را خرگوشی بسته بود. در حالی که رنگ و رویش پریده بود با صدای بلند گریه می‌کرد.

ارغوان با نگرانی گفت:

-ببین بچه چه گریه‌ای میکنه!

گفتم:

-حتماً مادرش رو گم کرده. بریم ببینیم چشمه.

مهرداد با بی‌تفاوتی گفت:

-ولش کن بابا، می‌خواست حواسش رو جمع کنه دست مامانش رو ول نکنه، تقصیر خودشه، بیا بریم.

توی رفتن مردد شدم که ناگهان زنی هراسان از کنارمان گذشت و خودش را به دخترک رساند و او را در آغوش گرفت.

با خوشحالی به این صحنه نگاه می‌کردم که چشمم به مهرداد افتاد. در حالی که به دخترک و مادرش نگاه می‌کرد، چشمانش سرخ شده بود و به نظرم رسید نوعی خشم توی نگاهش موج می‌زند. به محض این‌که نگاه من را متوجه خودش دید سرش را پایین انداخت و به طرف در رستوران حرکت کرد.

به محض ورود به رستوران من و ارغوان سر میز نشستیم و مهرداد رفت تا دست‌هایش را بشوید.

قبلاً به این رستوران آمده بودم؛ ولی انگار این بار دکوراسیونش فرق کرده بود. داشتم محیط را ارزیابی می‌کردم که ارغوان بی‌مقدمه گفت:

-چند وقته مهرداد رو می‌شناسی؟

با تعجب گفتم:

-چند ماهی میشه. چه طور مگه؟

به مهرداد که از ته سالن به سمت ما می‌آمد نگاه کرد و گفت:

-توی رفتارش یه چیزیه که آدم رو می‌ترسونه.

لبخند زدم و گفتم:

-ترس؟! نگاهش کن چه قدر آقاست. آخه کجاش ترسناکه؟! مثل این‌که تو خیالاتی هم هستی و ما خبر نداشتیم.

مهرداد به ما رسید و ارغوان دیگر چیزی نگفت.

هر چه اصرار کردم مهرداد راضی نشد پول ناهار یا تاکسی یا بقیه چیزها را حساب کنم. به او گفتم که خیلی از دستش ناراحت شدم که نگذاشته از مهمانانم پذیرایی کنم؛ ولی ته دلم خوشحال بودم که او این‌طور هوای مرا دارد.

مهرداد دقیقاً همانی بود که توی همه‌ی زندگی‌ام کم داشتم؛ یک پشتوانه‌ی محکم!

توی راه آهن اصلاً دلم نمی‌آمد از او جدا شوم. ارغوان توی تاکسی منتظرم بود.

مهرداد لحظه‌ی آخر توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت:

-امروز خیلی خوش گذشت کالی. باید خاطرات امروز رو تو ذهنم نگه دارم تا باهاشون تا آخر تعطیلات بدون تو سر کنم.

با لحن امیدواری گفتم:

-فقط چند روز دیگه تا آخر تعطیلات مونده. زود هم دیگه رو می بینیم.

توی ماشین افکار درهم برهمی توی سرم وول می خوردند که ارغوان یورتمه رفت وسطشان.

-نقشهات برای نگه داشتن خونهی آقاجون چیه؟

تحت تأثیر اتفاقات امروز از جمله جدا شدن از مهرداد، با صداقت گفتم:

-هنوز نقشه‌ی خاصی ندارم؛ ولی نگران نباش خودم درستش می کنم.

نگاه خیره ارغوان را که دیدم، با لحن اطمینان بخشی ادامه دادم:

-به من اطمینان کن، من سر قولم می مونم. همین طور که من به قول تو اعتماد کردم که از جریان امروز به کسی چیزی نمیگی.

ارغوان لبخند زد و گفت:

-حالا خودت می بینی که من رازدار خوبی ام.

-امیدوارم.

برخلاف تصورم توی خانه آرامش برقرار بود. با این وجود، همه با بی تفاوتی آشکاری با ما برخورد کردند.

آخر شب وقتی رفتم به طرف آشپزخانه تا آب بخورم صدای غرغر مامان را شنیدم که با خودش حرف می زد.

-انگار از دماغ فیل افتاده! من این رو نمی‌خورم، این جا فلانه، اون جا بهمانه. پدرم رو درآورد. اون یکی هم انگار ارث باباش رو از من طلبکاره، شعور هم خوب چیزیه! خجالت نمی‌کشه هر چی به دهنش میاد میگه...

تا چشمش به من افتاد توپید.

-تو معلوم هست این همه مدت کدوم گوری بودی؟! نمی‌تونستی کار این دختره رو زودتر تموم کنی بیای جلوی این مادر فولادزره پشتِ مادرت دربیای!؟

آرامش خانه تا فردا صبح همچنان ادامه داشت. هیچ کس هیچ حرفی نمی‌زد؛ البته پیش از آن هم زیاد با هم حرف نمی‌زدیم؛ ولی نه تا این حد سکوت. بالاخره موقع خداحافظی عمه زرین به پدرم گفت:

-داداش بی‌زحمت زودتر بیا تا کار خونه رو تموم کنیم.

ارغوان با شنیدن این جمله با نگرانی به من نگاه کرد. من هم سرم را برایش تکان دادم تا خیالش را راحت کنم.

البته خودم زیاد مطمئن نبودم؛ ولی می‌دانستم پدرم این قدر بی‌خیال است که "زود میایم"؛ یعنی رفت تا آخر بهار. به احتمال زیاد تا آن موقع هم مشتری می‌پرید و احتیاجی به نقشه‌ی من نبود.

لم دادم و به درخت تکیه کردم. کلاه سفید لبه‌دار را تا جایی نزدیکی چشم‌هایم پایین کشیدم؛ ولی هنوز هم می‌توانستم آن چهار نفر را ببینم.

هر چهار پسر روبروی هم نشسته بودند و طوری به هم نگاه می‌کردند که انگار دشمن قسم خورده‌شان را دیده‌اند. بعد از چند دقیقه سبک سنگین کردن بالاخره پسر روبرویی

که صورت سیاه سوخته و دماغ درازی داشت، تک آتش را رو کرد و لب و لوچه‌ی بقیه آویزان شد.

پسر سیاه سوخته دوباره شروع به برزدن کارت‌ها کرد.

همین‌طور که آن پسر کارت‌ها را بر می‌زد، یاد قوالم به ارغوان افتادم. در چند روز گذشته مدام به این قضیه فکر می‌کردم. نمی‌دانستم اگر بابا بخواهد برای فروختن خانه برود باید چه کار کنم!

نگاهم به بابا افتاد که کلاه حصیری‌اش را روی صورتش گذاشته بود و میان ظرف پوست‌های تخمه و فلاکس چای به خواب رفته بود. مامان هم چند قدم آن طرف‌تر در حال صحبت با تلفن بود. از بعد از رفتن عمه این‌ها بینشان شکرآب شده.

تقریباً تمام سیزده بدرهای ما همین‌قدر کسل‌کننده است. همیشه فقط خودمان هستیم؛ چون فامیلی که به آن صورت این‌جا نداریم، در مورد دوست و آشنا هم که مامان دوست ندارد با دوست‌های بابا بیرون برویم و بابا هم دوست ندارد با دوست‌های مامان بیرون برویم.

البته این‌ها بهانه‌شان است تا غرورشان را حفظ کنند؛ چرا که در اصل این خود باباست که دوست ندارد ما را به دوستانش نشان دهد؛ چون می‌ترسد مامان هی به او دستور بدهد و آبروی چندین و چندساله‌اش را جلوی دوستانش ببرد.

از آن طرف مامان هم از بی‌خیالی و لاقیدی بابا جلوی دوست‌هایش خجالت می‌کشد.

خلاصه خودمانیم و خودمان، تازه چندسالی است سیاوش هم دیگر با ما نمی‌آید؛ مثل امسال که هنوز پیدایش نیست. البته من هم بیشتر وقت‌ها بیرون نمی‌آیم ولی امسال برای این‌که حواسم را از دلتنگی مهرداد پرت کنم، آمدم.

نمی‌دانم با این وضع چرا مادرم این‌قدر اصرار دارد حتماً برای در کردن نحسی بیرون برویم، ولو برای چند ساعت بعد از ظهر باشد.

پسری که سمت چپ نشسته بود، یک‌دفعه تمام کارت‌هایش را وسط ریخت و غرید:
-آه، برو گمشو آرمین! تو همه‌ش تقلب می‌کنی، من دیگه نیستم.

پسر سیاه سوخته که آرمین صدایش زد، اخم کرد و گفت:

-جر نزن بینیم بابا، یه دست دیگه که ما بازی رو بردیم می‌تونی بری گورت رو گم کنی.
صدای گوشی حواسم را از بازی آن‌ها پرت کرد. از جایم بلند شدم و کمی دورتر تلفن مهرداد را جواب دادم.

-سلام خانمی، چه طوری؟ ما رو نمی‌بینی خوش می‌گذره؟

-سلام، ممنون تو خوبی؟

-خوب خوب، ملالی نیست جز دوری شما. شرط می‌بندم الان یه جا تو چمن‌ها نشستی و داری برای رسیدن به من سبزه گره می‌زنی!

-نه تو رو خدا خجالت نکش، یه خورده خودت رو تحویل بگیر.

-ما اینیم دیگه! فقط نمی‌دونم چرا تا حالا کسی کشفم نکرده.

صدای آب به گوشم خورد.

-خبه خبه، دیگه این‌قدر خودت رو لوس نکن. بگو بینم کجایی؟

-یه جای خوب و خوش آب و هوا، آدم کیف می‌کنه.

حسودی‌ام شد و با افسوس گفتم:

-پس معلومه حسابی داره بهت خوش می‌گذره.

جدی شد و گفت:

-این چه حرفیه؟! بدون تو هیچی به چشم نمیاد.

صدایش را پایین آورد و پچ پچ کرد:

-نمی‌دونی برات چه نقشه‌هایی دارم، بذار برگردی.

یک لحظه از لحن مرموزش حس بدی به وجودم دست داد.

بعد از خداحافظی با مهرداد همان‌جا زیر سایه یک درخت نشستم. ناخودآگاه سبزه‌هایی که زیر دستم بود را با حرص می‌کندم که صدایی از جا پراندم.

-داری سبزه گره می‌زنی بختت باز شه؟

متعاقب شنیدن صدا، قیافه‌ی پسرسیاه سوخته را در چند قدمی خود دیدم.

نمی‌دانم چرا امروز همه انگ سبزه گره‌زنی به من می‌چسبانند.

محلش نگذاشتم تا رویش کم شود.

دوباره گفت:

-نه انگار واقعاً دنبال شوهری! اگه زرنگ باشی احتیاج به سبزه گره زدن نیست.

نگاه تندی به او انداختم با این وجود نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

-تو که بعد از دوازده دست تونستی دوتا پیزوری رو ببری نمی‌خواد از زرنگی حرف بزنی.

براق شد توی صورتم و گفت:

-چی زر زر کردی!؟

آدم چیزی بگویم که چشم‌های عصبانی و ابروهای گره خورده‌ی مامان جلوی چشم‌هایم ظاهر شد که گفت:

-داری چی کار می‌کنی؟

خیلی معمولی گفتم:

-هیچی.

چپ چپ نگاهم کرد.

-زودتر بیا داریم میریم خونه.

بی‌اعتنا از کنار آن پسر پررو گذشتم و دنبال مادرم راه افتادم.

تا خانه هیچ‌کدام یک کلمه هم حرف نزدیم. سیاوش که انگار بعد از رفتن ما آمده بود، روی کاناپه ولو شده بود و به تلویزیون زل زده بود. توی تلویزیون یک سری دختر و پسر با قیافه‌های عجیب غریب بالا و پایین می‌پریدند و به زبانی که نمی‌دانم مال کجا بود چیزهایی می‌خواندند.

روی مبلی دور از سیاوش نشستم و با کنجکاوی به آن‌ها نگاه کردم.

-این پسر کی بود؟

مامان با قیافه‌ای که انگار برای گفتن این حرف مدت‌ها صبر کرده و بالاخره مچ مرا گرفته به من چشم‌غره می‌رفت.

با تعجب گفتم:

-کدوم پسره؟

مامان با لحنی که می‌گفت خودتی، گفت:

-همون پسره که تو پارک داشتی باهاش حرف می‌زدی!

به سیاوش نگاه کردم. انگار اصلاً صدای ما را نمی‌شنید! همان‌طور زل زده بود به تلویزیون، حتی سرش را هم برنگرداند. بابا هم مثل اکثر این‌طور مواقع خودش را توی اتاق گم و گور کرده بود.

-من چه می‌دونم کی بود! یه بنده خدا.

مامان با عصبانیت گفت:

-خر خودتی! خودم دیدم داشتی باهاش حرف می‌زدی.

با بی‌حوصلگی گفتم:

-پسره داشت حرف مفت میزد من هم جوابش رو دادم.

-آره جون عمه‌ت. تو گفتی من هم باور کردم. ببینم این همون پسره نیست که همه‌ش پشت تلفن باهاش دل میدی و قلوه می‌گیری.

آدم حاشا کنم که تیر خلاص را شلیک کرد.

-اون روز هم به بهونه‌ی اون دختر عموی مارمولکت رفتین پیش همین پسره، نه؟!

لال‌مانی گرفتم. در حالی که خیس عرق شده بودم، مغزم به سرعت نور در حال تجزیه و تحلیل بود.

یعنی از کجا فهمیده بود؟ حتماً ارغوان نامرد بند را آب داده است.

بابا آمد توی هال و به همراه مامان دوتایی به من خیره شدند.

مثل خر توی گل گیرکرده بودم و هیچ جوابی به ذهنم نمی‌رسید. بالاخره خودم را زدم به کوچه علی‌چپ. از روی مبل بلند شدم و با نهایت خونسردی که در آن شرایط می‌توانستم برای خودم دست و پا کنم گفتم:

-کی این چرت و پرت‌ها رو بهت گفته؟ چیه باز از دست خواهرشوهرات شکاری می‌خوای سر من خالی کنی؟!

مامان که سرخ شده بود فریاد زد:

-دختره‌ی چشم سفید! معلوم نیست تو اون خراب شده چه غلطی می‌کنه که این قدر زبونش دراز شده. من نمی‌دونم توی این دانشگاه بی‌صاحب درس به این‌ها یاد میدن یا ول‌گردی و زبون درازی؟!

خونم به جوش آمد و اختیار زبانم را از دست دادم.

-هر چی که یاد میدن از چیزهایی که تو به ما یاد دادی بهتره. اصلاً من هر کاری که بخوام می‌کنم به هیچ‌کس هم هیچ ربطی نداره!

مامان که چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود، در کسری از ثانیه قندان بلوری روی میز را برداشت و به سمت من که کنار دیوار ایستاده بودم پرت کرد.

قندان به دیوار بالای سرم خورد و شکست. تکه‌های قند روی سرم هوار شد و تکه‌ای شیشه شکسته به گونه‌ی راستم برخورد کرد.

داغی خون را که روی صورتم احساس کردم، با همه‌ی تلاشم برای خونسرد ماندن، خیلی ترسیدم. مامان و بابا همین‌طورهاج و واج به من نگاه می‌کردند که یک‌دفعه سیاوش از جایش بلند شد و رو به مامان داد زد:

-بس کن دیگه، چی‌کارش داری؟ چرا این‌قدر بهش گیر میدی؟

اتفاقاتی که توی چند دقیقه‌ی بعدی رخ داد بیشتر به یک خواب شبیه است؛ به طوری که حالا که توی تختم توی اتاقم دراز کشیده‌ام، هنوز فکر می‌کنم خواب و خیالی بیش نبوده است.

سیاوش بدون این که یک کلمه حرف بزند، زخم صورتم را شست و برایم چسب زخم زد و بعد هم مرا تا توی اتاقم مشایعت کرد. در تمام این مدت مامان و بابا لام تا کام حرف نزدند.

نمی‌خواستم با هیچ کس روبه رو شوم. این شد که صبح علی الطلوع زدم بیرون.

مهرداد همان جلوی در قطار به استقبال آمد. گفت آن قدر ذوق زده بوده که طاقت نیاورده توی ایستگاه منتظرم بماند. چمدان را از دستم گرفت و توی چشم برهم زدنی 20 تا پله‌ی زیرگذر را پایین رفت. تا آمدم به خودم بجنبم دیدم توی تاریکی هیچ کس را تشخیص نمی‌دهم. همین‌طور سرگردان دور خودم می‌چرخیدم که گرمای دستی را احساس کردم. حتی توی تاریکی هم توانستم برق چشمان سیاه رنگش را تشخیص دهم.

چند دقیقه بعد هر دو توی ماشین تازه تعمیرشده‌ی مهرداد، به سمت خوابگاه می‌رفتیم.

«فصل 8»

«کورکورانه»

جلوی ساختمان از آژانس پیاده شدم. بعد از رفتن آژانس نگاهی به اطرافم انداختم. کوچی نسبتاً خلوتی بود که سرتاسرش را خانه‌های حیاطدار قدیمی فوق‌العاده بزرگ

تشکیل می‌دادند. دو طرف کوچه را ردیف درختان سربه فلک کشیده دربرگرفته بود. با این‌که خورشید وسط آسمان بود، ترسی ناشناخته توی دلم را خالی می‌کرد. از صبح چندبار تصمیم گرفتم که نیایم؛ حتی توی راه هم می‌خواستم برگردم. همین الان هم توی رفتن و ماندن مردد بودم. بالاخره با تردید زنگ را فشردم. بدون این‌که بپرسد پشت در چه کسی است، در را باز کرد.

فکر نمی‌کنم مهمان‌های زیادی به خانه‌اش رفت و آمد داشته باشند.

وارد حیاط شدم. حیاط بزرگ و پر از دار و درخت بود.

از جاده‌ی شنی وسط باغ به سمت ساختمان سفیدرنگی که در انتهای راه قرار داشت، حرکت کردم. نزدیک ساختمان رسیده بودم که در ورودی باز شد و مهرداد در آستانه‌ی در ظاهر شد.

با این‌که مهرداد را دوست داشتم و قبلاً امتحان خود را پس داده بود، نمی‌دانم چرا از قدم گذاشتن به خانه‌اش هراس داشتم. نه این‌که از تنها بودن با مهرداد بترسم؛ ولی تنها بودن با او کمی مضطربم می‌کرد. اصلاً اگر درست بخوایم بگویم من از داخل شدن به هر مکانی که نمی‌دانم داخلش چه خبر است اکراه دارم. اصلاً از وقتی که مهرداد برای شام دعوتم کرده، زندگی‌ام مختل شده.

اولین بدبختی‌ام عین همه‌ی خانم‌ها این سوال تکراری بود: "چی بپوشم؟!"

نمی‌دانستم باید با مانتو و روسری باشم یا راحت‌تر لباس بپوشم. اصلاً گیر من همین مسئله حجاب است. هنوز با خودم کنار نیامده‌ام که بالاخره خوب است یا نه. خوش به حال آن‌ها که تکلیفشان را مشخص کرده‌اند، یا حجاب دارند یا ندارند، نه مثل من که

خودم هم نمی‌دانم با خودم چند چندم. اصلاً شاید مهرداد دوست نداشته باشد توی خانه‌اش عین غریبه‌ها باشم. اصلاً شاید بخواید ... نکند توقعات بی‌جا از من داشته باشد! به‌خاطر همین فکرها داشتم خل می‌شدم. صد دفعه تصمیم گرفتم اصلاً نروم؛ ولی هر بار که یاد مهرداد می‌افتادم، پشیمان می‌شدم. هیچ کس هم نبود که راهنمایی‌ام کند.

بالاخره دل را به دریا زدم و آمدم.

مهرداد شلوار کتان سفید به پا داشت و یک تی شرت سبز پسته‌ای خنک پوشیده بود که فوق‌العاده به او می‌آمد. در این چند روز بعد از تعطیلات به خودش رسیده بود و حسابی رو آمده بود. مثل همیشه با فاصله سلام و احوالپرسی کرد و تعارفم کرد، داخل شوم.

به محض ورود، عظمت خانه مرا گرفت. در نگاه اول خانه دوبلکس بسیار بزرگی بود که با فرش‌های گران‌قیمت مفروش شده بود و پرده‌های مجلل سبز رنگ پنجره‌ها را زینت می‌داد. دو دست مبل توی سالن قرار داشت که مبل‌های سلطنتی در بالای سالن و مبل‌های راحتی در قسمت پایینی قرار داشتند.

با این وجود، بیشتر که دقت می‌کردی با شگفتی درمی‌یافتی نسبت به بزرگی خانه، وسایل داخل آن بسیار اندک است. تقریباً به جز فرش‌ها، پرده‌ها، مبل‌ها و یک دستگاہ تلویزیون ال سی دی و لوازمش چیزی دیگری در سالن پذیرایی نبود.

به خودم که آمدم دیدم روی یکی از مبل‌های راحتی نشسته‌ام و مهرداد هم روبرویم نشسته و با لبخند به من نگاه می‌کند.

-حتماً از وسایل خونه تعجب کردی؟!

آدمم کتمان کنم که ادامه داد:

-همه‌شون رو رد کردم رفت. بعد از فوت بابا دیدم خیلی دست و پا گیرن. چی بودن اون همه کمد و گنجه و مجسمه و خرت و پرت. همه رو فروختم و خودم رو راحت کردم. این چند تا تیکه رو هم چون لازم بودن نگه داشتم. من یه نفرم، مهمون آنچنانی هم ندارم که این همه چیز میز بخوام!

نگاه متعجب من را که دیدگفت:

-توی این چند وقته تقریباً تو اولین مهمون محترم بنده‌ای!

از جایش بلند شد و ادامه داد:

-چرا این قدر معذبی خانمی؟! اتاق‌ها طبقه‌ی بالاست، تا تو لباست رو عوض می‌کنی من هم یه شربت برات میارم خنک شی.

با شنیدن این حرف دوباره احساسات ناخوشایند دقیقی پیش به سراغم آمد.

احساس خوبی نداشتم و همه چیز معذبم می‌کرد، حتی به طرز عجیبی با خود مهرداد هم احساس غریبگی می‌کردم.

با گام‌هایی لرزان از پله‌ها بالا رفتم. در نزدیک‌ترین اتاق مدتی معطل کردم تا حالم جا بیاید.

دقایقی بعد از اتاق خارج شدم در حالی که ساپرت نسبتاً کلفتی به همراه یک تونیک سرمه‌ای رنگ به تن داشتم و شال نخی نازکی روی سرم انداخته بودم.

مهرداد با دیدن ظاهرم برخلاف تصورم کاملاً عادی رفتار کرد. یکی از شربت‌های سرخ رنگ را که به شدت اشتها برانگیز بود، جلوی من گذاشت و خودش هم روی مبلی مقابلم نشست.

-خب چه خبرها؟ راحت این‌جا رو پیدا کردی؟

به جای جواب به مهرداد خیره شده بودم. انگار نمی‌توانستم کلمات را کنار هم بچینم. بعد از قرنی بالاخره گفتم:

-آره با آژانس اومدم.

چند دقیقه‌ی بعدی را همین‌طور فقط به هم نگاه کردیم. بالاخره حوصله مهرداد سر رفت و گفت:

-ای بابا تو چرا این‌قدر تعارفی شدی؟ اصلاً پاشو بریم تو آشپزخونه یه فکری به حال شام بکنیم. از همین الان بهت گفته باشم من از اون مردهاش نیستم که همه‌ش آشپزی کنم شما هم فقط نوش جان کنی.

بالاخره مهرداد دوباره خودش شد و یخ من شکست.

توی آشپزخانه انواع و اقسام ظروف همه جا پخش و پلا بود. مهرداد در قابلمه‌ای را که روی گاز بود و ازش بخار بلند می‌شد، برداشت و گفت:

-نمی‌دونی چی برات پختم! انگشت‌هات رو هم باهاش می‌خوری.

آدمم به طرف قابلمه و گفتم:

-بذار ببینم چی پختی؟

مهرداد دستش را به طرفم دراز کرد و گفت:

-نه نه، می‌خوام غافلگیر شی.

خندیدم و گفتم:

-آخه استاد، از بوش معلومه که قورمه سبزیه.

مهرداد خودش را به ناراحتی زد و گفت:

-! فهمیدی! اصلاً آره قورمه سبزیه؛ ولی من تو هال که بهت گفتم باید کمک کنی باهات شوخی کردم می‌خواستم از اون حال دربیای. امشب نمی‌خواد به هیچی دست بزنی، می‌خوام دست پخت من رو بخوری ببینی چی هست!

عقب عقب رفتم تا به میز ناهارخوری تکیه کنم که دستم به سبزی که روی میز بود خورد و با صدا روی زمین افتاد.

-وای مهرباد این چه وضعیه؟! بهت نمی‌اومد این قدر شلخته باشی!

-دست شما درد نکنه خانم. مهمون هم مهمون‌های قدیم، یه حرمت صاحبخونه‌ای، یه حیائی، یه خجالتی!

-منظورت از مهمون که من نبودم.

-نه بابا، من غلط بکنم، شما صاحبخونه‌ای. همین‌جوری مثال زدم. می‌دونی من با این‌که این همه ساله تنها زندگی می‌کنم هنوز نظم و انضباط رو یاد نگرفتم. آشپزخونه‌ام همیشه همین شکلیه. آشپزیم که دیگه هیچی، فقط بادم تخم مرغ درست کنم.

با تعجب گفتم:

-پس این قورمه سبزی رو چه‌جوری درست کردی؟!

در کابینت را باز کرد و کتاب آشپزی را نشانم داد.

-این جوری! فقط به‌خاطر تو تصمیم گرفتم آشپزی یاد بگیرم.

-من می‌گم حالا بذار من یه نگاهی بهش بندازم ضرری نداره.

رفتم به سمت گاز. مهرباد جلوی گاز ایستاده بود و با قاشق چوبی مرا تهدید می‌کرد که گوش‌اش شروع به زنگ خوردن کرد. گوش‌اش را از توی جیبش درآورد. از این فاصله

می‌توانستم صفحه تلفنش را ببینم. مخاطبی به اسم S پشت خط بود. ناخودآگاه اخم‌هایش جمع شد و با دستپاچگی گفت:

-ببخشید الان میام.

با عجله پله‌ها را دو تا یکی کرد.

از نگاه کردن به قابلمه منصرف شدم و پشت میز آشپزخانه نشستم. چند دقیقه‌ای گذشت و خبری از مهرداد نشد. نمی‌دانم چرا این‌قدر در مورد این S کنجکاو شده بودم. بی‌اراده از پله‌ها بالا رفتم. بالای پله‌ها که رسیدم صدای مهرداد را از همان اتاقی که توی آن لباس‌هایم را عوض کردم، شنیدم. به در اتاق نزدیک شدم و گوش ایستادم. من چه می‌دونم! هر غلطی می‌خوای بکن... من کار رو تا اون جایی که به من مربوط می‌شد انجام دادم دیگه بقیه‌ش به خودت مربوطه... می‌خواستی گند نزنی... تو... ناخودآگاه نفس راحتی کشیدم.

یک‌دفعه صدای قدم‌های او را شنیدم. انگار تلفن را بدون خداحافظی قطع کرده بود. با عجله دویدم توی یکی از اتاق‌ها و در را بستم. صدای پای مهرداد را شنیدم که از پله‌ها پایین رفت. نگاهی به داخل اتاق انداختم. به نظر می‌آمد اتاق کار مهرداد باشد. اتاق تروتمیزی بود که وسایلیش بسیار مرتب چیده شده بود. لوازم اتاق شامل میز و صندلی و کمد، کتابخانه‌ای پر از کتاب و گاو صندوق در بسته‌ای در گوشه اتاق، بودند.

با خودم فکر کردم مهرداد در خانه گاو صندوق می‌خواهد چه کار؟! یکی که در مغازه دارد.

پوشه‌ی قرمزرنگی روی میز مطالعه، کنار پنجره توجه‌ام را جلب کرد. کاغذی که میان پوشه دیدم باعث تعجبم شد. نقاشی سیاه قلم صورتی بود که چشم نداشت. آدم پوشه را بلند کنم که تمام کاغذهای داخلش روی زمین ولو شد. روی تمام کاغذها تصاویر

عجیب و غریبی از صورتهایی بود که چشم نداشتند. میان کاغذها عکسی هم افتاده بود. نشستم روی زمین و عکس را برداشتم. دختر بیست و چند ساله‌ای را توی یک باغ سرسبز نشان می‌داد که به درختی تکیه زده بود. دخترک موهای بلندش را به دست باد سپرده بود و با چشم‌های درشت آبی رنگش به دوربین نگاه می‌کرد.

یعنی او کیست؟! یعنی خواهر مهرداد است؟ نه، خواهرش را که می‌گفت بچه بوده که مرده. شاید مادرش باشد؛ ولی دختر توی عکس خیلی جوان است و از شکل و شمایل عکس معلوم است که تازه گرفته شده است.

همان‌طور نشسته توی فکر بودم که در اتاق باز شد و مهرداد داخل شد. فقط توانستم عکس را بین باقی کاغذها بیاندازم.

نگاهش روی کاغذها چرخید و گفت:

-تو این جایی کالی؟ یه ساعته دارم دنبالت می‌گردم.

با من گفتم:

-تو که نیومدی حوصله‌ام سر رفت گفتم پیام تو خونه یه دور بزنم. ببخشید دستم خورد کاغذها ریخت. الان جمع‌شون می‌کنم.

سریع آمد کنارم روی زمین نشست و با لبخند گفت:

-ولشون کن، یه مشت چرندیاتن که وقتی به سرم می‌زنه می‌کشم. بعداً خودم جمع می‌کنم. تو هم جا گیر آوردی واسه گردش! پاشو بریم تا نشونت بدم این خونه چه جواهریه؛ البته بعض صاحبش نباشه.

از اتاق خارج شدیم و مهرداد در را بست.

توی راه پله نتوانستم جلوی فضولی‌ام را بگیرم.

-حالا این کی بود که این همه مدت داشتی باهاش حرف می‌زدی؟!

مهرداد بدون این که به من که پشت سرش می‌آمدم نگاه کند در حال پایین رفتن با خونسردی گفت:

-یکی از بچه‌های دانشگاه. با هم یه پروژه داشتیم. اون بخشی که مربوط بهش بوده رو نتونسته درست از آب دربیاره. استاده هم نمره رو نمیده. من هم بهش گفتم گندیه که خودش زده، خودش هم باید درستش کنه.

مهرداد یک راست به طرف حیاط رفت و جایی بین درخت‌ها توقف کرد.

-من عاشق این باغم، عین بهشت می‌مونه.

هوای خنک عصرگاهی را توی ریه‌هایم کشیدم و گفتم:

-باهات موافقم. خونه‌تون واقعاً قشنگه.

مهرداد آهی کشید و گفت:

-کاش قدیم‌ها دیده بودیش. اون موقع یه صفای دیگه‌ای داشت. من و آبجیم همچین که از مدرسه برمی‌گشتیم توی این باغ میفتادیم دنبال هم به بدو بدو. یادش بخیر چه روزهایی بود.

نشست کنار استخر.

-چه اتفاقی برای خواهرت افتاد؟

همین طور که به تصویر غروب خورشید توی آب استخر خیره شده بود گفت:

-افتاد توی آب و خفه شد.

-افتاد توی همین استخر؟

-نه این جا نبود.

نشستم کنارش و سعی کردم حال و هوایش را عوض کنم.

-مهرداد خورشید رو نگاه کن چه قدر توی این آب خوشگل شده.

مهرداد نگاهش را از آب به چشم‌های من داد. نگاهش به شکل فوق العاده‌ای دلنواز بود.

آمد چیزی بگوید که پریدم وسط حال خوبمان.

-مهرداد یه بویی نمیاد؟

مهرداد مدتی با گیجی به من نگاه کرد و یک‌دفعه از جا پرید.

-وای غدام سوخت.

قورمه سبزی به معنی واقعی کلمه جزغاله شده بود، به طوری که بوی سوختگی‌اش تا ته

باغ می‌رسید.

با ناامیدی به قابلمه‌ی سوخته‌ی میان دست مهرداد نگاه کردم و گفتم:

-مگه آب نداشت؟

مهرداد توی سیاهی قابلمه نگاه کرد و گفت:

-چرا فکر کنم داشت. حالا چی کار کنیم؟

خندیدم و گفتم:

-حالا این چه قیافه‌ایه به خودت گرفتی! انگار کشتی‌ها ت غرق شده.

-راست میگی، حالا که اینطوری شد خودم برات یه املت مشت درست می‌کنم که مزه‌اش هیچ‌وقت از یادت نره. اصلاً از اول هم باید چیزی که بلد بودم درست می‌کردم. مثل این که کدبانوگری به ما نیومده.

الحق و الانصاف هم دستپختش عالی بود. تا به حال املتی به این خوشمزگی نخورده بودم.

به خاطر بوی سوختگی مجبور شدیم سفره را بیاوریم توی باغ. شب خنکی بود و غذا خوردن میان صدای جیرجیرک‌ها خیلی می‌چسبید.

مهرداد که مثل همیشه با خونسردی غذا می‌خورد، با اعتماد به نفس گفت:

-مطمئنم مامانت هم نمی‌تونه به این خوبی املت درست کنه.

از دعوایی که در خانه اتفاق افتاد چیزی به مهرداد نگفته بودم. دوست نداشتم احساس بدی نسبت به خانواده‌ام پیدا کند.

در این چند روز خیلی به این که مامان چه‌طوری قضیه مهرداد را فهمیده فکر کردم؛ ولی به جز خبرچینی ارغوان به نتیجه‌ی دیگری نرسیدم. بی‌خود نیست که می‌گویند نمی‌شود آدم‌ها را از روی ظاهرشان قضاوت کرد. اگر شرایط خانه بحرانی نبود می‌رفتم و بابا را راضی می‌کردم تا زودتر برود و خانه‌ی پدربزرگ را بفروشد تا حال این جاسوس خانم جا بیاید؛ ولی حیف که الان وقتش نیست.

صدای مهرداد رشته افکارم را پاره کرد.

-کجایی کالی؟!

-چی شده؟

-اگه شما یکمی ما رو دریابی می‌خواستم یه پیشنهاد بهت بدم.

جا خوردم.

-چه پیشنهادی؟!-

مهرداد لبخند زد.

-یه پیشنهاد کاری!

خودم را جمع و جور کردم.

-می‌خواستم پیشنهاد کنم هر موقع که وقت آزاد داشتی بیای تو مغازه کمک من. هم فاله هم تماشا. هم سرت گرم میشه هم به من کمک می‌کنی. البته حقوقت هم محفوظه.

رفتم توی فکر.

-البته اصرار نمی‌کنم اگه دوست نداری دیگه حرفش رو نمی‌زنم.

فوری گفتم:

-نه خیلی هم خوبه، البته گفته باشم اگه من اومدم و همه‌ی مشتری‌ها ت مخصوصاً خانم‌ها پریدن من بی‌تقصیرم.

-اون وقت چرا باید مشتری‌ها م پیرن؟-

-خب دیگه می‌دوننی که من اعصاب پصاب درست و حسابی ندارم.

-تو نگران اونش نباش، خودم یه فکری براش می‌کنم.

می‌خواستم ظرف‌های غذا را ببرم داخل ساختمان که مهرداد گفت:

-ولشون کن، بعداً خودم می‌برم. دیگه این کار رو خودم می‌تونم انجام بدم.

آمدم خوشمزگی کنم.

-خب می‌خوام کمک کنم جمع و جورشون کنی. می‌ترسم اگه من برم تا دفعه بعدی که بیام این‌ها همین‌جا بمونن.

لبخند زد.

-پس دفعه بعدی هم قراره بیای!

نمی‌دانم اگر من حرف نزنم همه فکر می‌کنند لالم.

-من فقط خواستم شوخی کرده باشم.

-ولی من خیلی جدی می‌خوام یه چیزی بهت بگم. پاشو بیا.

کنار هم در آلاچیق چوبی که وسط درخت‌های باغ ساخته بودند، نشستیم. چشم‌های درشت مهرداد زیر نور ماه می‌درخشید و همان لبخند جذاب همیشگی مهمان صورتش بود. بعد از دقایق طولانی که به خیره شدن به من گذراند، بالاخره گفت:

-هنوز پیشنهاد اصلیم مونده.

این دفعه علاوه بر جا خوردن، دست و پایم را هم گم کردم و به جای صورت مهرداد نگاهم را به کفش‌هایم دوختم.

-خودت داری می‌بینی من چه قدر تنهام کالی. دنبال یکی می‌گردم که واسه همیشه کنارم بمونه.

کمی مکث کرد و دوباره ادامه داد:

-نگاهم کن کالی! می‌خوام جواب پیشنهادم رو که خودت می‌دونی چیه تو چشم‌هات ببینم.

جرأت نکردم سرم را بالا بیاورم. مهرداد دستم را گرفت. دستش با گرمای کوره مانندش دستم را سوزاند. سرم را بالا گرفتم و به چشم‌هایش نگاه کردم. اشک در چشم‌هایش جمع شده بود و نگاهش دودو می‌زد.

سرم را پایین انداختم و با هزار زحمت گفتم:

-می‌دونی که ساعت 9 باید خوابگاه باشم. لطف می‌کنی برام یه آژانس بگیری.

دستم را رها کرد.

-این یعنی جوابت منفیه؟

چیزی نگفتم.

-شاید هم می‌خوای بیش‌تر فکر کنی، هان؟

سرم را بلند کردم. قیافه‌ی امیدوارش را که دیدم سرم را برایش تکان دادم.

از جایش بلند شد و با خوشحالی گفت:

-مگه من مُردم که می‌خوای با آژانس بری! برو آماده شو خودم می‌رسونمت.

زیر لب از ته دل گفتم:

-دور از جونت.

خانم رمان عشق و هوس رو دارید؟

-نه عزیزم نداریم.

نمی‌دانم این دخترها توی این رمان‌ها دنبال چی می‌گردند؟! من که هر وقت رمان عاشقانه می‌خوانم، افسردگی می‌گیرم.

نشستم پشت پیشخوان و کتاب محبوب مهرداد را که سروته روی میز بود، برداشتم.

جنایت و مکافات! نمی‌دانم مهرداد از چی این داستایوفسکی خوشش می‌آید؟! من که از پیچیدگی کتاب‌هایش سردرد می‌گیرم، تازه آدم‌هایش این قدر تلخ و سیاه‌اند که حال آدم را می‌گیرند. انگار مهرداد از پیچیدگی خوشش می‌آید، تعجبی ندارد؛ چون خودش هم آدم پیچیده‌ایست.

به کتاب‌های فلسفی علاقه دارد. نقاشی‌های عجیب غریب می‌کشد و هیچ کارش را نمی‌شود پیش بینی کرد. در عین حال که ساکت و مرموز است، می‌تواند یک کلاس را روی سرش بگذارد. به خاطر همین توی جواب دادن به پیشنهادش تردید دارم. با این که دوستش دارم، تقریباً هیچ چیز از او نمی‌دانم؛ از گذشته‌اش، خانواده‌اش و خیلی چیزهای دیگر.

بعد از پیشنهادش می‌خواستم به مغازه نیایم؛ ولی وقتی دیدم بعد از آن روز دیگر حتی اشاره‌ای هم به موضوع نکرد، خیالم تا حدودی راحت شد و آمدم. برای من کار بدی نیست، وقت‌هایی که مهرداد کاری دارد یا باید سرکلاس برود می‌آیم کمکش.

مهرداد وارد مغازه شد. امروز با استاد غفاری کلاس داشت.

-سلام خانم. خسته نباشی.

-سلام آقا. شما خسته نباشید به خاطر رفتن به کلاس درس با اعمال شاقه!

-اعمال شاقه؟!!

-تحمل کردن اخلاق گند غفاری دیگه!

کنار من روی چهارپایه نشست و در حالی که گوشی‌اش را روی پیشخوان می‌گذاشت گفت:

-آهان، واقعاً گل گفتمی. انگار خدا این بشر رو خلق کرده که پدر بچه‌های مردم رو دربیاره. امروز یکی از بچه‌ها رو از کلاس انداخت بیرون. کاش بودی پسره رو می‌دیدم رنگش شده بود عین لبو! جلوی بچه‌ها...

پسر جوانی وارد مغازه شد. بلافاصله اخم‌های مهرداد رفت توی هم. در همان نگاه اول احساس کردم قیافه‌ی پسرک به نظرم آشناست.

-سلام خسته نباشید.

-سلام ممنون، بفرمایید.

نگاهش دورتادور مغازه چرخید و روی من ثابت ماند.

-اون کتابی رو که سفارش داده بودم برام آوردید.

اخم‌های مهرداد بیشتر جمع شد.

-نه هنوز، هر وقت آوردم خبرتون می‌کنم.

پسرک نگاه خیره‌ای به مهرداد انداخت و بدون این‌که چیز دیگری بگوید بیرون رفت.

مطمئنم او را قبلاً یک جا دیده بودم!

-این چرا این‌جوری بود؟!

مهرداد با اوقات تلخی گفت:

-این پسره معلوم نیست چشه. هر چند وقت میاد وقت من رو تلف می‌کنه هیچی هم

نمی‌خره. هر چی هم بهش بی‌محل می‌کنم پروتر میشه.

-عجب آدم‌هایی پیدا میشن.

حتماً قبلاً توی مغازه یا این دور و برها دیدمش.

مهرداد کیفش را برداشت و به سمت در رفت.

-من برم ببینم میرزایی کتاب‌هایی که سفارش داده بودم رو آورده یا نه. تو که هستی؟

-آره هستم، خیالت راحت باشه.

هنوز کاملاً خارج نشده بود که تلفنش که روی پیشخوان جا مانده بود، شروع به زنگ زدن کرد. گوشی‌اش را برداشتم و صدایش کردم. در این حین نگاهم به حرف S ظاهر شده روی صفحه افتاد. مهرداد دوباره آمد داخل مغازه و با یک تشکر زیر لبی گوشی را از دستم گرفت و رفت.

باز هم این S، یعنی واقعاً هم‌کلاسی مهرداد است؟! نکند کس دیگری باشد؟! یعنی چه کسی می‌تواند باشد؟ بلافاصله چهره‌ی دخترک آبی چشم توی عکس آمد جلوی نظرم.

تنها نشسته بودم عقب کلاس. دو تا دختر پشت سری مدام هروکیر می‌کردند و حسابی روی اعصابم بودند. استاد امینی هم بدون توجه به بچه‌ها یکسره در حال درس دادن بود. سحر یکی از بچه‌های کلاس، بغل دستم نشسته بود و یکسره از حرف‌های استاد نت برمی‌داشت. اصلاً حال و حوصله‌ی نوشتن نداشتم و توی این فکر بودم که جزوه‌ی سحر را دودر کنم. اگر بنفشه بود سر سه سوت برای هر جفتمان جزوه جور می‌کرد. جای بنفشه مثل همیشه خالی بود و هیچ خبری از او نبود. سپیده چند ردیف جلوتر از من نشسته بود و حسابی در بحر حرف‌های استاد رفته بود. همین‌طور که از پشت به او خیره شده بودم، انگار که نگاهم را احساس کرده باشد، یک‌دفعه برگشت و مچم را

گرفت. سعی کردم نگاهم را بدزدم؛ ولی دیگر دیر شده بود. نگاهم به سپیده بود که سحر سقلمه‌ای توی پهلویم زد و گفت:

-استاد چی گفت؟

آدمم نگاهم را از سپیده بگیرم که به یک‌باره نقطه‌ای توی ذهنم روشن شد.

با صدایی نسبتاً بلند فکر کردم.

-آهان یادم اومد!

در کسری از ثانیه، همه‌ی سرها به طرف من چرخید. استاد از درس دادن دست کشید و رو به من گفت:

-سوالی پرسیدین؟

هول شدم و گفتم:

-نه استاد، ببخشید.

دور و بر سلف پرسه می‌زدم و منتظر او بودم. اعصابم بهم ریخته بود و فکرم درست کار نمی‌کرد. نمی‌دانم چرا این‌قدر این پسر برایم مهم شده بود؟! حالا که یادم آمده بود او همان کسی است که روز دعوی من و صفاجو جلوی دفتر بسیج داشت با صفاجو حرف می‌زد، مصمم‌تر شده بودم که بفهمم کیست.

اول رفتم اتاق بسیج سر و گوشی آب دادم؛ اما خبری از او نبود. خوشبختانه سپیده هم آن‌جا نبود. می‌خواستم به سپیده بگویم برایم از او پرس‌وجو کند؛ ولی بعد پشیمان شدم.

بعد از این همه مدت یک کاره بروم بگویم برو از صفاجو بپرس فلان روز- که خودم هم دقیق یادم نمی‌آید چه روزی بوده- او با که حرف می‌زده؟ تازه اگر خود صفاجو تا حالا لو نداده باشد، ممکن است با این کار، حرف‌های آن روزم هم به گوش سپیده برسد.

بالاخره پیدایش شد. مثل آخرین باری که توی سالن اجتماعات دیده بودمش تمیز و مرتب بود. تیپش در عین حال که اسپرت بود، بسیار سنگین بود.

پاهایم اصلاً نمی‌کشید به سمتش بروم؛ ولی مجبور بودم. از لحظه‌ای که یادم آمده بود آن پسر را کجا دیده‌ام لحظه‌ای فکر و خیال این‌که چه رابطه‌ای با صفاجو دارد، دست از سرم برنمی‌داشت. اگر صفاجو او را فرستاده باشد تا برایمان پاپوشی چیزی درست کند چه؟!

اول می‌خواستم به مهرداد بگویم؛ ولی بعد دیدم حالا که مطمئن نیستم چرا باید مهرداد را نگران کنم. بهتر است بروم و تکلیفم را با خودش یکسره کنم؛ شاید هم اصلاً فقط یک تصادف باشد. باید ببینم عکس العمل صفاجو چیست؟!

اگر صفاجو سنگ رو یخم کند و بگوید به تو چه ربطی دارد چه کار کنم؟!

دیگر به دو قدمی‌اش رسیده بودم و باید تا آخرش می‌رفتم. به ناچار صدایش زدم.

-آقای صفاجو؟!

برگشت به طرفم. بی‌حرف نگاهش کردم. توی نگاهش هیچی نبود. از دیدنم نه ناراحت شد و نه عصبانی نه دستپاچه. انگار اصلاً مرا نشناخته گفت:

*بفرمائید.

-من می‌خواستم یه چیزی ازتون بپرسم.

در حالی که نگاهش به کفش‌هایم بود گفت:

-بیخشید به جا نیوردم.

برعکس او توی صورتش نگاه کردم و گفتم:

-من دوست خانم پاکدل هستم. قبلاً همین جا به بحث مختصری داشتیم.

یک دفعه به صورتم نگاه کرد و برق خشم در چشم‌هایش درخشید.

-چی شده؟ دوباره کی اذیتتون کرده اومدین یقه‌ی من رو بگیرین؟

-خودتون بهتر می‌دونید.

-من؟!

سعی کردم مسلط و خونسرد به نظر برسم.

-بله، همون نوچه‌ات که فرستادیش دور و بر مغازه‌ی مهرداد ول بگرده جاسوسی ما رو بکنه.

پوزخند زد.

-اون وقت من برای چی باید این کار رو بکنم؟ اصلاً تو از کجا فهمیدی من فرستادمش؟

-خودم همین جا با چشم‌های خودم با هم دیدمتون. همون روز که سر اتفاقات کلاس 110 دعوامون شد.

صفاجو با بی‌خیالی گفت:

-خانم من یادم نمیاد دیشب شام چی خوردم، اون وقت شما اومدی این جا به خاطر یه نفر که معلوم نیست کی بوده و شما پارسال با من دیدیش من رو متهم می‌کنی، برو خانم، خدا روزیت رو جای دیگه حواله کنه.

بعد هم بی‌اعتنا به من راهش را کشید و رفت.

پسرهای بی‌ادب! شاید هم واقعاً چیزی نبوده و من بی‌خودی حساس شده‌ام. کاش لااقل گفته بود آن پسر که بوده.

تمام کلاس بعد را با آشفتگی گذراندم. کلاس تمام شده نشده و سایلم را جمع کردم و با بی‌حالی از کلاس بیرون آمدم. داشتم پله‌ها را پایین می‌آمدم که صدایی توجه‌ام را جلب کرد.

-خانم کوشش؟

به طرف صدا برگشتم. صاحب صدا کسی نبود جز احسان صفاجو.

با تعجب به او زل زده بودم که گفت:

-میشه چند دقیقه باهاتون حرف بزنم.

هر دو ایستادیم زیر درخت‌های کاج کنار دیوار سلف. از عصبانیت ساعاتی پیش هیچ اثری در او نبود. زل زده بودم به کتانی‌های سفید خوشگلش که برق می‌زدند. بالاخره به حرف آمد.

-راستش خانم کوشش من اول که اون حرف‌ها رو بهم زدید کمی عصبی شدم و متأسفانه کنترل خودم رو از دست دادم؛ ولی بعد که فکر کردم یادم اومد اون روز با کی حرف می‌زدم به‌خاطر همین نگران شدم و اومدم باهاتون حرف بزنم.

از نگران شدنش جا خوردم.

کمی این پا و آن پا کرد و دوباره ادامه داد:

-راستش اون کسی که مدنظر شماست اسماعیل توانا یکی از بچه‌های دانشگاهه که خیلی خوش‌نام نیست؛ یعنی چه جووری بگم یه جورهایی شره. چند بار کشوندنش کمیت‌های انضباطی. شنیدم بابت همون مسئله‌ی کلاس 110 هم بهش مشکوکن.

اون روز هم اومده بود زیر زبون من رو بکشه. انگار اون هم مثل بعضی از دانشجوها در مورد من اشتباه می‌کرد؛ چون من به این مسائل کاری ندارم.

از شنیدن حرف‌هایش حسابی آشفته شدم. همچین آدمی چرا دور و بر مغازه می‌پلکیدا!

-در هر صورت من وظیفه‌ی خودم دونستم این‌ها رو به شما بگم تا مواظب این آدم باشید.

شاید صفا جو این حرف‌ها را از خودش درآورده تا مرا دست به سر کند!

-ممنون که بهم گفتید.

این جووری نمی‌شود، باید با مهرداد مشورت کنم.

نشستم روی نیمکت و تکه‌ای بزرگ نان و بستنی را فرو دادم.

امروز صبح که از خواب بیدار شدم عجیب هـوس بستنی کرده بودم، این شد که تصمیم گرفتم عوض رفتن به کلاس بیایم توی پارک و یک بستنی نانی درست و حسابی بخورم.

باد خنکی توی صورتم خورد و موهایم را به پرواز درآورد. این روزها هوا طرف‌های ظهر خیلی گرم می‌شد؛ ولی خوشبختانه خیلی تا ظهر مانده.

داشتم سرم را این طرف و آن طرف می‌گرداندم که چشمم به آن‌ها خورد. دو تا پسر نزدیک من کنار درختی ایستاده بودند و چشم‌شان به این طرف بود. با خودم گفتم حتماً الان یک کاری می‌کنند که بستنی کوفتم شود.

حدسم درست از آب درآمد؛ چون چند تا متلک زشت درباره بستنی خوردنم پرانند.

نمی‌دانم اول صبحی این‌ها این‌جا چه غلطی می‌کنند؟! توی این مملکت آدم هیچ‌وقت از دست این ولگردها آسایش ندارد.

آدم بلند شوم که یکی از آنها گفت:

-کجا داری میری؟ ناراحت شدی؟

با انگشت سبابه به سینه‌اش اشاره کرد و ادامه داد:

-اسماعیل به فدات. تو بمون خودم روزی صدتا بستنی برات می‌خرم.

چرا این روزها هر چه اسماعیل توی این شهر است به پست من می‌خورد؟!

از خیر آن یکی که گذشتم. چند روزی از آخرین باری که آمده بود به مغازه، گذشته بود و دیگر پیدایش نشده بود. من هم سعی کردم بی‌خیالش شوم.

آن یکی پسر زد روی شانهِ اسماعیل و گفت:

-بیا بریم داش اسی، این دختره هم انگار یه چیزیش میشه.

هر دو با صدای بلند زدند زیر خنده و دور شدند. گیج از فکری که یک‌دفعه توی سرم پیدایش شده بود دوباره نشستم روی صندلی و بستنی از دستم افتاد.

اسماعیل... اسی... اس. نکند این اسماعیل توانا همان S مهرداد باشد که نمی‌خواسته جلوی من با او حرف بزند. به خاطر همین بعد از خارج شدن او مهرداد دنبالش رفت.

خب اصلاً گیریم که با هم دوست باشند، مگر چه اشکالی دارد؟! خب اگر اشکالی ندارد، چرا مهرداد سعی دارد از من پنهانش کند؟! صفاجو گفت آن پسر در قضیه‌ی کلاس 110 مظنون دانشگاه است.

نشستم توی اولین تاکسی.

تا بیشتر از این فکرهای بی‌سروته نکرده‌ام باید ته و توی قضیه را از مهرداد در بیاورم. شاید اصلاً S مهرداد کس دیگری باشد.

سر کوچه از تاکسی پیاده شدم. همان موقع که پیچیدم توی کوچه، هم‌زمان با من پیرزنی وارد کوچه شد. دوتا نان سنگک و چند کیسه‌ی پلاستیکی دستش بود. معلوم بود سنگینی کیسه‌ها حسابی اذیتش می‌کند. خودم را زدم به آن راه و خواستم از کنارش رد شوم که صدای ضعیفش را شنیدم.

-ببخشید دخترم، کمک می‌کنی این‌ها رو ببرم. خونه‌مون تو همین کوچه است.

رویم نشد نه بگویم و چندتا کیسه‌ی سیب زمینی و میوه را از دستش گرفتم.

-خیر ببینی دخترم.

خانه پیرزن درست روبروی خانه مهرداد بود. کیسه‌ها را گذاشتم جلوی در.

-ممنون دخترم زحمت کشیدی.

-خواهش می‌کنم. چه زحمتی؟ دو قدم راه که بیش‌تر نبود.

-بفرما خونه یه چیزی بخور نفست جا بیاد.

-ممنون مادر جان.

پیرزن که در را بست رفتم سروقت مهرداد. هر چه زنگ زدم کسی در را باز نکرد. تازه یادم افتاد مهرداد هم امروز صبح مثل من کلاس داشته. همان جا بلاتکلیف مانده بودم که دوباره در خانه‌ی روبرویی باز شد و همان پیرزن توی چهارچوب در ظاهر شد.

-اوا مادرا! تو که هنوز این جا وایسادی؟!

معذب لبخند زدم.

-این آشنامون خونه نیست.

نگاه متعجبی به جانب خانه‌ی مهرداد انداخت و گفت:

-با این خونه کار داری؟!

-بله.

-حالا بیا پیش من تا آشناتون بیاد. آقا رحمان خونه نیست من هم تنهام.

اول توی رفتن تردید کردم؛ ولی بعد دیدم نمی‌توانم دست خالی برگردم.

خانه‌ی خدیجه خانم شبیه خانه‌ی مهرداد بود، با همان حیاط بزرگ البته کمی سنتی‌تر و باصفا تر.

-دستتون درد نکنه خدیجه خانم، من همین جا تو حیاط روی تخت می‌شینم خیلی باصفاست.

-پس من برم یه چیزی بیارم بخوری خنک شی.

-دستتون درد نکنه، زحمت نکشید.

-چه زحمتی مادرجون؟! الان برمی‌گردم.

شربت به لیمو توی لیوان‌های پایه بلند حسابی سرحالم آورد.

-دستتون درد نکنه، واقعاً خنک و خوشمزه بود.

-خواهش می‌کنم عزیزجان. چند وقته دیگه کسی نیست از شربت‌های من تعریف کنه.

بچه‌ها که همه رفتن پی کار و زندگی‌شون و سال تا سال یه سر به مادرشون نمی‌زنن. آقا

رحمان هم دیگه پیر شده و شربت‌های من به دهنش مزه نمی‌کنه.

چند دقیقه‌ای را بدون حرف گذراندم تا بالاخره خدیجه خانم پرسید:

-شما آشنای آقای صداقت این‌ها هستین؟

توی جواب ماندم.

-بله... راستش... من... نامزد پسرشون مهرداد هستم.

اخم‌هایش جمع شد.

-خدا آقای سعادت رو بیامرزه. من خیلی ساله باهاشون همسایه‌ام.

یک‌دفعه به حرف زدن با خدیجه خانم علاقه‌مند شدم.

-پس خوب می‌شناسیدشون؟!

-بله که می‌شناسم. من و زن خدایبایم‌رزش با هم عالمی داشتیم. عاطفه خانم مادر همین

مهرداد خان رو میگم. چه زن نازنینی بود. آقا منصور شوهرش می‌مرد برایش؛ ولی حیف

که عمرش کوتاه بود. طفلک سرزاییدن بچه‌ی اولش، همین پسرش مهرداد رو میگم، از

دنیا رفت.

بی‌اراده گفتم:

-ولی مهرداد که می‌گفت یه خواهر هم داشته.

-آره خب؛ ولی خواهرش تنی نبود، مال زن دوم منصورخان بود. هر چی عاطفه‌ی خدایامرز مهربون و مردم‌دار بود این زن منصورخان پریوش، بداخلاق و ناخون خشک بود. خدا از سرتقصیراتم بگذره که پشت مرده غیبت می‌کنم؛ ولی دست خودم نیست. این پریوش با اون چشم‌های ازرق شامیش، عین مادر فولادزره بود.

معنی بعضی از حرف‌هایش مثل همین آخری را نمی‌فهمیدم؛ ولی به روی خودم نمی‌آوردم.

خدیجه خانم ادامه داد:

-هیچ وقت با پسر عاطفه خدایامرز نساخت. از وقتی هم که دخترش ناغافل افتاد تو رودخونه و از بین رفت دیگه شد نور علی نور. همیشه‌ی خدا صدای داد و فریادشون بلند بود. چند سال بعد هم که اون اتفاق افتاد و خلاص.

-چه اتفاقی افتاد؟!

کمی مکث کرد، بعد در حالی که از جای خود بلند می‌شد گفت:

-هیچی دیگه مادر، فوت شد. ببین چه قدر حرف زدم. بی‌خود نیست آقا رحمان بهم میگه شما یاد خاطرات گذشته که می‌افتی هیچی دیگه جلودارت نیست. هی کله پاچه‌ی مردم رو بار می‌ذاری. گلومون خشک شد برم یه میوه‌ای چیزی...

صدایی اتومبیلی او را از گفتن ادامه‌ی صحبتش بازداشت.

از جایم بلند شدم و گفتم:

-فکر کنم مهرداد اومد. من دیگه رفع زحمت می‌کنم.

خدیجه خانم کمی به من نزدیک‌تر شد و آهسته گفت:

-ببین عزیز جان، من آدم شناسم. همچین که دیدمت فهمیدم سرت به تنت می‌ارزه. برای ازدواج زود تصمیم بگیر! خوب چشم‌هات رو باز کن، در مورد طرفت تحقیق کن بعد بهش بله بگو.

از حرف‌هایش سر درنیاوردم. محض احترام گفتم:

-چشم، حرف‌هاتون یادم می‌مونه. ممنون از پذیراییتون. خیلی لطف کردین.

-این چه حرفیه دخترم؟ تو هم مثل دختر خودم. هر موقع وقت کردی یه سری به من پیرزن بزن، خوشحال میشم.

-چشم، مزاحمتون میشم. با اجازتون، خدانگه‌دار.

مهرداد ماشین را توی حیاط می‌برد و حواسش به من نبود. به در حیاط که رسیدم، همان‌طور که لای در نیمه باز ماشین ایستاده بود، با تعجب به من نگاه کرد و گفت:

-تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

-باهات کار داشتم دیدم نیستی منتظر موندم تا بیای.

-مگه امروز کلاس نداشتی؟

-چرا؛ ولی امروز حوصله نداشتم، نرفتم.

-چیزی شده؟!

با بی‌حوصلگی گفتم:

-نه، اگه بریم تو برات تعریف می‌کنم.

مهرداد به خودش آمد و گفت:

-ببخشید بریم.

همین که وارد خانه شدم حس کردم یک چیزی درست نیست. مهرداد رفت طبقه‌ی بالا تا لباسش را عوض کند. مدتی به در و دیوار خیره شدم تا بالاخره گیر کار را پیدا کردم. آشپزخانه!

به بهانه‌ی آب خوردن رفتم تو. برخلاف دفعه‌ی قبل همه چیز مرتب بود و از تمیزی برق می‌زد. این نظم از مهرداد بعید بود.

یعنی چه کسی این کارها را کرده؟! نکند همان S

مهرداد پایین پله‌ها صدا زد.

-کجایی کالی؟

از توی آشپزخانه آمدم بیرون.

-رفته بودم آب بخورم. چه آشپزخونه‌ی مرتبی!

مهرداد به وضوح دستپاچه شد؛ ولی خودش را نباخت.

-دیدم خیلی وضعش خرابه یکی رو آوردم مرتبش کرد.

-آهان.

نشستم روی مبلِ روبروی مهرداد. مدتی در سکوت گذشت. هرکاری می‌کردم به زبانم نمی‌آمد در مورد اسماعیل توانا بپرسم. می‌ترسیدم مهرداد حاشا کند و بگوید اصلاً توانا را نمی‌شناسد و آن S شخص دیگری‌ست. شاید هم اصلاً دلخور بشود که چرا توی کارهایش فضولی کرده‌ام. باید به روش خودم ته و توی قضیه را در بیاورم. دنبال بهانه‌ای گشتم تا آمدن بی‌موقعم را توجیه کند.

-راستش اومدم در مورد پیشنهاد اون روزت صحبت کنیم. البته اگه هنوز سرجاشه.

مهرداد سرش را تکان داد و مشتاقانه به من نگریست.

-من... می... خواستم...

باید گوشی مهرداد را پیدا کنم. این طوری می‌فهمم این S کیست.

-بگم... که...

صدای زنگ آیفون مرا از مخمصه نجات داد. مهرداد نگاهی به صفحه‌ی آیفون انداخت و در حالی که بلند بلند حرف می‌زد به طرف در رفت.

-برم ببینم این صدی همسایه‌مون چی میگه! حتماً باز دوباره...

با خروجش از در صدایش دیگر به گوش نمی‌رسید.

سریع از جایم بلند شدم و همه‌ی گوشه و کنار پذیرایی و آشپزخانه را از نظر گذراندم؛ ولی گوشی را پیدا نکردم. رفتم پشت پنجره و پرده را کنار زدم. مهرداد تازه به در حیاط رسیده بود. داشتم فکر می‌کردم گوشی را کجا می‌تواند گذاشته باشد که ناگافل صدایش را که از طبقه‌ی بالا می‌آمد، شنیدم. از خدا خواسته تند تند از پله‌ها بالا رفتم. صدای گوشی از اتاق کار مهرداد می‌آمد. وارد اتاق شدم و گوشی را روی میز دیدم. نفس نفس زنان تماس را که از همان S کذایی بود، برقرار کردم.

-الو مهرداد... چرا جواب نمیدی؟... الو... الو...

صدای یک مرد شنیده می‌شد. هیچ جوابی ندادم و بعد از چند ثانیه تماس قطع شد. با خودم فکر کردم بهتر است شماره‌اش را بردارم تا با یک شماره‌ی ناشناس به او زنگ بزنم تا مطمئن شوم همان اسماعیل تواناست؛ ولی در کمال تأسف متوجه شدم الگوی گوشی مهرداد را بلد نیستم.

همان طور که با حرص سرگرم و رفتن با گوشی بودم چشمم افتاد به گاوصندوق گوشه‌ی اتاق که خوشبختانه این بار در آن نیمه‌باز بود.

اول کمی گوش خواباندم. خبری از مهرداد نبود. جلوی گاوصندوق زانو زدم و با احتیاط در آن را کاملاً باز کردم. به غیر از مقدار قابل توجهی پول، یک دفتر سیاه رنگ زیر انبوهی از کاغذ توجه‌ام را جلب کرد. شبیه هیچ یک از دفتر حساب‌هایی که توی مغازه دیده بودم، نبود.

آدمم دفتر را بیرون بکشم که ناگهان همه‌ی کاغذها به همراه صدای تقی روی زمین پخش و پلا شد. قبل از این که علت ایجاد صدا را پیدا کنم، چشمم به قرص‌های سفید رنگی افتاد که از توی یک قوطی سفید روی زمین ریخته بودند.

در کمال ناباوری با کمی تفکر، قوطی را شناختم. همان بود که توی حراست دانشگاه دیده بودم.

این‌ها توی اتاق مهرداد چه کار می‌کردند؟! حسابی گیج شده بودم.

دفتر سیاه که توی دستم معطل مانده بود را باز کردم. پر از اسم و شماره تلفن بود. اسم‌ها را با دقت از نظر گذراندم؛ ولی هیچ‌کدام را نشناختم.

همین‌طور حیران مانده بودم که با شنیدن صدای مهرداد که دنبالم می‌گشت هول شدم و همه‌ی کاغذها را به زور چپاندم توی گاوصندوق. دفتر سیاه را هم زیر کاغذها جا دادم. همه‌ی قرص‌ها را هم تندتند جمع کردم و توی قوطی ریختم، به جز یکی که با کلی ترس و دلهره توی جیبم چپاندم.

داشتم دور و اطراف را چک می‌کردم که مهرداد وارد اتاق شد.

-تو این‌جا چی کار می‌کنی؟

سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم و بهترین جواب را که همان‌جا دم دستم بود، تحویلش دادم.

-گوشیت داشت زنگ می‌خورد. گفتم شاید کسی کار واجب داشته باشه؛ ولی تا جواب دادم قطع شد.

مهرداد گوشی را از دستم گرفت و همان‌طور که نگاهی مشکوک به گوشه و کنار اتاق می‌انداخت از اتاق خارج شد. پشت سرش از اتاق بیرون آمدم.

نمی‌توانستم از مسائل سردربیاورم. مغزم دنبال فرصتی می‌گشت تا مسائل را حل‌جی کند.

مهرداد را از پشت سر از نظر گذراندم. همان مهردادی بود که همیشه می‌خواستمش؛ ولی این بار نمی‌توانستم مثل همیشه نگاهش کنم.

توی راه پله نتوانستم خودم را نگه دارم، باید یک چیزی می‌گفتم وگرنه خفه می‌شدم.

-تو کسی به نام اسماعیل می‌شناسی؟!

مهرداد که یک پله جلوتر از من بود با شنیدن حرفم سرجایش ایستاد و به سمت من چرخید. من با وجود این‌که یک پله بالاتر بودم، تقریباً هم‌قد او شده بودم.

-اسماعیل توانا.

از عمد حرف "س" را بیشتر از حد معمول کشیدم. چشم‌های مهرداد که توی چشم‌هایم دوخته شده بود، برق عجیبی زد. احساس کردم می‌خواهد به من نزدیک شود. یک‌دفعه ترس برم داشت و ناخودآگاه خودم را عقب کشیدم؛ ولی او بدون این‌که از جایش تکان بخورد، شانهایش را بالا انداخت و گفت:

-نه چه‌طور مگه؟ حالا این یارو کی هست؟

معلوم بود زرنگ‌تر از آن چیزی‌ست که من فکر می‌کردم. صلاح دیدم بیش‌تر از این قضیه را کش ندهم.

-همون یارو که میاد کتابفروشی هیچی نمی‌خره. انگار یکی از بچه‌های دانشگاه‌ست. نگاه مهرداد هنوز همان‌قدر غریب بود.

-حالا تو از کجا فهمیدی؟

-تو دانشگاه دیدمش آمارش رو درآوردم.

عقلم با تمام پریشانی به شدت اخطار می‌داد که بهتر است هر چه زودتر این خانه را ترک کنم.

به خودم تکانی دادم تا مهرداد بفهمد توی راه ایستاده. مهرداد هم بالاخره نگاهش را از صورتم برداشت و از پله‌ها پایین رفت.

پایین پله‌ها کیفم را برداشتم و گفتم:

-بهبتره من دیگه برم.

مهرداد نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

-کجا؟ تازه می‌خواستم چای درست کنم. مگه نگفتی اومدی باهام حرف بزنی؟

-آره؛ ولی یادم افتاد ظهر کلاس دارم. اصلاً یادم نبود.

دلیل مسخره‌ای بود؛ ولی در آن موقعیت بهانه‌ی بهتری به ذهنم نرسید.

مهرداد چند قدم به من نزدیک شد و در حالی که چشم‌هایش را تنگ کرده بود گفت:

-کالی راستش رو بگو! تو یه چیزی می‌خواستی بهم بگی. خودت گفتی... در مورد پیشنهادم.

در حالی که سعی می‌کردم از نگاه کردن به چشم‌هایش پرهیز کنم به سردی گفتم:

-فقط می‌خواستم بگم الان حرف زدن در مورد این مسائل زوده. باید بیشتر هم‌دیگه رو بشناسیم، بهتره تا تموم شدن درس‌مون صبر کنیم. دیگه داره دیرم میشه... تو دانشگاه میبینمت، خداحافظ.

دیگر مجال اعتراض به او ندادم و با آخرین سرعتی که از نظر مهرداد مشکوک نباشد از ساختمان خارج شدم، انگار هر لحظه امکان داشت مهرداد جلویم را بگیرد.

توی خیابان حال خودم را نمی‌فهمیدم و مدام به این و آن تنه می‌زدم.

نمی‌توانستم چیزهایی که در خانه‌ی مهرداد دیده بودم، باور کنم. بدون شک قوطی قرص‌ها همان بود که توی دانشگاه دیده بودم.

بی‌اراده بغضم ترکید و بی‌توجه به عابرین اطرافم زدم زیر گریه.

توی آن گرمای سوزان ظهر، برای اولین بار در زندگی‌ام آرزو کردم کاش خانواده‌ام کنارم بودند.

همه جا تاریک بود. دخترک موطلائی در حالی که جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد، می‌دوید. همین‌طور که کورکورانه سعی داشتم به او برسم به چیز محکمی برخورد کردم و روی زمین افتادم. پایم را که دردناک بود، ماساژ دادم و سرم را برای دیدن مانع بالا آوردم. فقط توانستم طرح محوی از اندام شخصی که بالای سرم ایستاده بود را تشخیص دهم. از صورتش چیزی معلوم نبود، فقط توانستم برق چشم‌هایش را ببینم.

چشم‌ها به نظرم آشنا می‌رسید. چشم‌هایم را تنگ‌تر کردم بلکه طرف را بهتر بینم که صدایش توی سرم پیچید.

-بیا بگیر امتحان کن، پشیمون نمیشی.

متوجه قوطی سفیدرنگی توی دستش شدم. حرفش که تمام شد در قوطی را باز کرد و قرص‌های رنگارنگی مثل آبشار از توی آن ریختند روی سرم. دستم را روی سرم گرفتم و شروع کردم به جیغ کشیدن...

چشم‌هایم را که باز کردم هیچ کس توی اتاق نبود. تعجبی هم نداشت، تعطیلات بود و اکثر بچه‌های خوابگاه به خانه‌هایشان رفته بودند.

با چشم‌های باز، همان‌طور درازکش روی تخت باقی ماندم. سرم را روی بالش حرکت دادم. انگار می‌توانستم با حرکت سرم، قرص به آن کوچکی را توی روکش بالش احساس کنم.

در این چند روز مهرداد را با جواب‌های سرسری و بهانه‌های واهی مثل سردرد، دست به سر کرده بودم. همه کلاس‌های مهم آخر ترم را هم پیچانده بودم و تقریباً پایم را از اتاق بیرون نگذاشته بودم. حالا هم که فرجه‌ی امتحانات بود و محض رضای خدا یک کلمه درس نخوانده بودم.

دست خودم نبود، اعصابم حسابی به هم ریخته بود. در این چند روز صدجور فکر کرده بودم. اول فکر کردم بهتر است بروم مهرداد را لو بدهم تا حالش جا بیاید و دلم خنک شود. بعد دیدم ممکن است برای خودم دردسر درست کنم. بعد فکر کردم چه‌طور است با مهرداد قطع رابطه کنم تا پایم از این ماجرا بیرون کشیده شود و یک وقت شرش دامنم را نگیرد؛ ولی از این فکر هم پشیمان شدم. آخر همین‌طور بدون هیچ دلیلی که

نمی‌توانستم بگویم من و تو به درد هم نمی‌خوریم تو را به خیر و ما را به سلامت! این طوری بدتر شک می‌کرد.

حرف‌های خدیجه خانم هم بدجور روی اعصابم رفته بود؛ یعنی چه بلایی سر خواهر و نامادری مهرداد آمده که او آن طور هول شد و حرف را عوض کرد؟!

اصلاً همه چیز این بشر برای من علامت تعجب شده است!

ندا آمد توی اتاق. دست‌هایش را با حوله خشک کرد و لب تختش نشست.

از شهرستان دوری می‌آمد و به خاطر سختی راه دیربه‌دیر به خانه می‌رفت.

-تو هم نرفتی خونه؟

در جوابش به تکان دادن سرم اکتفا کردم.

-من راهم دوره، تو دیگه چرا نمیری خونه؟

این روزها شدید احتیاج داشتم با کسی درد و دل کنم تا راهنمایی‌ام کند؛ ولی تنها تر از همیشه بودم. حتی یک بار به سرم زد بروم خانه و همه چیز را برای بقیه تعریف کنم شاید آن‌ها بتوانند کمک کنند؛ ولی بلافاصله پشیمان شدم. این جوری حرف‌های مامان درست از آب درمی‌آمد و تا قیام قیامت می‌خواست سرکوفتم بزند.

آهی کشیدم و گفتم:

-کاش راه من هم دور بود.

ندا در حین ور رفتن با کتاب‌هایی که روی تختش ولو بود، مدام زیرچشمی به من نگاه می‌کرد. احساس می‌کردم می‌خواهد چیزی بگوید. بالاخره بعد از کمی این دست و آن دست کردن گفت:

-کالیاسا... تو مشکلی چیزی داری؟

روی تخت نیم‌خیز شدم و گفتم:

-چه طور؟

مین مین کرد:

-آخه دیشب توی خواب مدام حرف می‌زدی. هی التماس می‌کردی باهات کاری نداشته باشن و جیغ می‌کشیدی.

با ناراحتی دوباره خوابیدم روی تخت.

-ببخشید اگه اذیتت کردم ندا جون. دست خودم نیست، این روزها زیاد حال و روز درستی ندارم.

-در هر صورت اگه کمکی از دست من برمیاد حتما بهم بگو، هر کاری بتونم برات انجام میدم. شماره رو که داری؟

-نه ندارم.

-خب بزن تو گوشیت.

گوشی را که سایلنت کرده بودم، برداشتم. یک تماس از دست رفته از مهرداد داشتم.

یاد آن روزها افتادم که ساعت‌ها برای تماسش انتظار می‌کشیدم و وقتی زنگ می‌زد طوری هول می‌شدم که مدام نگران بودم بنفشه و سپیده برایم دست بگیرند.

از وقتی قرص‌ها را در خانه‌ی مهرداد دیده‌ام، حسابی از رفتارم با سپیده شرمندهام. حتی گاهی یاد حرف‌هایی که به صفاجو زدم می‌افتم و خجالت می‌کشم. ممکن است در مورد بنفشه هم اشتباه کرده باشم، کسی چه می‌داند! شاید مهرداد در مورد او هم دروغ گفته

باشد شاید هم نه! آخر او از تهمت زدن به بنفشه چه نفعی می‌برد. اصلاً چه طور است همین الان بروم پایین و همه چیز را به آن‌ها بگویم.

توی صفحه گوشی، نگاهم به موهای ژولیده و چشم‌های پف کرده‌ام افتاد.

نه، دوست ندارم با این حال و اوضاع با بچه‌های اتاق روبرو شوم.

یک‌دفعه چیزی یادم آمد و از ندا پرسیدم:

-امروز چند شنبه‌ست؟

ندا با تعجب گفت:

-پنج‌شنبه، چه طور؟

چه خوب! پس حتماً امروز سپیده به امامزاده می‌رود. او حتماً به حرف‌هایم گوش می‌دهد.

-چی شد کالیاسا؟! کجایی؟! شماره‌م رو زدی؟

-آره آره زدم.

از توی دفترچه تلفن گوشی خارج شدم و ناگافل تصویر چشم‌های خندان مهرداد توی عکسی که دوتایی توی دانشگاه انداخته بودیم، جلوی چشمم آمد. این قدر این عکس را دوست داشتم که گذاشته بودمش روی صفحه گوشی‌ام.

یعنی می‌شود مهرداد دوست داشتنی من با این لبخند زیبایش دروغگو باشد؟! گاهی فکر می‌کنم سوءتفاهم شده است و آن قرص‌ها هم آن‌هایی که من فکر می‌کنم، نبوده‌اند. وسوسه می‌شوم تا همه چیز را به مهرداد بگویم؛ ولی بعد همه‌ی این پنهانکاری‌ها و رفتارهای مشکوکش با این یارو توانا می‌آید جلوی چشمم.

همین که می‌خواستم وارد امامزاده شوم، صدای زنی جلویم را گرفت.

-خانمی بیا بهت چادر بدم.

اصلاً حواسم نبود. نگاهی به لباس‌های بی‌حوصله پوشیده شده‌ام که هرکدام یک رنگ بود، انداختم و چادر سفید گل‌داری که زن محجبه به دستم داد را پوشیدم.

به شدت احساس گرما می‌کردم. شالم عقب رفته بود و با دو دست به زور چادر را روی سرم نگه داشته بودم. دنباله‌ی چادر را هم با ناشیگری روی زمین می‌کشیدم.

از سر در ورودی که رد شدم نسیم نسبتاً خنکی را روی صورتم حس کردم که حالم را جا آورد.

هر چه توی حیاط نسبتاً بزرگ چشم چرخاندم، سپیده را پیدا نکردم.

نکند اصلاً نیاید؟!

جلوی در ورودی خواهران ایستادم و سرم را داخل بردم. چیز زیادی معلوم نبود.

نمی‌خواستم داخل شوم. عادت به آمدن به این جور جاها نداشتم.

همین‌طور بلا تکلیف ایستاده بودم که صدایی از پشت سر توجه‌ام را جلب کرد.

-خانم توی راه وایسادی!

زن میانسالی بود که چادرش به زیبایی صورتش را قاب گرفته بود. از کنارم رد شد و در حالی که کفش‌هایش را توی کیسه می‌گذاشت دوباره رو به من گفت:

-بیا تو دیگه! چرا اون‌جا وایسادی؟

دستم را گرفت و کشید داخل. من هم بی‌اراده دنبالش راه افتادم. به ضریح که رسیدم به کل فراموش کردم برای چه به آنجا آمدم، انگار از اول قصدم زیارت بوده است. نمی‌دانستم در این جور مواقع باید چه کار کنم فقط می‌دانستم باید امامزاده را واسطه قرار دهم و حاجاتم را از خدا بخواهم؛ ولی چیز خاصی به نظرم نمی‌رسید. فقط می‌توانستم آرامشی که در فضا پراکنده بود را ببیلم.

همین‌طور توی حال خودم بودم که دستی از پشت روی شانهام قرار رفت.

سپیده با لبخند بالای سرم ایستاده بود.

-تو این‌جا چی کار می‌کنی کالیاسا؟!

با گیجی بدون هیچ حرفی به او زل زدم.

سپیده این بار با نگرانی گفت:

-خوبی کالی؟

سرم را برایش تکان دادم و در همان حال اشکم جاری شد.

-می‌خواستم باهات حرف بزنم. می‌دونستم می‌ای این‌جا.

نمی‌دانستم با وجود این‌که مطمئن نیستم آن قرص‌ها چه هستند آیا کار درستی است که در مورد آن‌ها به سپیده چیزی بگویم یا نه؛ ولی می‌دانستم که دیگر نمی‌توانم این مسئله را پیش خودم نگه دارم.

-حالا تو مطمئنی همون قوطی بود؟

نشستم روی نیمکتی توی محوطه امامزاده.

-آره بابا، خود خودش بود.

-الان قرصه کجاست؟ همراسته؟

-آره.

با احتیاط قرص را از توی داخلی‌ترین زیپ کیفم درآوردم و گذاشتم کف دستش. با دقت به آن نگاه کرد و با استیصال گفت:

-نمی‌دونم والله، من تا حالا از این‌ها ندیدم.

-چه‌طوره از آقای صفاجو پرسیم؟

نمی‌دانم چرا این حرف را زدم. هرگز قصد نداشتم قرص را نشان صفاجو بدهم. شاید می‌خواستم ببینم سپیده چه می‌گوید و آیا صفاجو چیزی درباره‌ی حرف‌هایم به او گفته یا نه؟!

-چرا از صفاجو؟ چه ربطی به اون داره؟

سعی کردم بی‌تفاوت به نظر برسم.

-نمی‌دونم، همین‌جوری گفتم.

-می‌دونم تو هیچی رو بی‌خودی نمیگی؛ ولی باشه قبول کردم.

راه افتادیم به سمت در خروجی.

سعی کردم دوباره سر حرف را باز کنم.

-حالا من چی کار کنم؟

-من یه نفر رو می‌شناسم شاید بتونه کمکمون کنه.

-کی؟!

-حالا صبرکن اگه تونست بهت میگم.

-تو رو خدا این قضیه رو به کسی نگی. به هر کی هم خواستی نشون بدی نگو از کی گرفتی.

-باشه خودم حواسم هست.

می دانستم می شود به سپیده اعتماد کرد. راستی این اعتماد توی این چند ماه اخیر کجا رفته بود؟! شاید نثار کسی شده بود که لیاقتش را نداشت!

چادر را تحویل خانم مهربان دادم و دوش به دوش سپیده توی پیاده رو راه افتادم. نیمی از راه را توی حال و هوای خودم طی کردم. احساس می کردم از وقتی که وارد امامزاده شده ام روحیه ام زمین تا آسمان فرق کرده.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم شکل گرفته بود که از نگاه تیزبین سپیده پنهان نماند.

-چیه؟! انگار خیلی سرحالی؟

-نمی دونم چرا؛ ولی یه حس خوبی دارم.

-من می دونم چرا.

-یعنی چی؟

-یادته یه بار بهم گفتی چرا هر هفته میری امامزاده؟! حالا فکر کنم جوابت رو گرفته باشی!

در حالی که در دل از او به خاطر نپرسیدن هیچ سوالی درباره ی بی محلی ها و رفتارهای عجیب و غریب چند وقت اخیرم ممنون بودم، سرم را برایش تکان دادم و به لبخندم ادامه دادم.

-یه بار میگی حالم بده، یه بار میگی درس دارم، کلاس‌ها هم که تعطیله؛ بیرون هم که نمیای! پس من چی کار کنم؟ آخه عزیز من این جوریه که نمیشه! من می‌خوام ببینمت.
-خب من هم می‌خوام؛ ولی الان درس دارم، یه خرده صبر کن بعد از امتحان‌ها تا دلت بخواد وقت داریم.

-لابد اون موقع هم می‌خوای من رو ول کنی بری خونه‌تون.
-هر کی ندونه تو یکی می‌دونی که تو خونه‌مون هم برام فرش قرمز پهن نکردن. حالا تا اون موقع خدا بزرگه.

-باشه خانومی، نیا! اصلاً گور بابای دل من، هر چی تو بگی.

-آفرین پسر خوب. چشم به هم بزنی امتحان‌ها تموم شده.

مهرداد با دلخوری خداحافظی کرد. حق هم داشت، خیلی وقت بود سر کار گذاشته بودمش. می‌توانستم بروم ببینمش، تازه بفهمی نفهمی دلم هم برایش تنگ شده بود؛ ولی نمی‌خواستم تا در موردش مطمئن نشده‌ام ببینمش.

دوباره صدای گوشی بلند شد. واقعاً اگر مهرداد بود نمی‌دانستم باید با او چه کنم؛ ولی برعکس تصور من، سپیده پشت خط بود و از من خواست به اتاقشان بروم.

در این چند روز سپیده چند بار به اتاق ما آمده بود؛ ولی من هیچ‌وقت نرفته بودم. یک حس ناجور مرا از رفتن به اتاقشان باز می‌داشت. شاید ترس از روبرو شدن با بنفشه بود. سپیده هیچ‌وقت حرفی از او نمی‌زد، انگار اصلاً وجود ندارد. من هم به روی خودم نمی‌آوردم. ناخودآگاه نگران بودم در مورد بنفشه اشتباه کرده باشم.

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره از پله‌ها سرازیر شدم. پاهایم اصلاً به فرمان خودم نبودند و هر لحظه می‌خواستند راه آمده را برگردند. بالاخره به اتاق رسیدم. با جان کندن در را باز کردم و داخل شدم.

مثل همیشه، وقت امتحان همه در حال درس خواندن بودند. سپیده و سرمه سرشان را توی کتاب فرو برده بودند. عسل بالای تخت، جزوه را روی پاهایش باز کرده بود و ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید. طلا هم سرش توی گوشه‌اش بود.

همه با دیدن من سرهایشان را بلند کردند. سلام کردم.

سرمه از جایش بلند شد و با من دست داد.

-به به کالی خانم، چه عجب سری به فقیر فقرا زدید؟

طلا از همان بالا گفت:

-سلام چه طوری؟

عسل هم ناخنش را فوت کرد و سرش را برایم تکان داد.

از چیزی که فکر می‌کردم بهتر بود. فقط انگار یک چیزی ایراد داشت. بنفشه این وسط کجا بود؟! شاید وقتی فهمیده من می‌خواهم بیایم از اتاق بیرون رفته. نگاهی به تخت‌مان انداختم که همین‌طور لخت و عور گوشه‌ی اتاق بود. پس ملحفه و پتوی بنفشه کجا بود؟

سپیده کتابش را کنار گذاشت و گفت:

-پس چرا اون‌جا وایسادی؟ نکنه غریبی می‌کنی؟! بیا بشین دیگه.

نشستم روی تخت پیشین خودم. موجی از تعلق خاطر از تنم گذشت.

سرمه سر صحبت را باز کرد.

-اتاق جدید خوش می‌گذره؟

مفید و مختصر جواب دادم.

-ای بد نیست.

-البته مثل این‌جا که همیشه. کجا میشه بچه‌هایی به باحالی بچه‌های این اتاق پیدا کرد؟

-بر منکرش لعنت.

طلا سرش را از روی گوشی بلند کرد و گفت:

-میگم کالیاسا از وقتی رفتی اتاق جدید انگار خیلی خجالتی شدی! با ما راحت باش. اصلاً چی شد که رفتی؟

این دیگر چه سوالی بود؟ سعی کردم حرف را عوض کنم.

-حالا چه امتحانی دارید شماها؟

سرمه گفت:

-ادبیات.

-چه جالب، اتفاقاً ما هم ادبیات داریم، مگه نه سپیده؟

سپیده به تکان دادن سرش اکتفا کرد. طلا چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-حالا می‌خواهی نگی نگو؛ ولی بالاغیرتاً ما رو درازگوش فرض نکن.

یک‌دفعه عسل از آن بالا انگار که اصلاً بحث ما را نشنیده باشد گفت:

-بچه‌ها این ارزق شامی که تو این جزوه نوشته یعنی چی؟

سرمه توضیح داد.

-اولاً ارزق نه ارزق، ثانیاً اسم یه نفره که چشم‌هاش درشت و آبی بوده، به خاطر همین کسی که چشم‌هاش آبی باشه میگن مثل ارزق شامی.

ازرق شامی... آبی...

یک دفعه خاطره‌ای دور در ذهنم نقش بست.

"عاشق رنگ چشم‌هاتم کالی. یه جور خاصی یه حسی خاصی بهم میده".

و خاطره‌ای نزدیک‌تر.

-این پریوش با اون چشم‌های ازرق شامیش، عین مادر فولادزره بود.

پشت بندش تصویر دخترک با چشم‌های درشت آبی توی ذهنم ظاهر شد.

همه‌ی ذهنم پر از رنگ آبی شده بود. دیگه داشتم در و دیوار را هم آبی می‌دیدم که طلا ناغافل سرش را از توی گوشی درآورد و رو به سپیده گفت:

-راستی اون قرصه که گفتی یه دختره تو دانشگاه بهت داده گفته واسه شب امتحان خوبه...

سپیده به من نگاه مبهمی انداخت و با اشتیاق گفت:

-خب...

-شِری گفت قرص اکسه، شادی آورده؛ واسه اون شب امتحان هم که گفتی خیلی خوبه.

تمرکز و انرژی آدم بالا میره می‌تونی تا صبح درس بخونی. به من هم توصیه کرد امتحان

کنم. میگم چه‌طوره امتحان کنم ببینم چه‌طوره، هان؟

سپیده با نگرانی به من نگاه کرد و گفت:

-خبه خبه نمی‌خواد امتحان کنی، بده من ببرم به دختره پس بدم، دیگه فقط همین یه کارمون مونده قرصی بشیم.

بی‌اراده از جایم بلند شدم و گفتم:

-بهتره من هم برم کتابم رو بیارم با هم بخونیم.

به زور خودم را از اتاق بیرون کشیدم و کنار دیوار سالن وا رفتم.

سپیده پشت سرم از اتاق خارج شد.

-چوات شد کالی؟ چرا این‌جوری شدی؟

-دست خودم نیست سپیده، دارم دیوونه میشم.

-حالا این که مهرداد قرص‌ها رو داشته که دلیل نمیشه! شاید یکی بهش داده، شاید خودش هم نمی‌دونه چیه.

-نه سپیده تو قضیه‌ی توانا رو نمی‌دونی، حرف‌های خدیجه خانم رو نشنیدی. تو...
هیچی نمی‌دونی!

بعد از امتحان سریع راه افتادیم. مطمئن بودم که خانه نیست؛ ولی باز هم محض احتیاط سر کوچه معطل کردم و داخل کوچه را پاییدم. خبری از او نبود. می‌دانستم امروز دو تا امتحان پشت سر هم دارد و حالا حالاها پیدایش نمی‌شود. به سپیده علامت دادم که برویم.

آن شب در خوابگاه سیرتا پیاز همه چیز را برای سپیده تعریف کردم. دیگر نمی‌توانستم همه چیز را توی دلم نگه دارم، نیاز به دردِ دل و هم‌فکری داشتم و برای این‌کار هیچ‌کس را بهتر از سپیده نیافتم. آمدن پیش خدیجه خانم هم پیشنهاد او بود. به من گفت حالا که مطمئنی یک چیزی را از تو پنهان کرده، بهتر است روزه‌ی شک‌دار نگیری و بروی سراغش. راست هم می‌گفت، باید بفهمم در گذشته‌ی مهرداد چه می‌گذرد، این طوری بهتر می‌توانم راجع به آینده‌ی او و البته خودم تصمیم بگیرم.

خدیجه خانم خودش در را به رویمان باز کرد. با این‌که با روی باز از ما استقبال کرد؛ ولی معلوم بود از دیدن من به این زودی حسابی جا خورده. مطابق انتظار، خودش در خانه تنها بود.

سپیده شربت به لیموی معروف خدیجه خانم را خورده نخورده رفت سر اصل مطلب. خدیجه خانم دوست من دوباره اومده این‌جا چون فکر می‌کنه بار پیش شما همه چیز رو درباره‌ی خانواده‌ی مهرداد خان بهش نگفتین. لبخند روی صورت خدیجه خانم ماسید.

سپیده ادامه داد:

-شاید شما ندونین؛ ولی مهرداد ازش خواستگاری کرده، دوستم باید بهش جواب بده ولی هیچ راهی برای تحقیق در موردش نداره؛ چون مهرداد بهش گفته کسی رو نداره، شما باید بهش کمک کنید.

خدیجه خانم لیوان‌های شربت را به سینی برگرداند و همان‌طور که از جایش بلند می‌شد گفت:

-من واقعیت رو بهش گفتم. هر چیزی که ازش مطمئن بودم.

-ما می‌خوایم همه چیز رو بدونیم، حتی اگه شما ازش مطمئن نباشین.

خدیجه خانم به فکر فرو رفت. سپیده نگاه پیروزمندانه‌ای تحویل من داد و تیر آخر را رها کرد.

-خواهش می‌کنم خدیجه خانم. فکر کنید کالیاسا هم دختر خودتونه. اگه دختر خودتون بود و یه نفر ازش خواستگار می‌کرد که هیچی از گذشته‌اش نمی‌دونست، شما بهش کمک نمی‌کردین؟

خدیجه خانم دوباره نشست و سینی را کنار دستش گذاشت.

-دختر جون، تو انتظار داری چی از دهن من بشنوی؟

به جای سپیده من جواب دادم.

-می‌خوام بدونم چه بلایی سر خواهر و نامادری مهرداد اومده! چرا مردن؟

چرا فکر می‌کنی من باید بدونم؟

-یه حسی بهم میگه شما می‌دونین.

-من خودم با چشم‌های خودم هیچی ندیدم؛ فقط یه چیزهایی شنیدم که اون‌ها هم در حد شایعه‌ان و ممکنه اصلاً واقعیت نداشته باشن.

-باشه اشکالی نداره، من فقط می‌خوام بدونم. قول میدم تا مطمئن نشدم تصمیمی نگیرم.

-خیلی خب، پس خودت خواستی.

بالاخره تسلیم شد.

-مهرداد دو سالش بود که منصورخان خدایبامرز با پریوش ازدواج کرد. پریوش هیچ وقت به مهرداد روی خوش نشون نمی داد. همیشه صدای داد و بی دادش سر بچه بلند بود. مخصوصاً بعد از چند وقت که خودش بچه دار نشد اخلاقش بدتر هم شد تا این که بعد چند سال بچه دار شد. همه فکر می کردند بعد از به دنیا اومدن دختر خوشگلش پریسان، ممکنه دست نوازشی هم سر بچه ی عاطفه ی خدایبامرز بکشه؛ ولی این طور نشد که نشد. چندین سال همین طور کج دار و مریز باهاش رفتار می کرد تا وقتی اون اتفاق افتاد که زندگی شون رو زیر و رو کرد.

سپیده با اشتیاق انگار که خدیجه خانم برایش قصه می گوید پرسید:

-مگه چه اتفاقی بود؟

خدیجه خانم به این حرکت سپیده لبخند محوی زد و ادامه داد:

-یه روز رفته بودن کنار رودخونه. اون موقع فکر می کنم مهرداد ده دوازده سالش بود، پریسان هم هفت هشت سال. انگار مهرداد و پریسان با هم دیگه بازی می کردند که ناغافل پریسان می افته تو آب بعد هم تا میان بهش برسن خفه میشه. پریوش بعد از مرگ دخترش مهرداد رو مقصر می دونست و هر جا می نشست می گفت مهرداد خواهرش رو هل داده تو آب. اوایل خیلی سر این قضیه دعوا و مرافعه داشتن؛ ولی کم کم همه چیز آرام شد تا دو سه سال بعد. یه روز من همین جا روی همین تخت نشسته بودم که یه آن دیدم صدای جیغ و داد و فریاد پریوش کوچه رو برداشته. یه جوری جیغ می زد که مو به تن آدم سیخ می شد. تا اومدم خودم رو برسونم در خونه شون کلی آدم جمع شده بود. بوی سوختگی همه جا رو برداشته بود. به زور رفتم تو که دیدم پریوش که چه عرض کنم، جنازه ی سوختش وسط حیاط دراز شده بود. مهرداد هم همون جا جلوی در ورودی نشسته بود و زل زده بود بهش. اون موقع مهرداد تازه 15 سال شده بود و یه پسر هیکلی و استخون دار بود. خلاصه بعدش پلیس اومد و آمبولانس و مردم

رو متفرق کردن. تا چند روز هی پلیس تو خونه شون می اومد و می رفت. می گفتن پریوش خودکشی کرده؛ ولی تو محل چو افتاده بود مهرداد پریوش رو سوزونده. دست آخر هم هیچی معلوم نشد و مراسم رو گرفتن و...
پریدم وسط حرفش.

-مهرداد خودش چی می گفت؟ یعنی واقعاً این کار رو کرده بود؟

-نمی دونم والله، همیشه گناه مردم رو شست. من که خودم چیزی ندیده بودم فقط حرف در و همسایه رو بهتون گفتم. مهرداد که هیچی نمی گفت، کلاً بچه‌ی کم حرف و توداری بود. بعد از چهلم پریوش هم باباش فرستادش مدرسه‌ی شبانه، بعد از اون هم دیگه ما ندیدمش تا همین پارسال بعد از فوت منصورخان که برگشت.

خدیجه خانم همین جا حرف هایش را به اتمام رساند. از صورتش می شد فهمید که چندان از برملا کردن این مسائل خشنود نیست. برای این که بیشتر از این اذیتش نکنیم زود خداحافظی کردیم و خارج شدیم.

فکر این که مهرداد قاتل باشد یک لحظه از ذهنم دور نمی شد. اصلاً به کل، قضیه‌ی قرص‌ها فراموشم شده بود. نیم ساعتی می شد که همین طور بی هدف راه می رفتیم و من اصلاً توی حال خودم نبودم، حتی به سپیده که بی حرف دنبالم فقط راه می آمد هم توجه نمی کردم. همین طوری تصادفی وارد یک پارک شدیم.
میان پارک می چرخیدیم که بالاخره سپیده به حرف آمد.

-نمی خوای بگی به چی فکر می کنی؟

-خودم هم نمی دونم.

-بهتر نیست قضیه‌ی قرص‌ها رو به حراست دانشگاه خبر بدیم.

بلافاصله با وحشت گفتم: نه

-چرا؟

خشمی ناگهانی که از مدت‌ها پیش ذره ذره جمع شده بود ناگهان فوران کرد.

-چرا؟ به خاطر این که تا چند وقت پیش همین آقا که این قدر راحت در مورد لو دادنش حرف می‌زنی همه‌ی دنیای من بود. وقتی هیچ‌کسی برام نمونه بود اون پیشم بود. از همه کسم بیشتر دوستش داشتم. حتی این اواخر به ازدواج باهاش فکر می‌کردم. اون وقت حالا می‌شنوم که همین آدم ممکنه موادفروش باشه یا بدتر از اون، قاتل هم باشه، می‌فهمی سپیده...؟!

از شدت عصبانیت تندتر قدم برمی‌داختم و سپیده تقریباً دنبالم می‌دوید.

یک آن شنیدم شروع کرد به سرفه کردن. نگران شدم.

-چی شدی سپیده؟

سپیده اسپری را از کیفش درآورد و شاسی‌اش را توی دهنش فشار داد.

-این آسم هم ما رو ول نمی‌کنه. شدیم عین پیرزن‌ها، دو قدم نمی‌تونیم دنبال یه دختر دیوونه بدویم.

اصلاً نفهمیدم کی صورتم خیس شد.

در حالی که احساس می‌کردم همه انرژی بدنم ته کشیده، بی‌رمق گفتم:

-چرا این‌جوری شد سپیده؟ چرا؟

سپیده دستم را گرفت و در حالی که روی یک نیمکت می‌نشاندم گفت:

-نگران نباش عزیزم، خدا بزرگه! ان شاءالله که همه‌ی حدس‌های ما اشتباه باشه و مهرداد همونی باشه که تو دوست داری. میگم اصلاً چه‌طوره برگردی تو اتاق خودمون. فعلاً که تخت قبلیتون خالیه.

نمی‌دانم چه شد که توی چشم‌هایش نگاه کردم و بی‌مقدمه پرسیدم:

-بنفشه کجاست سپیده؟ چرا هیچ اثری ازش نیست!؟

پلک‌هایم گشوده شدند؛ ولی خیلی زود دوباره روی هم افتادند. هوشیار بودم؛ ولی نمی‌توانستم پلک‌هایم را از هم‌دیگر جدا کنم.

این روزها اعصابم حسابی ضعیف شده، سنگینی درس‌های نخوانده که روی هم تلمبار شده از یک طرف و دیده‌ها و شنیده‌های اخیرم هم طرفی دیگر. هر شب کابوس‌های مختلف به سراغم می‌آید.

به پیشنهاد سپیده عمل کردم و برگشتم به اتاق قبلی‌ام. حسن این‌جا این است که لااقل تنها نیستم.

از وقتی که سپیده برایم تعریف کرده پدر بنفشه فوت شده و او به‌خاطر مادرش انتقالی گرفته به دانشگاهی در تهران، از خودم خجالت می‌کشم. من چه‌جور دوستی هستم که این‌طور از دوست نزدیکم بی‌خبرم! اگر هر کاری هم کرده بود من باید در این موقعیت سخت کنارش می‌بودم. چند بار می‌خواستم به او زنگ بزنم؛ ولی خجالت کشیدم. بعد از این همه وقت زنگ بزنم بگویم چه؟

صدای باز شدن در باعث شد یکی از چشم‌هایم را به زور باز کنم.

سپیده را دیدم که از دست‌ها و صورتش آب می‌چکد و وارد اتاق شد.

توی تاریکی نفهمیده بودم توی تختش نیست. اصلاً کی بیرون رفته بود؟!

آن یکی چشمم را هم باز کردم. سپیده حوله را برداشت و صورتش را خشک کرد. بعد در کمدهش را باز کرد و چادر نماز و سجاده‌اش را برداشت.

نمی‌دانم توی تاریکی چه طوری چشم‌های باز مرا دید که آهسته گفت:

-می‌خواهی امتحان کنی؟!

حالا چشم‌هایم باز شده بود و خواب حسابی از سرم پریده بود.

ناخودآگاه موجی از خواستن سرتا پایم را فرا گرفت و مرا واداشت تا سرم را برای سپیده تکان دهم.

سپیده چادر و سجاده‌ی اضافی‌اش را به من داد و هر دو به سمت نمازخانه به راه افتادیم.

به جز ما دو نفر هیچ‌کس در نمازخانه نبود. عجیب هیجان داشتم؛ مثل این که بخواهم قلعه‌ی کوهی را فتح کنم. سپیده قامت بست و من هم.

سعی کردم عباراتی را که سال‌ها به کار نبردم را به یاد بیاورم که در کمال تعجب در این باره بسیار موفق بودم. جملات همین‌طور پشت سر هم ردیف می‌شدند، انگار همین دیروز به کارشان برده بودم.

نمازم که تمام شد، به سپیده که او هم نمازش را تمام کرده بود و زیر لب ذکر می‌گفت، خیره شدم. چه انرژی عظیمی در وجود این دختر جمع شده بود!

متوجه نگاهم شد و با لبخند گفت:

-چه طور بود؟ در چه حالی رفیق؟

لبخند زدم و گفتم: عالی!

بعد یک دفعه دلم خواست چیزهای بیشتری از سپیده بدانم.

-سپیده؟

-جانم؟

-چی شد که پدر و مادرت فوت شدن؟

از سوالم تعجب کرد؛ ولی به روی خودش نیاورد.

-تو یه تصادف، وقتی من خیلی کوچیک بودم.

-از اون موقع با کی زندگی می‌کنی؟

-با بچه‌های دیگه‌ای مثل خودم.

-یعنی چی؟

-توی پرورشگاه. انگار هیچ فامیلی نداشتم.

دهانم باز ماند.

-الان چی؟

-یه بنده خدایی هزینه‌ی تحصیل رو تقبل کرده؛ البته تا قبل از دانشگاه خودم هم کار می‌کردم و یه اتاق کوچیک تو خونه‌ی یه پیرزن تنها گرفته بودم و زندگی می‌کردم.

رفتم توی فکر. وای بر من غافل!

-خیلی زن خوبیه.

با گیجی پرسیدم: کی؟

-فرشته خانم، همون پیرزنی که باهاش زندگی می‌کنم. فکر می‌کنم خدا هر دوی ما رو برای هم فرستاده تا از تنهایی نجات پیدا کنیم.

-ببخش سپیده جان، من خیلی بی‌ملاحظه‌ام. هیچ‌وقت نمی‌تونستم فکرش رو هم بکنم همچین زندگی سختی داشتی.

-این چه حرفیه عزیزم؟ به قول فرشته خانم که همیشه میگه "هر کس تو زندگیش یه دردی داره که فقط خودش می‌دونه درمونش چیه".

ضربه‌ای روی بازویم زد و خندان ادامه داد:

-اگه بدونی تو این چادر، آبی چشم‌هات چه غوغایی کرده دیگه این‌جوری خیشش نمی‌کنی.

سپیده با این حرف ناخواسته مرا برد به خیالات اخیرم. چشم آبی بودن اکثر زنان زندگی مهرداد، خیلی فکر مرا به خود مشغول کرده بود. مدام فکر می‌کردم نکته‌ای در این مسئله نهفته است.

ناگاه حرفی که چند روز بود سبک سنگینش می‌کردم، آمد روی زبانم.

-بعد از امتحان‌ها می‌خوام برم دیدن بنفشه.

سپیده انگار درست متوجه نشده باشد گفت: کجا؟

-تهران، خونه‌ی بنفشه این‌ها. به عنوان کسی که یه زمانی دوست نزدیکش بوده و با هم نون و نمک خوردن، باید از نزدیک بهش تسلیت بگم یا نه؟

سپیده حرفم را تأیید کرد؛ ولی فقط خودم بودم که می‌دانستم قصدم از این سفر چیست!

این قدر حواسم پرت بود که دستم ناغافل سوخت. جای سوختگی را با دهانم فشار دادم و دستم را زیر آب سرد گرفتم.

در این یک وجب آشپزخانه درست کردن دوجور غذا واقعاً کار مشکلی است؛ ولی من به خاطر مهرداد این کار را می‌کنم. می‌خواهم در این شبِ بخصوص، با غذاهای مورد علاقه‌اش ناراحتی این مدت را از دلش در بیاورم. خیلی شانس آوردم. اصلاً باورم نمی‌شد همچین شانسی بیاورم. حالا می‌توانم یک شب خاطره‌انگیز را برایش رقم بزنم.

قرمه سبزی و سوپ و بقیه‌ی مخلفات را در ظرف‌های جدا ریختم و گذاشتم توی آژانس و راه افتادم. جلوی در خانه‌ی مهرداد خنکای شب‌های اوایل تابستان را فرو دادم و زنگ را فشار دادم.

مهرداد با آمیزه‌ای از محبت، دلخوری و تعجب از من استقبال کرد.

-سلام خانم، پارسال دوست امسال آشنا! چه عجب یادی از ما کردین؟

خانه‌اش مثل همیشه تمیز و مرتب بود. نگاهی به بسته‌های توی دستم کرد.

-این‌ها دیگه چی‌ان؟ مال منن؟

-نه مال همسایه‌ست!

-به به، دست شما درد نکنه. حالا این‌ها چی هستن؟

ظرف‌ها را بردم توی آشپزخانه.

-نمی‌دونی چه غذاهایی برات پختم. انگشت‌هات هم باهاش می‌خوری.

مهرداد که پشت سر من توی آشپزخانه آمده بود گفت:

-دستت درد نکنه، چی شده که بنده به همچین سعادتت نایل شدم؟

-ترسیدم باز مثل اون دفعه تخم مرغ به خوردم بدی.

مهرداد خندید و گفت:

-ای نامرد آدم ضایع کن!

-حالا جدا از شوخی، تو هم انگار شام مام خبری نیست.

-نه حال نداشتم گفتم یه تخم مرغی چیزی می‌خورم.

-بیا ! گفتم.

هر دو با هم زدیم زیر خنده.

-حالا خوب شد من اومدم. پس تو برو سر میز تا من غذاها رو بیارم.

موقع خوردن شام مهرداد هی از دست پختم تعریف کرد.

-نمی‌دونی چند وقت بود قرمه سبزی نخورده بودم، واقعاً دستت درد نکنه، خیلی خوشمزه‌ست.

بعد از شام مهرداد دیگر نتوانست جلوی فضولی‌اش را بگیرد.

-میگم اونی که گذاشتی تو یخچال چی بود؟

-کدوم؟

-همون جعبه دیگه، خودم دیدم.

منظورش جعبه‌ای بود که جدا از بقیه گذاشته بودم.

-آهان، همین‌جا بشین تا برم بیارمش.

کیک را از جعبه خارج کردم. تمام سلیقه‌ام را برای خریدنش به کار برده بودم. بسته‌ی کبریت روی گاز خالی بود و هر چه گشتم کبریت دیگری پیدا نکردم. به ناچار کیک را همان‌طور با شمع خاموش بیرون بردم.

مهرداد با دیدن کیک دهانش از تعجب باز ماند و گفت:

-تو از کجا فهمیدی؟

-ما اینیم دیگه.

عین جواب خودش در روز تولدم را تحویلش دادم؛ ولی در اصل پنجاه بار تاریخ تولدش را روی مدارک مختلفش دیده بودم.

-وای کالی باورم همیشه یادت باشه، پس این مدت به‌خاطر همین بهم محل نمی‌داشتی. می‌خواستی غافلگیر بشم.

-دقیقاً! فکر کردی فقط خودت بلدی نقشه بکشی. حالا کارم باحال بود یا نه؟
-عالی بود عزیزم.

در چشم‌هایش اشک جمع شده بود. از ترس این‌که نتوانم جمعش کنم گفتم:

-راستی کبریت نداری؟

-چه‌طور؟

-نتونستم شمعت رو روشن کنم.

نگاهی به شمع خاموش انداخت.

-تو بسته‌اش نبود؟

-نه.

-پس تموم شده. بذار بالا فندک دارم الان میرم میارم.

از خدا خواسته از جا پریدم.

-نه بذار من برم بیارم. تو شب تولدت نباید کاری کنی.

مهرداد آمد چیزی بگوید که من اجازه ندادم.

-تو کدوم اتاقه؟

-تو همون اتاق آخریه.

فی الفور خودم را رساندم توی اتاق. فرصت بهتر از این گیرم نمی‌آمد. فندک را توی جاسیگاری میان ته‌مانده‌های سیگار پیدا کردم. بعد معطل نکردم و پوشه‌ی قرمز را که هنوز هم همان جای قبلی روی میز بود، واری کردم؛ ولی عکسی داخلش نبود.

باید حتماً عکس آن دختر را پیدا می‌کردم. چه فرصتی بهتر از این. اصلاً یکی از دلایل جشن امشب بی‌برو برگرد همین عکس بود. باید آن دختر را پیدا می‌کردم تا بفهمم چه ربطی به مهرداد دارد. این فکر چندوقتی بود که توی سرم پیدا شده بود؛ ولی وقتی قوت گرفت که تلفنی با بنفشه حرف زدم.

آن روز بعد از کلی سبک سنگین کردن، شماره‌ی بنفشه را گرفتم. وقتی صدایش را شنیدم انگار گمشده‌ای را بعد از مدت‌ها یافته‌ام. سر 5 دقیقه یخمان باز شد. هیچ کدام اشاره‌ای به آن چه بینمان اتفاق افتاده بود، نکردیم. انگار هیچ اتفاقی نیفتاده و فقط ما مدتی از هم دور بوده‌ایم. به او تسلیت گفتم و حال مادرش را پرسیدم. حرفمان کشیده شد به دانشگاهش و من با نابوری فهمیدم که دانشگاه فعلی بنفشه همان دانشگاه سابق مهرداد است. نفهمیدم چه شد که همان موقع به بنفشه گفتم می‌خواهم بروم به

دیدنش، انگار توی همان چند ثانیه توی ناخودآگاهم نقشه را کشیده بودم. حالا اگر عکس آن دختر و شاید هم اسم و رسمش را پیدا می‌کردم که دیگر نور علی نور می‌شد. رفتم سر وقت کتابخانه. از بین همه‌ی کتاب‌ها جنایت و مکافات بود که چشمم را گرفت. خوشبختانه عکس را وسط همان کتاب محبوب مهرداد پیدا کردم. شاید صاحب عکس هم محبوب بوده که آنجا جا خوش کرده.

عکس را سراندم توی جیبم و سریع رفتم پایین.

شمع را روشن کردم و بعد از آرزوی مهرداد که نمی‌دانم چه بود، دو نفری فوتش کردیم. در حین خوردن کیک بی‌اراده فندک طلایی رنگ را توی دستم می‌چرخاندم.

-بهم نگفته بودی سیگار می‌کشی!

مهرداد یکه خورد.

-چون زیاد نمی‌کشم، تفنیه. تو اصلاً تا حالا سیگار دستم دیدی؟

-نه. مهرداد؟

چنگال را توی بشقاب گذاشتم و توی چشم‌هایش نگاه کردم. او هم منتظر نگاهم کرد.

-چیزی هست که تا حالا به من نگفته باشی؟

-مثلاً چی؟

-نمی‌دونم؛ مثلاً یه چیزی تو گذشته‌ات.

-معلومه که نه. تو همه چیز رو درباره‌ی زندگی من می‌دونی.

قیافه‌ی متفکر من را که دید ادامه داد:

-ول کن این حرفها رو، بگو من بابت امشب چه جوری ازت تشکر کنم.

لبخند زدم و گفتم:

-برای تشکر زوده، هنوز اصل کاری مونده.

مهرداد با چشم‌های گرد شده به جعبه‌ی کوچکی که همان موقع از توی کیفم درآوردم نگاه کرد.

-این دیگه چیه کالی؟

-کادوت.

مهرداد ساعت را از توی جعبه درآورد و با تحسین نگاهش کرد.

-خیلی قشنگه.

-ببند به مچت ببینم.

ساعت توی دستش می‌درخشید.

-نمی‌دونم چه جوری ازت تشکر کنم کالی، تو نمی‌دونی چه قدر...

بعد یک‌دفعه حرفش را قطع کرد و چشم‌هایش درخشید.

-بیا می‌خوام یه چیزی نشونت بدم.

رفتیم توی همان آلاچیقی که بار پیش با هم رفته بودیم. مهرداد تخته شاسی نقاشی‌اش را که انگار از قبل آنجا جا مانده بود، برداشت و نشان من داد. با دیدن عکس خودم روی کاغذ متعجب شدم. نقاشی بی‌نهایت به من شباهت داشت. نقاشی سیاه قلمی از من بود که توی آن فقط چشم‌هایم رنگ داشت. آبی آبی!

یک دفعه دلم آشوب شد.

-وای مهرباد این خیلی قشنگه.

-چند روزه دارم می‌کشمش می‌خواستم توی یه موقعیت خاص نشونت بدم؛ ولی انگاری الان همون موقعیته.

با محبت به چشم‌هایم نگاه کرد. هر آن امکان داشت در نگاه مهربانش ذوب شوم.

نه، امکان ندارد صاحب این نگاه دروغگو باشد. من به خودم ثابت می‌کنم که آن دختر هیچ ارتباطی با گذشته‌ی مهرباد ندارد.

همچنان که در نگاهش دست و پا می‌زدم، لرز غریبی سر تا پایم را فرا گرفت. نسیم ملایمی که می‌وزید باعث شد، سردم شود. دست‌هایم را در جیبم فرو کردم. لمس عکس که تیزی‌اش توی بدنم فرو می‌رفت، دوباره به یادم آورد چیزهایی هست که من نمی‌دانم. ناخودآگاه لبخندم جمع شد.

-من می‌خوام بعد از امتحان‌ها برم خونه.

آن حالت جادویی از توی نگاه مهرباد ناپدید شد.

-مگه نمی‌خوای ترم تابستونی برداری؟

-حالا هنوز خیلی مونده.

تخته شاسی را روی آلاچیق گذاشتم.

-من دیگه داره دیرم میشه، باید برم.

-نمی‌بریش؟

-چی رو؟

-نقاشی رو دیگه.

-چرا حتماً.

کاغذ را از تخته جدا کرد و به دست من داد. با شتاب به سمت خانه رفتم تا زودتر آماده شوم. هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که صدای مهرباد را شنیدم.

-کالیاسا؟

ایستادم و منتظر نگاهش کردم. چشم‌هایش مثل پسر بچه‌های هفت هشت ساله برق می‌زد.

-زود برمی‌گردی؟

لبخند زدم.

-تولدت مبارک!

«فصل 9»

«مکاشفه در پایتخت»

برای هزارمین بار به عکس دخترک چشم آبی نگاه کردم. نگاهی هم به پشت عکس انداختم، انگار قرار بود نوشته‌های پشت عکس تغییر کنند؛ ولی نکرده بودند، همان دو عبارت کوتاه:

«مرسده رها؛ بهشت رویاها»

این دختر که بود؟! بهشت رویاها کجا بود؟!!

بالاخره بنفشه به همراه دختر جوانی به من نزدیک شد.

چند روزی بود بنفشه که ترم تابستانی‌اش را می‌گذراند، با عکسی که به او داده بودم در دانشگاهش در به در دنبال دختر مورد نظر من می‌گشت.

امیدوار بودم آن دختر هم ترم تابستانی برداشته باشد. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم این دختر هم دانشگاهی مهرداد بوده، در صورتی که هر جای دیگری می‌توانستند هم‌دیگر را دیده باشند!

امروز بالاخره بنفشه تلفن کرد و گفت دختری از ترم بالایی‌های هم رشته‌اش را پیدا کرده که مرسته را می‌شناسد.

در پارکی نزدیک دانشگاه بنفشه منتظر ماندم. بنفشه دختر را یک‌راست آورد پیش من. دختر که بسیار مضطرب می‌نمود، کنار من روی نیمکت نشست و بنفشه بالای سرمان ایستاد. عکس را دوباره به دختر نشان دادم.

-این دختر رو می‌شناسین؟

-بله به دوستتون هم گفتم، اون اوایل که تازه اومده بودم دانشگاه می‌شناختمش، هم‌کلاسی بودیم.

-می‌دونین الان کجاست؟ چه ساعتی کلاس داره؟

دختر با اکراه گفت:

-نه، خیلی وقته ندیدمش.

-چه‌طور میشه؟ مگه با هم هم‌کلاسی نیستین؟

من من کرد:

-چرا ولی خب...-

انگار از گفتن چیزی در هراس بود. سعی کردم مجابش کنم.

-ببینید خانم، من کار واجبی باهاشون دارم که حتماً باید ببینمشون. بهتون قول میدم زیاد مزاحمشون نشم.

-نه، مسئله این نیست... ببینید راستش... راستش... مرسته... مُرده.

دهانم از تعجب باز ماند.

-یعنی چی مُرده؟!

قیافه‌ی دختر در هم رفت.

-شما برای چی این سوال‌ها رو می‌پرسین؟

قیافه‌ای متأثر به خودم گرفتم که خیلی هم غیرواقعی نبود؛ چون واقعاً مبهوت و ناراحت شده بودم.

-من یکی از دوست‌های قدیمیش هستم، چند وقت بود دنبالش می‌گشتم، یکی گفت این‌جا درس می‌خونه.

چشم‌های دختر با همدردی به من دوخته شد.

-تو چه‌جوری از فوتش خبردار نشدی بعد از اون همه سروصدایی که به پا کرد؟!

-سروصدا؟!!

خب اولش می‌گفتن خودش رو سوزونده؛ ولی بعداً معلوم شد یه نفر اون رو کشته. تا چندوقت هر روز پلیس می‌اومد دانشگاه و بچه‌ها رو سوال‌پیچ می‌کرد. می‌گفتن چندتا

دختر دیگه هم مثل مرسده همون جوری کشته شدن. بیش‌تر از همه هم به مهرداد بدبخت گیر می‌دادن تا آخر دیگه از این دانشگاه فرار کرد.

برق از سرم پرید. کلمات مهرداد و فرار عین فریره دور سرم می‌چرخید.

-مهرداد دیگه کیه؟

-دوست مرسده بود، انگار قرار ازدواج داشتن.

-یعنی چی که میگی فرار کرد؟

-چند ماه بعد از مرگ مرسده گفت که دیگه نمی‌تونه این‌جا رو بدون مرسده تحمل کنه، بعدش هم انتقالی گرفت به یه شهر دیگه. بیچاره خیلی دلم براش می‌سوخت، بیشتر از اون برای مرسده، طفلک دختر خوبی بود.

-خیلی وقت بود با هم دوست بودین؟

-نه به اون شکل. می‌دونین مرسده دختر توداری بود. زیاد اهل دوستی و معاشرت نبود. ما یه دوستی معمولی داشتیم، البته اون اواخر زیاد روبه‌راه نبود، بعضی وقت‌ها برخلاف روحیه‌ش با من درد دل می‌کرد. در مورد خونه و خانواده‌ش می‌گفت. گاهی هم در مورد رابطه‌اش با مهرداد حرف می‌زدیم. پسره رو خیلی دوست داشت؛ ولی انگار پسره خیلی نرمال نبود! می‌گفت یه جور عجیب غریبیه. نمی‌دونم والله.

من خیلی خوب مرسده را درک می‌کردم.

-شما آدرسی چیزی از خانواده‌ش ندارین؟ می‌خوام بهشون تسلیت بگم.

-بله دارم، اجازه بدین براتون بنویسم.

بنفشه کلید را توی قفل انداخت و گفت:

-حالا آدرسش رو می‌خوای چی کار کنی؟

جلوتر از او داخل شدم.

-می‌خوام برم ببینمشون، باید مطمئن شم. شاید این مهرداد اصلاً مهرداد مورد نظر ما نباشه.

بنفشه که از گرما کلافه بود، از همان توی حیاط شروع به باز کردن دکمه‌های مانتواش کرد.

-قبول کن که داری خودت رو گول می‌زنی کالی!

قبول کردم که حرف حساب جواب ندارد.

از کنار حوض خالی از آب گذشتیم.

خانه‌ی پدر بنفشه خانه‌ی قدیمی‌ساز بود که وصله‌ای ناجور در دل برج‌های سربه فلک کشیده‌ی منطقه به حساب می‌آمد.

مادر بنفشه با لباس سیاه همیشگی‌اش در آستانه‌ی در ظاهر شد. در این چند روزی که از ورودم می‌گذشت، همیشه او را با لباس سیاه دیده بودم. به گفته‌ی بنفشه با این که چند ماه از فوت شوهرش می‌گذرد هنوز لباس سیاه را از تن بدر نکرده است.

بعد از احوالپرسی با سوسن خانم مادر بنفشه، با همان لباس بیرون نشستم روی مبل. بنفشه پشت سرم وارد حال شد.

-پس تو چرا این‌جا نشستی؟ پاشو برو لباست رو عوض کن. من هم برم ببینم مامان

جون هنرمندم واسه شام چی پخته!

و بـوسه‌ای روی گونه‌ی مادرش زد. سوسن خانم که سختی زمانه سن او را بیش از چیزی که بود نشان می‌داد گفت:

-برو بچه! این قدر خودت رو لوس نکن.

بنفشه چشمکی به من زد و به سمت آشپزخانه رفت. می‌دانستم می‌خواهد با این کارها مادرش را از این حال و هوا درآورد؛ چون بوی قورمه سبزی تمام خانه را برداشته بود.

باید اعتراف کنم وقتی به سمت تهران راه افتادم ابداً توقع اینچنین استقبال گرمی از بنفشه نداشتم. اولین بار با دیدن روی خوش و استقبال پرشورش از تردیدی که هنوز هم در موردش داشتم، خجالت کشیدم. با گذشت چند روز هنوز هم می‌ترسم به چشم‌هایش نگاه کنم مبادا از نگاهم تردیدم را بخواند. با این که هنوز هیچ حرفی از دیدار آخرمان نزده؛ ولی هر بار که یاد حرف‌هایی که به او زدم می‌افتم، عرق شرم پیشانی‌ام را خیس می‌کند. فقط قسمت‌هایی از داستان خودم و مهرداد را که مربوط به مرسته می‌شود، برایش تعریف کرده‌ام و او از همه‌ی ماجرا آگاه نیست.

این قدر در فکر و خیال غرق بودم که متوجه نشدم سوسن خانم روبرویم نشسته و به من لبخند می‌زند.

-خوبی دخترم؟

-ممنونم، واقعاً شرمنده‌تونم که توی این وضعیت چند روزه مزاحمتون شدم.

-این چه حرفیه عزیزم؟! تا هر وقت که پیشمون بمونی خوشحال میشیم. من و بنفشه هم از تنهایی درمیایم. حالا هم پاشو برو لباس‌هات رو عوض کن. ان شاءالله خدا خودش گره کارت رو وا می‌کنه.

خدا! چه واژه‌ی غریبی. از بعد از آن روز صبح، همیشه نمازم را می‌خوانم. هنوز رابطه‌ام با خدا این قدر عمیق نشده؛ ولی می‌دانم وقتی نماز می‌خوانم حال بهتری پیدا می‌کنم. نمازم را که تمام کردم بنفشه را دیدم که بالای سرم روی تخت نشسته.

-از کی نماز می‌خونی کالی؟

-از یه روز صبح با سپیده.

آمد کنارم نشست و دست کشید روی سجاده‌ام.

-خوش به حالت، کاش من هم می‌تونستم.

-چرا نتونی؟

-نمی‌دونم! احساس می‌کنم هنوز آمادگیش رو ندارم. می‌دونی کالی من تو این مدت خیلی عوض شدم.

خودم هم از طرز لباس پوشیدن و آرایش و رفتارش متوجه این قضیه شده بودم.

همچنان که نگاهش را به سجاده داده بود، ادامه داد:

-شاید باورت نشه؛ ولی بعد از فرهاد دیگه با کسی نبودم. تو اون شرایط که بابام مرده

بود و خیلی ناراحت بودم همه‌ی سعی‌ام رو کردم که به‌خاطر غمی که دارم خودم رو گرفتار هرکس و ناکسی نکنم. می‌دونی کالی، وقتی بابام رفت تازه فهمیدم چه قدر تنها و بی‌کسم. بیچاره مامانم از من بدتر. یدونه خواهرم که تو شهرستان سرش به شوهر و بچه‌هاش گرمه. فک و فامیل هم که فقط موقع پلو عزا یاد ما افتادن، بعد هم دیگه پشت سرشون رو هم نگاه نکردن. موندیم من و مامان. دیدم روا نیست هر جفتمون بیشتر از این تنها بمونیم.

-من واقعاً معذرت می‌خوام بنفشه جان، من به عنوان دوستت باید تو اون شرایط
پیشت می‌بودم.

بنفشه توی چشم‌هایم نگاه کرد.

-این تقصیر تو نیست، تقصیر یه نفر دیگه‌ست!

نگاهم را دزدیدم.

-بیا در مورد یه چیز بهتر حرف بزنم.

صدای محکم بنفشه را شنیدم.

-نه، می‌خوام برای یه بار هم که شده در موردش حرف بزنیم.

مجبور شدم نگاهش را پاسخ دهم.

-چی می‌خوای بگی بنفشه؟!

-می‌خوام بگم اون پسر بهت دروغ گفته. من نمی‌دونم چی در مورد من بهت گفته؛
ولی هرچی گفته دروغ بوده. من اون روز رفتم تو اون کافی‌شاپ تا بهش بگم دست از
سرت برداره. من اون موقع تحت تأثیر نامردی فرهاد بودم و فکر می‌کردم همه‌ی پسرها
عین همن. متأسفم به خاطر حرف‌های بدی که بهت زدم؛ ولی قصدم فقط کمک بود.
می‌خواستم نجاتت بدم؛ ولی راهش رو بلد نبودم.

از جایم بلند شدم و با حرکتی عصبی چادر نماز را از سرم درآوردم.

-خواهش می‌کنم بنفشه. نمی‌خوام در موردش حرف بزنم.

بنفشه که عصبانی شده بود با صدای نسبتاً بلندی گفت:

-مگه نمی‌بینی در مورد ارتباطش با این دختره بهت دروغ گفته، چرا فکر می‌کنی اون پسر پیغمبره و من دروغگو؟

نشستم روی تخت و با عصبانیت گفتم:

-چون ازت دروغ شنیدم.

بنفشه با چشم‌هایی گرد شده گفت:

-من کی بهت دروغ گفتم؟

-همون روز که گفتم جزوه‌ت رو دادی به یاسی، در صورتی که یاسی روحش هم از این کار خبر نداشت. مهرداد می‌گفت همون روز بهش گفتم...

باقی حرفم را خوردم. بنفشه به وضوح رنگ باخت. صدای زمزمه‌اش را شنیدم که زیر لب گفت:

-پسره‌ی کثافت دروغگو.

-مهرداد چرا باید این دروغ رو بگه؟ چه نفعی براش داشته؟

بنفشه بعد از چند دقیقه که انگار از جدال درونی رنج می‌برد بالاخره گفت:

-نمی‌دونم اون چرا این دروغ‌ها رو گفته؛ ولی من اون روز رفته بودم یه گوشه‌ی دانشگاه و به حال خودم زار می‌زدم.

-چرا!؟

-اون روز به فرهاد زنگ زدم.

-چی؟ مگه شما به هم نزده بودین؟

منِ مَن کرد:

-چرا... ولی... من اون روزها خیلی به هم ریخته بودم. بعد از یه مدت که از فرهاد جدا شده بودم دیدم حاضرم هر کاری بکنم تا اون برگرده. به خاطر همین اون روز بهش زنگ زدم. اون هم نامردی نکرد، هر چی لایق خودش بود بار من کرد گفت چشمش یه نفر دیگه رو گرفته بوده و می‌خواسته من رو از سرش باز کنه، حالا هم با اون دختره خوشه و بهتره من دیگه مزاحمش نشم وگرنه بد می‌بینم و از این چرت و پرت‌ها. بعد از شنیدن حرف‌های فرهاد دیگه طاقت نیاوردم و یه گوشه‌ی خلوت گیر آوردم و زدم زیر گریه. این قدر از دست خریدم حوصی شده بودم که دوست داشتم خرخرهم رو بجوم. روم نشد بعد از اون همه ادعا جلوی تو بگم مثل بدبخت‌ها به فرهاد زنگ زدم و خودم رو خوار و خفیف کردم، به خاطر همین اون دروغ مسخره رو در مورد دادن جزوه‌ی ریاضی به یاسی سر هم کردم.

بنفشه در حالی که حسابی ناراحت شده بود از جای خود بلند شد و به سمت در رفت. -حالا به این نتیجه رسیدم که اون زمان اشتباه کردم که تو زندگی شخصیت دخالت کردم؛ ولی فقط به عنوان یه دوست بهت میگم، از سرنوشت من درس بگیر، تازه من هیچ شکی به فرهاد نداشتم، تو که دیگه...

جمله‌اش را نیمه تمام رها کرد و گفت:

-در هر صورت هر جور خودت صلاح می‌دونی.

بعد از خارج شدن بنفشه از اتاق همین‌طور هاج و واج وسط اتاق روی سجاده وا رفتم. ممکن نبود بنفشه دروغ بگوید. چه دلیلی برای این کار داشت؟! مهرداد چه دلیلی برای دروغ به این بزرگی داشت؟

دروغ، دروغ، مهرداد تبدیل شده بود به یک علامت سوال بزرگ که دائم دور سرم می‌چرخید.

نشستم پشت کامپیوتر و شروع کردم به جستجو.

می‌خواستم ته و توی قتل‌هایی را که آن دختر توی پارک در موردش حرف میزد را در بیاورم. با یک جستجوی ساده فهمیدم سه دختر چشم آبی دیگر به همان روش سوزانده شده بودند. به تاریخ خبر مربوط به مرگشان که دقت کردم متوجه شدم همه‌شان بعد از مرسته کشته شده بودند.

یعنی مهرداد چه ارتباطی می‌توانست با این قضایا داشته باشد؟!

بنفشه دوباره آمد توی اتاق. این بار هیچ اثری از گفتگویی که دقایقی پیش با هم داشتیم توی صورتش نبود.

با خنده گفت:

-بدو بیا که الان قورمه سبزی مامان سوسی توسط دختر گلش یه لقمه‌ی چپ میشه و هیچی برای جنابعالی نمی‌مونه.

در حالی که سعی می‌کردم به چشم‌هایش نگاه نکنم، دنبالش راه افتادم.

بعد از دیدن عکس مرسته هر دو نفرشان به شکل ناخوشایندی به من خیره شدند. البته حق هم داشتند؛ چون من را نمی‌شناختند. از اولین دقیقه‌ای که وارد خانه‌ی ویلایی جمع و جور بالاشهری پدر و مادر مرسته شدم، توقع همچین برخوردی را داشتم. این بار تنها آمدم؛ چون نمی‌خواستم بنفشه را بیشتر از این وارد این ماجرا کنم.

بالاخره مادر مرسته گفت:

- شما مرسته رو از کجا می‌شناختید؟

خودم را جمع و جور کردم و گفتم:

- از مدرسه هم‌دیگه رو می‌شناختیم؛ ولی چند سالی هم‌دیگه رو گم کرده بودیم تا این‌که چندسال پیش دوباره هم‌دیگه رو پیدا کردیم.

انگار خصلت‌های همنشینی مثل مهرداد به بهترین شکل ممکن در من اثر کرده بود! به دروغگویی ادامه دادم:

- دو سه سالی رفتم خارج از کشور و دوباره از حال هم بی‌خبر شدیم، وقتی هم که برگشتم شنیدم متأسفانه این اتفاق برای مرسته افتاده. من واقعاً بهتون تسلیت میگم. مرسته واقعاً دختر نازنینی بود.

قیافه‌ای متأثر به خودم گرفتم. چهره‌ی مادر مرسته باز شد. انگار حرف‌های من را باور کرده بود.

- ممنونم عزیزم. واقعاً حیف شد که مرسته فرصت نکرد تو رو به ما نشون بده. و قطرات اشکش صورت مرسته را شست.

- چه اتفاقی برای مرسته افتاد؟

اشک‌های مادر مرسته شدت گرفت و صورت پدرش سرخ شد.

- ما هم درست نمی‌دونیم. اون اواخر رفتارهای عجیب و غریب شده بود. یه روز جمعه اومد گفت می‌خواد بره ویلای لواسون و تا شب اون‌جا بمونه. من هم اجازه دادم؛ چون عادت داشت، هر چند وقت یه بار می‌رفت اون‌جا. وقتی تا شب خبری ازش نشد و

گوشی‌اش رو جواب نداد، باباش رو فرستادم دنبالش. اون هم رفت و جنازه‌ش رو پیدا ...

مادر مرسده با صدای بلند شروع به گریه کرد و حرفش نیمه کاره ماند.

-ببخشید که داغ دلتون رو تازه کردم. من اصلاً قصد نداشتم ناراحتتون کنم.

پدر مرسده در حالی که دستش را روی شانه همسرش گذاشته بود گفت:

-تقصیر تو نیست دخترم. با این‌که چند سال از مرگ مرسده گذشته؛ ولی مادرش هر وقت یادش می‌افته همین‌طوری بی‌تابی می‌کنه.

-ببخشید که این رو می‌پرسم آقای رها، مطمئنید که مرسده خودش این کار رو نکرده؟

پدر مرسده نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت:

-معلومه، مرسده دختر با نشاطی بود، همین‌طور امیدوار به زندگیش. فکر نمی‌کنم تو زندگیش ناراحتی داشت. اگه داشت حتماً به من یا مادرش می‌گفت. من که بعید می‌دونم این کار رو با خودش کرده باشه. تازه وقتی من رفتم در ویلا باز بود. معلوم بود یکی اومده بیرون. همه‌ی در و دیوار آلاچیق سوخته بود. جنازه‌ی سوخته مرسده هم همون وسط افتاده بود.

صدایش لرزید.

-مرسده عاشق اون باغ و آلاچیق بود. به اون جا می‌گفت بهشت رویاها! چه طور ممکن بود خودش رو به همراه اون جا آتیش بزنه؟! آخه به چه دلیلی باید این کار رو بکنه؟!

از نگاه طوفانی مرد که به برندگی نگاه مرسده بود، احساس کردم با آمدنم آرامش‌شان را به هم ریخته‌ام و بهتر است هر چه زودتر خانه‌شان را ترک کنم.

همانطور بی‌هدف دور و بر آن‌جا می‌پلکیدم. آدرسش را از لابه‌لای مدارک مهرداد توی کتابفروشی پیدا کرده بودم. مغازه‌ای نقلی بود بین دو مغازه دیگر اواسط خیابان انقلاب که انگار سابقاً کتابفروشی مهرداد بوده؛ ولی الان خالی بود. فکر می‌کردم صاحبش باید تا الان آن‌جا را به شخص دیگری اجاره داده باشد؛ ولی این‌طور نبود!

رفتم روبروی مغازه به تنه‌ی یک درخت تکیه دادم.

خودم هم نمی‌دانستم چرا به آن‌جا رفته‌ام. واقعاً امیدوار بودم چه چیزی پیدا کنم؟

حدود یک هفته بود که آمده بودم تهران. باید هر چه زودتر تکلیفم را روشن می‌کردم، دیگر بیشتر از این نمی‌توانستم مزاحم بنفشه و مادرش باشم؛ ولی هنوز نمی‌دانستم باید چه کار کنم! رابطه‌ی مرموز مهرداد با قتل‌های اخیر بدجوری فکرم را به خودش مشغول کرده بود. البته این‌طور که معلوم بود، رابطه‌ی قتل و مهرداد خیلی هم تازه نبود و امکان داشت از چندین سال قبل شروع شده باشد!

ای کاش می‌توانستم اطلاعات بیشتری راجع به سه مقتول دیگر به دست بیاورم؛ ولی جز سه تا اسم، عکس‌شان و چند چیز جزئی چیز دیگری از آن‌ها نمی‌دانستم.

«ترانه. م» که 30 ساله بوده و در یک لباس‌فروشی کار می‌کرده، «ستاره. ص» که متأهل و خانه‌دار بوده و «شراره. د» 22 ساله که در یک آرایشگاه زنانه کار می‌کرده.

به نظر نمی‌آید این سه نفر هیچ وجه اشتراکی به جز رنگ چشمان و نوع کشته شدنشان با هم داشته باشند.

یعنی این سه نفر چه ربطی می‌توانند با مهرداد داشته باشند؟ اصلاً ربطی دارند یا همه‌ی این‌ها ساخته و پرداخته‌ی خیالات من است؟

فکر کردم بهتر است این بار عکس دخترها را با خودم بیاورم و به مغازه‌های اطراف نشان دهم. شاید یکی از آن‌ها را این دور و بر دیده باشند.

شروع کردم به پایین آمدن از خیابان به سمت مترو.

در این چند روز کلی با بنفشه بیرون رفته بودیم و چم و خم خیابان‌های تهران را حسابی یادم داده بود.

خیابان خیلی شلوغ بود و مجبور بودم کلی به خودم زحمت دهم تا با دیگران برخورد نکنم. به سردر مترو که رسیدم باد خنکی به صورتم خورد که حالم را جا آورد. داخل ایستگاه انقلاب از خیابان هم شلوغ‌تر بود. بالاخره به زور خودم را میانه‌های قطار، توی آخرین واگن خواهران جا دادم. واگن برادران درست چسبیده به راهرویی که توی آن ایستاده بودم قرار داشت و از همان جا می‌شد تجمع‌شان را تشخیص داد. پشتم را به آن سمت کردم و رو به زن‌ها ایستادم. داشتم به حرکات دختری که درست مقابلم در حال صحبت با تلفن بود نگاه می‌کردم که متوجه نگاهی خیره روی خودم شدم. هر چه در اطرافم چشم چرخاندم، نتوانستم صاحب نگاه را پیدا کنم. چند دقیقه بعد در حالی که از سر و صدای دست‌فروشان داخل مترو کلافه شده بودم و نگاه ناشناس را هنوز روی خودم احساس می‌کردم از مترو پیاده شدم. از ایستگاه که بیرون آمدم هوا رو به تاریکی می‌رفت. از یک خیابان شلوغ عبور کردم. قدم‌هایم را بلند برمی‌داشتم تا قبل از تاریک شدن هوا به خانه برسم. وارد یک کوچه شدم. کوچه‌ای که داخل آن بودم برخلاف معمول در آن ساعت بسیار خلوت بود.

همان‌طور که تند تند راه می‌رفتم، صدای قدم‌های شخصی را شنیدم که هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شد. تا آمدم به خودم بجنبم طرف از پشت مانتوam را گرفت و چسباندم سینه‌ی دیوار.

بعد برق دو چشم عصبانی و چاقویی که زیر گلویم بود چشمم را زد. این قدر ترسیده بودم که قلبم داشت از سینه‌ام بیرون می‌پرید. می‌خواستم حرفی بزنم؛ ولی زبانم بند آمده بود و کلمه‌ای از آن خارج نشد.

-پسره کجاست؟

صدای خش‌دار پسر جوان تنم را لرزاند.

نفسم بالا نمی‌آمد. بریده بریده گفتم:

-کدوم پسره؟

غرید:

-همون پسره که داشتی دور و ور مغازه‌اش کشیک می‌دادی. نکنه تو رو هم قال

گذاشته؟

از آن فاصله نفس‌هایش توی صورتم می‌خورد و سینه‌ی عضلانی‌اش را می‌دیدم که از شدت عصبانیت بالا و پایین می‌رفت.

در تاریکی کوچه چشم‌هایش را تنگ کرد.

-نه، فکر نکنم. همه که مثل شراره خر نیستن. حتماً تو می‌دونی کجاست.

به سختی گفتم:

-اگه می‌دونستم که تو مغازه‌ی خالی دنبالش نمی‌گشتم.

دستش شل شد و هم‌زمان در خانه‌ای روبروی ما باز شد. با باز شدن در خانه یقه‌ام را ول کرد و به سرعت برق ناپدید شد.

من که تا سرحد مرگ ترسیده بودم، سرم گیج رفت و همان جا کنار دیوار پخش زمین شدم. زنی که از خانه‌ی روبرویی خارج شده بود به من نزدیک شده بود و چیزهایی می‌گفت؛ ولی من صدایش را نمی‌شنیدم، فقط اسم شراره بود که مدام در سرم تکرار می‌شد.

در یک کوچه‌ی تاریک می‌دویدم. آن پسر هم همین‌طور با عصبانیت دنبالم بود. کوچه‌ای که در آن بودیم بیشتر به کوچه‌های روستا می‌ماند که هیچ جنبنده‌ای در آن به چشم نمی‌خورد. خانه‌ها همه خشت و گلی و به شدت قدیمی بودند.

در تاریکی چیزی جلوی پایم گیر کرد و سکندری خوردم. در همین حال پسر به من رسید و کوبیدم به دیوار. از شدت ضربه قسمتی از دیوار پشت سرم خراب شد و من چشم‌هایم را بستم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم در کمال تعجب به جای آن پسر، مهرداد را دیدم که با یک جفت چشم آبی به من زل زده بود. آمدم چیزی بگویم که مهرداد چاقویش را بالا برد و به شکم فرو کرد. دستم را روی شکم گذاشتم و لب‌هایم به لبخند کش آمد... چشم‌هایم را باز کردم.

-چرا همچین می‌کنی دیوونه؟

بنفشه در حال قلقلک دادن من بود و غش غش می‌خندید. هر چه من دستش را پس می‌زدم دوباره آن را روی شکم حرکت می‌داد.

-پاشو تنبل، شب شد، چه قدر می‌خوابی!

بنفشه صبح دانشگاه رفته بود و من بعد از خوردن ناهار خوابم برده بود.

بنفشه دست از قلقلک دادن من برداشت و در حالی که مقنعه‌اش را از سرش بیرون می‌کشید گفت:

-وای که چه قدر گرمه. پاشو دیگه کالی، می‌خوام یه چیز مهم بهت بگم.

شاخک‌هایم تیز شد و سریع توی جایم نشستم.

-چی شده؟

-خب حالا این چه ریختیه؟ هیچی بابا، یکی امروز تو دانشگاه جلوم رو گرفت گفت یه چیزهایی در مورد مرسته می‌دونه.

مثل یخ وا رفتم. دیگه چه مزخرفاتی راجع به مهرداد قرار بود روی سرم هوار شود.

دست بنفشه که می‌رفت تا بایستد را کشیدم و نشاندمش.

-درست تعریف کن ببینم چی شد.

بنفشه دستش را مالید.

-خب بابا، دستم رو کندی. وحشی! داشتم با بچه‌ها می‌رفتم سمت سلف دانشگاه که یه

پسره جلوم دراومد گفت میشه چند دقیقه باهاتون حرف بزنم. پسره خیلی هم

خوش تیپ و خوش استایل بود. گفتم بدو بنفشه که شانس در خونه‌ت رو زده. گفتم چرا

که نه. بعد هم سریع بچه‌ها رو دک کردم...

می‌دانستم بنفشه دارد بی‌خودی پیاز داغش را زیاد می‌کند؛ چون حقیقتاً عوض شده بود

و دیگه دنبال این کارها نمی‌رفت.

پریدم وسط حرفش.

-خب بعدش چی شد؟

-تو که نمی‌ذاری بگم. خب می‌خواستی چی بشه؟! زد تو پرم. گفت شنیده من دارم دنبال مرسده می‌گردم گفت یه چیزهایی در موردش می‌دونه که می‌خواد بگه.

-خب تو چی کار کردی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

-می‌خواستی چی کار کنم؟ باید به تو می‌گفتم دیگه. شماره‌ش رو گرفتم گفتم بهش زنگ می‌زنم. خدا رو چه دیدی، از خود این آقا مهرداد شما که جز شر چیزی نصیب ما نشد، شاید از بغل این دوست‌دختر خدایبامرزش ما هم به یه نون و نوایی رسیدیم.

عصر همان روز توی کافی‌شاپی نزدیک دانشگاه بنفشه با او قرار گذاشتیم. بنفشه کلاس داشت با این وجود با من آمد.

در مورد او حق با بنفشه بود. الحق و الانصاف پسر جذابی بود. البته وقتی روبروی ما نشست، بسیار معذب و دستپاچه بود. هیچ‌کس چیزی برای خوردن سفارش نداد. پرسید مرسده را از کجا می‌شناسم. همان دروغ‌هایی را که طی این چند روز به ناچار ورد زبانم شده بود، تحویلش دادم. بعد از مدت زمان نسبتاً درازی که به سوال‌های بی‌ربط او و دروغ‌های مکرر من و دوباره تردیدهای او گذشت، بالاخره بی‌طاقت، رک و پوست کنده گفتم:

-میشه بپرسم شما چه نسبتی با مرسده دارین؟

با دودلی گفت:

-من سعید هستم. وقتی اون اتفاق برای مرسده افتاد یکی دوماه بود با هم آشنا شده بودیم.

-آشنا شده بودین؟! منظورتون رو نمی‌فهمم.

-قصد ازدواج داشتیم.

هر چه کردم نتوانستم تعجب را از توی صورتم پنهان کنم.

-من فکر می‌کردم مرسته می‌خواسته با مهرداد ازدواج کنه!

-اون قضیه مال قبل از آشناییش با من بوده.

ذهنم که بی‌امان به دنبال دلیلی برای تبرئه مهرداد می‌گشت، به سرعت به دست آویز بی‌بند و باری مرسته چنگ انداخت.

-عجیبه که هیچ‌کس از رابطه‌ی شما خبر نداشته! نه خانواده‌ش و نه حتی دوست‌هایش.

-زیاد هم عجیب نیست. مرسته دوست‌های چندانی نداشت. این‌طور که من خبر داشتم با خانواده‌ش هم رابطه چندانی نداشت.

درست مثل من! راستی چرا من و مرسته نقاط مشترک فراوانی داریم؟! آیا غیر از این است که سلیقه‌ی مهرداد این‌طور می‌پسندد؟!

-می‌تونم بپرسم برای چی می‌خواستین من رو ببینین؟

-راستش مرسته اون روز آخر یه امانتی پیش من گذاشت که می‌خواستم شما لطف کنین یه جوری به خانواده‌ش برسونید.

کیف دخترانه‌ای را روی میز گذاشت.

-بعد از چند سال؟! چرا خودتون تا حالا بهشون ندادین؟

-چون من رو نمی‌شناختن.

-خب با هم آشنا می‌شدین.

مستأصل جواب داد:

- نمی‌خواستم پلیس از رابطه‌ی ما چیزی بدونه.

- چرا؟ نکنه شما نقشی تو مرگ مرسده داشتین؟

صورتش رنگ باخت و با عصبانیت گفت:

- این چه حرفیه خانم؟ من عاشق مرسده بودم فقط نمی‌خواستم بی‌خودی خودم رو تو دردسر بندازم.

عصبانی شدم.

- بی‌خودی؟! اصلاً پیش خودتون فکر کرده بودین شاید محتویات این کیف می‌تونست قاتل مرسده رو لو بده.

- بله، به خاطر همین هم چند دفعه زیر و روش کردم؛ ولی هیچ چیز خاصی توش پیدا نکردم. خواهش می‌کنم این رو به خانواده‌ش برسونید.

بدون حرف دیگری از جایش بلند شد و کافی شاپ را ترک کرد.

بعد از رفتن سعید، من و بنفشه کیف مرسده را روی میز خالی کردیم. سعید درست می‌گفت، به جز یک کتاب، یک گل سر، چند قلم لوازم آرایش و چند خرده ریز دیگر چیزی دندان‌گیری توی کیف نبود. نگاهی به کتاب انداختم. رمانی معمولی بود که نویسنده‌اش را نمی‌شناختم. جای عنوان داستان نوشته شده بود "بهشت رویاها!"

عجب، پس مرسده اسم باغشان را از روی این کتاب گذاشته بود.

کتاب را زیر و رو کردم و تکان دادم تا اگر چیزی داخلش است، بیرون بیفتد؛ ولی چیزی نبود.

بعد از نیم ساعت که از پیدا کردن چیز مهمی توی کیف مرسده ناامید شدیم، از کافی‌شاپ خارج شدیم. به پارک روبروی دانشگاه که رسیدیم بنفشه گفت:

-کالی من کلاس دارم، منتظر می‌مونی کلاس تموم شه با هم بریم خونه؟

با این‌که اصلاً حوصله نداشتم توی رودربایستی ماندم و گفتم:

-باشه، من همین‌جا تو پارک منتظرت می‌مونم.

روی نیمکتی روبروی در ورودی دانشگاه نشستیم. جلوی در حسابی شلوغ بود و دختر و پسرهای جوان مدام در حال رفت و آمد بودند. یک‌دفعه دلم هوای دانشگاه را کرد و عجیب احساس دل‌تنگی و تنهایی به سراغم آمد.

یک آن یاد کتاب مرسده افتادم و فکر کردم برای رفع بیکاری چه‌طور است یک نگاهی به آن بیندازم تا ببینم این چه داستانی بوده که این‌قدر مرسده را جذب کرده.

کتاب را از توی کیف درآوردم و شروع به خواندن کردم.

داستانی تکراری بود درباره‌ی دختر جوان مرفهی که عاشق پسری معمولی شده بود. فصل اول که تمام شد می‌خواستم بی‌خیال خواندنش شوم که چیزی توجهم را جلب کرد. نوشته‌ی دست نویس چند خطی با خودکار مشکی توی سفیدی آخر فصل!

«من زیاد اهل نوشتن نیستم، فقط احساس کردم باید اتفاق‌های مهمی که تو زندگی می‌فته رو بنویسم. دیدم اگه اون‌ها رو این‌جا بنویسم باعث میشن هر دفعه دوباره یک فصل از کتاب محبوبم رو بخونم.

حالا بریم سر اصل مطلب. یکی از اتفاق‌های مهمی که می‌گفتم اینه که من دانشگاه قبول شدم، اون هم بعد از اون همه زحمت.

دیشب از خوشحالی تا صبح خوابم نبرد. وای یعنی چی میشه؟!»

نوشته همین‌جا به اتمام می‌رسید. دنبال ادامه نوشته‌ها فصل بعدی کتاب را به سرعت ورق زدم و نوشته‌ی جدید را که فقط چند خط بود توی آخرین صفحه پیدا کردم.

«اون فوق العاده‌ست. خیلی خوشگل و خوش‌تیپه. اصلاً همیشه پیش‌بینیش کرد. از روزی که رفتم دانشگاه چشمم دنبالش بود تا امروز که بالاخره بهم پیشنهاد دوستی داد. وای مطمئنم امشب هم از خوشحالی نمی‌تونم بخوابم.»

یعنی منظورش مهرداد بوده؟!

به سرعت به دنبال ادامه‌ی ماجرا صفحات را ورق زدم. یک لحظه از خودم خجالت کشیدم که این‌طور حریصانه به امیال و آرزوهای خصوصی یک دختر معصوم که از این دنیا رفته، دست درازی می‌کنم؛ ولی چاره‌ای نبود، حالا که شروع کرده بودم باید تا آخر می‌رفتم.

«وای باورم نمی‌شد این‌کار رو بکنه. یه جشن تولد رویایی تو قشنگ‌ترین رستورانی که دیده بودم.»

اون تاریخ تولد من رو از کجا می‌دونست؟! یعنی آدمی خوشبخت‌تر از من هم توی دنیا هست؟!»

یک لحظه احساس کردم زیر پایم خالی شد. جشن تولد رویایی!

پس من اولین کسی نبودم که غافلگیر می‌شد!

احساسی شبیه به اندوه تمام وجودم را پر کرده بود، به طوری که یک لحظه تصمیم گرفتم بقیه‌ی ماجرا را نخوانم؛ ولی احساس کنجکاوی بسیار قوی‌تر بود.

«نمی‌دونم چرا این روزها احساس می‌کنم عوض شده، اصلاً یه جوری شده! شاید هم همین‌طوری بوده و من نمی‌دیدم. همه‌ش احساس می‌کنم یه چیزهایی رو ازم مخفی

می‌کنه. همه‌ی رفتارهاش مشکوکه. گاهی وقت‌ها بهم خیره میشه و پلک نمی‌زنه، بعدش حرف‌های چرت و پرت می‌زنه که اصلاً معنی‌ش رو نمی‌فهمم. وقتی میریم کنار رودخونه یا استخر به جوری به آب زل می‌زنه که انگار به آدم دیگه‌ست.

گاهی وقت‌ها ازش می‌ترسم!»!

یاد روزی افتادم که کنار رودخانه به من گفت "این‌جا نقطه‌ی اوج منه".

مجبور شدم به خودم اعتراف کنم شخصی که مرسته در موردش صحبت می‌کند، خود مهرباد است.

«این چیزی جز شانس نمی‌تونه باشه. درست وقتی که از رفتارهاش به مرز افسردگی رسیده بودم، سعید سر راهم قرار گرفت.

درسته سعید مثل اون خاص و غیرقابل پیش بینی نیست؛ ولی مهربون و دوست داشتنیه، درست همون چیزی که من بهش نیاز دارم.»

بالاخره معمای سعید کشف شد.

«بالاخره فهمیدم.

می‌دونستم به روزی این اتفاق می‌فته. باید خیلی زودتر از این‌ها بهش می‌گفتم به درد هم نمی‌خوریم و باید راهمون رو از هم جدا کنیم. عیبی نداره، حالا هم دیر نشده. فردا با مهرباد تو بهشت رویاها قرار گذاشتم. قبل از اون بارها با هم اون‌جا رفتیم و خوش گذروندیم؛ ولی این بار می‌خوام برم و یک‌بار برای همیشه همه چیز رو تموم کنم.»

همین. همه‌ی کتاب را زیر و رو کردم؛ ولی چیز دیگری نوشته نشده بود. پس این آخرین دست نوشته‌ی مرسته بود. شاید هم آخرین لحظات زندگی‌اش.

تا مدت‌ها بی‌حرکت روی نیمکت خشک زده بود و توان هیچ کاری را نداشتم.

بدون شک این مهرداد بود که در باغ لواسان یا به قول خودش بهشت رویاها به دیدن مرسده رفته بود پس یعنی قاتلش هم...

پس قاتل بقیه‌ی قربانی‌ها هم مهرداد بوده؟! باید مطمئن شوم.

بی‌توجه به قرارم با بنفشه جلوی اولین تاکسی را گرفتم.

خوب دور و بر مغازه را پاییدم. هیچ خبری از آن پسر نبود. خودم مانده بودم چه طور جرأت کرده‌ام دوباره به این‌جا بیایم؛ ولی انگار میل به دانستن حقیقت شجاعم کرده بود.

دیدمش. او هم مرا دیده بود و به سرعت به طرفم می‌آمد. این بار از جایم تکان نخوردم. وقتی به من رسید خشونت چهره‌اش جای خود را به تعجب داد.

-می‌خوام باهات حرف بزنم.

راه افتادم به سمت پارکی در آن نزدیکی. او هم بدون حرف دنبالم راه افتاد.

نشستم روی نیمکتی زیر یک درخت. او هم کنارم نشست. در حالی که به روبرو نگاه می‌کردم گفتم:

-تو هر روز می‌ای این‌جا کشیک می‌کشی؟

صدای خشکش را شنیدم:

-هر روز تا وقتی که اون نامرد رو پیدا کنم.

-تو کی هستی؟

-اسمم متینه. قرار بود با شراره ازدواج کنم، البته قبل از این‌که اون عوضی رو ببینه.

-این عوضی که ازش حرف می‌زنی کیه؟

-اسمش رو نمی‌دونم، فقط می‌دونم تو اون کتابفروشی کار می‌کردی. یه بار که شراره رفته بود یه کتاب بخره با هم آشنا شدن، بعد هم از من برید.

-چرا این چیزها رو به پلیس نگفتی؟

-چون هیچ‌کس حرفم رو باور نمی‌کرد. هیچ مدرکی نداشتم. پدر و مادرش فکر می‌کردن

...

صدایش لرزید.

-به خاطر آزار و اذیت‌های من خودش رو کشته.

حس کردم گریه می‌کند؛ ولی باورم نشد. چرخیدم و به صورتش نگاه کردم. چشم‌هایش می‌درخشید. توی چشم‌هایش نگاه کردم.

-برام تعریف می‌کنی چه اتفاقی برایش افتاد؟

-تو از پسر خبر داری؟

-قول میدم به سزای عملش برسه. خواهش می‌کنم به من اعتماد کن.

متین به دنبال مکتی کوتاه گفت:

-من و شراره عاشق هم‌دیگه بودیم. هر دو مون تو یه محله اون پایین‌ها زندگی می‌کردیم. من تو یه مکانیکی کار می‌کردم و شراره تو یه آرایشگاه شاگرد بود. هر دو مون زیاد درس نخونده بودیم، زیاد هم پولدار نبودیم، ولی خوشحال بودیم. خانواده‌هامون حرف‌های اولیه رو با هم زده بودن. همه چیز روبه‌راه بود تا این‌که یه روز شراره رفت انقلاب تا یه کتاب بخره. بعدش هر روز از من دورتر شد تا یه روز که بهم گفت ما به درد هم نمی‌خوریم و باید هم‌دیگه رو فراموش کنیم. وقتی این رو شنیدم دنیا رو سرم خراب شد. شراره بهم گفت من نمی‌تونم اون زندگی رو که می‌خواد برایش فراهم کنم، گفت که

اگه خوشبختیش رو می‌خوام باید فراموشش کنم. هر چی من دلیل می‌آوردم قبول نمی‌کرد. من هم که دلیل این همه تغییر رفتارش رو نمی‌فهمیدم افتادم دنبالش. دیدم همه‌ش میره تو اون مغازه و با اون پسره خوش و بش می‌کنه.

پریدم وسط حرفش.

-پسره چه شکلی بود؟

-از سر و شکلش معلوم بود پولداره. یه ماشین مدل بالا هم داشت.

-قیافه‌ش چه شکلی بود؟

-قد بلند، موهای مشکی بلند و تابدار، چشم‌های درشت مشکی.

نفرت توی چشم‌هایش موج می‌زد.

-چرا به خونواده‌ش چیزی نگفتی؟

-گفتم. حرفم رو باور نکردن. گفتن چون دیگه نمی‌خواد با من ازدواج کنه، دارم بهش تهمت می‌زنم.

-بعدش چی شد؟

-پسره حسابی هواییش کرده بود. یه روز که مثل همیشه آخر وقت تنها تو آرایشگاه مونده بود و داشت کارها رو مرتب می‌کرد، رفتم سراغش که باهاش حرف بزنم؛ ولی دیدم خودش و نصف آرایشگاه تو آتیش...

دوباره صدایش لرزید. سریع رویش را از من برگرداند و از جایش بلند شد. هنوز چند قدم دور نشده بود که دوباره به سمت من برگشت. صورتش با آن ابروان پرپشت و چشمان نافذ که بار قبل مرا تا سرحد مرگ ترسانده بود، حالا مملو از اشک بود.

-یادت نره چه قوی به من دادی!

با اطمینان سرم را برایش تکان دادم.

-یادم نمیره.

مدتی بی‌هدف همان‌جا نشستم تا بالاخره صدای زنگ تلفن مرا به خودم آورد.

-الو... کالی، کجا گذاشتی رفتی؟

-میشه خواهش کنم برام یه بلیط بگیر ی بنفشه؟

-چی؟!

-می‌خوام برم خونه!

«فصل 10»

«ریشه‌ها»

در پاگرد قطار ایستادم. کوله پشتی‌ام را روی دوشم جابه‌جا کردم و منتظر ماندم تا به ایستگاه برسم. ضرب‌آهنگ کند حرکت قطار را که دیدم، پشیمان شدم چرا این‌قدر زود از جایم بلند شدم. رفتم گوشه‌ی پاگرد و به دیواره‌ی قطار تکیه دادم.

نگاهم را به برهوت بی‌انتهای آن سوی ریل‌ها دوخته بودم که زن جوانی به همراه دختر بچه‌ای هفت هشت ساله وارد پاگرد شدند. زن خم شده بود و در حالی که دست دخترک را گرفته بود، چیزهایی توی گوشش زمزمه می‌کرد. چند لحظه بعد مرد جوانی به همراه دو ساک نسبتاً بزرگ از راه رسید. به محض این‌که به زن رسید هر دو لبخند دلگرم کننده‌ای رد و بدل کردند.

نگاهم را از آن‌ها گرفتم و دوباره به خارهای توی بیابان زل زدم.

طفلک مرسده با پیدا کردن سعید چه نقشه‌هایی برای آینده‌اش کشیده بوده؛ یعنی آخرین روز زندگی‌اش به چه چیزهایی فکر می‌کرده؟ به طور حتم مرسده نمی‌خواست به نوشته‌هایش به دست کسی بیفتد، به خاطر همین آن‌ها را به سعید سپرده و برای این‌که توجه او به کتاب جلب نشود آن را قاطی باقی وسایل کرده.

بعد از دیدن متین، دیگر دنبال باقی قربانی‌ها نگشتم؛ چون کار بی‌فایده‌ای بود. دیگر مطمئن شده بودم همه‌ی این‌ها کار مهرداد است؛ حتی در مورد خواهر و نامادری‌اش هم شکی نداشتم، زیر سر خودش است.

به آرمان‌شهر نرفتم؛ چون می‌ترسیدم. نه این‌که از مهرداد بترسم، البته از مهرداد هم می‌ترسیدم؛ ولی ترس اصلی‌ام این بود که نمی‌دانستم باید چه کار کنم.

در این چند روز به عمد گوشی‌ام را خاموش کرده بودم تا مجبور نباشم به تلفن هیچ‌کس جواب دهم، به‌خصوص مهرداد.

تصمیم گرفتم بروم خانه و با خانواده‌ام مشورت کنم. این بهترین کار بود، همه‌ی آدم‌های نرمال به وقت مشکلات همین کار را می‌کنند.

بالاخره قطار ایستاد. مأمور قطار در را باز کرد. زن جلوتر از بقیه پیاده شد و بعد دست دخترک را گرفت و کمک کرد تا از پله‌ها پایین بیاید.

یک قدم به سمت در برداشتم.

سعی کردم تصویر آخرین باری که مادرم را دیده بودم به یاد بیاورم؛ اما جز قندانی که به طرفم می‌آمد چیزی به خاطر نیاوردم.

مرد هر دو ساک را برداشت و به دنبال آن‌ها از پله‌ها پایین رفت.

هر چه فکر کردم آخرین باری را که با پدرم تنهایی صحبت کرده بودم را به یاد نیاوردم. انگار فلج شده بودم و نمی‌توانستم از جایم تکان بخورم. قطار شروع کرد به سوت کشیدن.

سیاوش را تصور کردم که الان در شمال کنار دریا آتش بزرگی به راه انداخته و در حال درست کردن جوجه، خوش می‌گذراند.

مأمور قطار نگاهی به من که همین‌طور خشکم زده بود انداخت و در واگن را بست.

قطار حرکت کرد و من همان‌طور مات به روبرو خیره مانده بودم.

مدتی فکر کردم که چه باید بکنم تا این‌که بالاخره به نتیجه رسیدم.

ایستگاه بعدی از قطار پیاده شدم و یک تاکسی دربست برای ترمینال گرفتم.

پاهایم را روی تخت دراز کردم و چشم به گل‌های باغچه دوختم. واقعاً دوست داشتم بدانم ارغوان به چه چیز این‌جا دل بسته است.

با وجود نامردی که ارغوان در حقم کرد، اصلاً دوست نداشتم به این‌جا بیایم؛ ولی در حال حاضر خانه‌ی پدربزرگ بهترین جا برای من بود تا بتوانم بیشتر فکر کنم.

با این‌که ته دلم می‌دانستم راه درست چیست و آن هم رفتن پیش پلیس است؛ ولی دوست داشتم بیشتر جوانب کار را بسنجم.

وحشتناک‌ترین قسمت ماجرا این بود که اگر می‌رفتم سراغ مهرداد و او به همه چیز اعتراف می‌کرد، ممکن بود ببخشمش و همه چیز را فراموش کنم.

فکر این‌که به‌خاطر ترس از دست دادن مهرداد و دوباره تنها شدن روی تاریکی‌هایش چشمم را بیندم، چهارستون بدنم را می‌لرزاند.

سایه‌ی ارغوان زودتر از خودش از داخل ساختمان خارج شد. نسیم خنک عصر تابستان، موهای بلندش را به پرواز درآورده بود. به من که رسید ظرف بزرگی را که در دست داشت، روی تخت گذاشت. لبخند شیرینی تحویل داد و برش‌های هندوانه سرخ رنگ را توی بشقابم گذاشت.

-بخور که تو این گرما جیگرت حال بیاد.

عجب رویی دارد این بشر.

با محبت توی چشم‌هایم نگاه کرد و لبخندش پررنگ‌تر شد.

-راستی کالی، واقعاً بابت این‌که جلوی فروش خونه رو گرفتی ازت ممنونم.

چه خوش‌خیال! نمی‌دانست من از آن روز هنوز بابا را ندیده‌ام چه برسد که بخواهم منصرفش کنم. نمی‌دانست این خود باباست که تنبل است و کار را پشت گوش می‌اندازد.

از نگاه مستقیم توی چشم‌هایش طفره رفتم.

-از خواهرزاده‌ی مش رحیم چه خبر؟ بالاخره خونه گیر آورد؟

-نه بابا، یه مدت حال مامانش بهتر شد اون هم منصرف شد؛ ولی الان دوباره حال مادرش بد شده اون هم آوردتش این‌جا. چندبار هم اومده سر وقت خونه‌ی بابابزرگ. نگاهم را دوباره به گل‌ها دوختم. ارغوان هم رد نگاهم را دنبال کرد و هاله‌ای از اندوه صورتش را پوشاند.

-بابا عاشق این باغچه و گل‌ها بود. خودش به همه‌شون رسیدگی می‌کرد. وقتی که سرگرم رسیدگی به اون‌ها بود این‌قدر خوش اخلاق بود که نگو. همیشه به من می‌گفت ارغوان جان بابا، تو مثل این گل‌ها می‌مونی، من باید همیشه مواظبت باشم تا یه وقت خدای نکرده پژمرده نشی.

قطره اشکی روی صورتش سر خورد.

زیر لب زمزمه کردم:

-خوش به حالت.

نشنید.

-چی؟

-هیچی.

یک مرتبه با چشم‌های اشکی‌اش براق شد توی صورتم.

-چرا بهم نگاه نمی‌کنی؟ هان؟ از دیروز که اومدی باهام سرسنگینی؟ چرا؟

بالاخره آنچه که می‌خواستم از دهانش شنیدم. بی‌پروا نگاه خشمگینم را توی صورتش چرخاندم.

-خودت بهتر می‌دونی چرا!!

-نه نمی‌دونم.

-مطمئنم که می‌دونی.

نفهمیدم زن عمو شیرین کی بالای سرمان ظاهر شد.

-آقا کوروش زنگ زد.

سرم را بلند کردم و مثل برق گرفته‌ها به او نگاه کردم. بعد از لحظاتی که بالاخره از حالت تهاجمی بحث قبلی خارج شدم و حرفش را درک کردم گفتم:

-کی؟ بهش نگفتین که من این جام؟

-نه نگفتم. گفت سیمین بهش زنگ زده و گفته دوباره سروکله‌ی این پسر پیدا شده بیاد زودتر تکلیف خونه رو مشخص کنه. گفت فردا میاد.

مثل یخ وا رفتم.

از کی تا حالا بابا این قدر حرف گوش کن شده بود؟!

ارغوان که در چند دقیقه‌ی اخیر به طرز محسوسی از نگاه کردن به من فرار می‌کرد، رو به مادرش گفت:

-مامان من و کالیاسا می‌خوایم بریم امامزاده یه سری بزنیم، اشکالی که نداره؟

زن عمو نگاهی به قیافه‌ی متعجب من انداخت و گفت:

-نه عزیزم، فقط مواظب خودتون باشین.

ساعتی بعد هر دو در حالی که مستقیم به روبرو خیره شده بودیم، توی کوچه باغ قدم برمی‌داشتیم.

بالاخره ارغوان بعد از مدتی نسبتاً طولانی مهر سکوت را شکست.

-می‌دونم در مورد من چه فکری می‌کنی؛ ولی وقتی همه چیز رو بفهمی خودت متوجه میشی فکر چه قدر اشتباه بوده.

-منتظرم از اشتباه درم بیاری!

-من هم تا وقتی خونه‌ی شما بودم چیزی نمی‌دونستم. وقتی برگشتیم مامانم همه چیز رو برام تعریف کرد. مثل این‌که اون روز صبح که تو داشتی با مهرداد حرف می‌زدی عمه سیمین تصادفی حرف‌هاش رو شنیده بعدش که رفتن پارک مطلب رو با گوشه کنایه به مامانت رسونده، مامانت هم ناراحت شده، به‌خاطر همین مسئله هم حرفشون شده، بقیه‌ش رو هم که خودت می‌دونی.

مات و مبهوت زل زده بودم به ارغوان. اصلاً باورم نمی‌شد. صورتش بسیار مصمم بود و به نظر نمی‌رسید دروغ بگوید.

ارغوان پرسید:

-تو خونه‌تون که سر این قضیه اتفاقی نیفتاد؟

-نه، فقط یه دعوی خانوادگی نسبتاً ملایم با چاشنی زد و خورد.

بیریا لبخند زد. چند دقیقه بعد که افکارم را جمع بندی کردم و دیدم حرف‌هایش با عقل جور درمی‌آید، با شرمندگی گفتم:

-من واقعاً نمی‌دونستم. نمی‌دونم چه جوری باید ازت...

نگاهش را به نقطه‌ای دوخت و پرید وسط حرفم.

-رسیدیم. امامزاده اون جاست.

هیچ‌وقت امامزاده را ندیده بودم؛ یعنی هر وقت که به این‌جا می‌آمدیم این‌قدر دعا مرافعه و جنگ اعصاب داشتیم که کسی فکرش به این‌طور مسائل نمی‌رسید.

امامزاده با این‌که بسیار کوچک بود؛ ولی خیلی به دلم نشست.

در راه برگشت احساس کردم این همان مسیری نیست که از آن آمده بودیم.

-این همون راهیه که ازش اومدیم؟

نه، گفتم از یه راهه دیگه برگردیم تنوع بشه.

مدتی که راه رفتیم به کوچهای رسیدیم که به نظرم بسیار آشنا می‌آمد. با دیدن حمام فروریخته‌ی قدیمی داشتیم مطمئن می‌شدم که ارغوان گفت:

-این پسره همونه که می‌خواد خونهای آقاجون رو بخره.

رد نگاهش را دنبال کردم. پرشیای سیاه‌رنگی از داخل خانه‌ای خارج شده بود. زن مسنی توی ماشین نشسته بود و پسر جوانی از آن پیاده شده و در حال بستن در حیاط بود. ویژگی بارزش هیکل ورزیده و عضلانی‌اش بود. نیم‌نگاهی به سمت ما انداخت که برای نشان دادن چشم‌های سبز و ابروهای کشیده‌اش کافی بود.

-مطمئنی این همونه؟ به قیافه خشنش نمی‌خوره این‌قدر احساساتی باشه که برای مادرش این‌قدر به خودش زحمت بده.

-آره خودش، یه بار که اومده بود دم خونهمون با مادرم حرف بزنه دیدمش.

-پس چرا سلام و علیک نکرد؟

-من رو نمی‌شناسه. من از توی آیفون دیدمش، اون من رو ندید.

پرشیای سیاه با سرعت از کنارمان گذشت. نگاهی به در سفیدرنگ خانه انداختم. وضعیت خانه از دفعه‌ی پیش بسیار آبرومندانتر بود.

-این خونهای قدیمی ماست، درسته؟

-آره، انگار وقتی می‌خواستین از این‌جا برین فروختینش به آقا رحیم، دایی همین پسره.

-من یه بار اومدم این‌جا.

-جداً؟

-آره، از دیوار رفتم بالا.

ابروهای ارغوان بالا رفت.

-واقعاً؟

-خب خیلی دوست داشتم ببینم توش چه شکلی بوده، اون موقع من خیلی بچه بودم چیزی یادم نیست. بعدش یه پیرمرده که خیلی وحشتناک بود مچم رو گرفت، من هم فرار کردم.

ارغوان خندید و گفت:

-حتماً آقا رحیم بوده. زیاد از خونه بیرون نمیاد، این قدر که بعضی از اهالی فکر می‌کنن کسی این جا زندگی نمی‌کنه. الان به خاطر خواهرش یه کم به این جاها رسیده.

فکری کرد و ادامه داد:

-اگه این قدر دوست داری توش رو ببینی بیا بریم در بزیم. حتماً آقا رحیم خونه ست.

دستش را که داشت می‌رفت سمت زنگ کشیدم و گفتم:

-نه الان هوا داره تاریک میشه، چیزی معلوم نیست تازه فک نکنم دوست داشته باشم دوباره پیرمرده رو ببینم.

ارغوان راه افتاد و من پشت سرش نگاه دیگری به خانه انداختم و راه افتادم.

با تکان‌های شدیدی از خواب پریدم.

ارغوان در حالی که شانهايم را تکان می‌داد با نگرانی گفت:

-حالت خوبه؟ داشتی فریاد می‌زدی!

آفتاب از لای پرده توی چشمم زد.

-خواب بد می‌دیدم. خواب یه دختر بچه با موهای بلند طلایی که توی تاریکی می‌دوئه.

ارغوان با لحن آرامش بخشی گفت:

-آدم بعضی وقت‌ها این‌طوری میشه، حتماً تو روز به مسائل ناراحت کننده فکر کردی.

-آره؛ ولی مشکل من اینه همیشه این خواب رو می‌بینم. چند وقتی بود قطع شده بود؛ ولی دوباره شروع شده.

-یعنی دختر بچه رو نمی‌شناسی؟!

-نه؛ یعنی حتی صورتش هم درست نمی‌بینم. بیشتر وقت‌ها از پشت سر می‌بینمش.

-نمی‌دونم چی بگم. زیاد بهش فکر نکن. ان‌شاءالله که خیره. پاشو یه آب به دست و صورتت بزن دیگه الان هاست که عمو پیداش شه.

بابا از دیدنم خیلی تعجب کرد؛ ولی مثل همیشه به روی خودش نیاورد.

بعد از نهار با هم توی اتاق تنها ماندیم.

-بابا همیشه از خیر فروختن خونگی بابا بزرگ بگذریم؟

بابا با خونسردی همیشگی‌اش گفت:

-چی شد که به این فکر افتادی؟

-خب ما که به پولش احتیاج نداریم، چرا باید این کار رو بکنیم؟

-چرا نه؟ تازه فقط که من نیستم، عمه‌ها هم می‌خوان این‌جا رو بفروشن، رو پولش حساب کردن فقط حرفی نزدن تا مثل همیشه فیروزه خودش رو بندازه جلو. بعدش اون‌ها به مراد دلشون برس و تا آخر عمر سرکوفت فروش خونه باباشون رو به فیروزه بزنن.

-خب اگه این‌طوره، چه‌طوره خودمون سهم اون‌ها رو ازشون بخریم.

اخم‌های بابا توی هم رفت.

-آخه من این‌جا رو می‌خوام چی‌کار؟ مگه غیر اینه که بابام و کمال خدا بیامرز همه‌ی عمرشون رو با کشاورزی تو این ده تلف کردن. چرا باید این‌جا رو عین آینه‌ی دق نگه دارم؟ می‌خوام هر چه زودتر آخرین چیزی که من رو به این‌جا وصل می‌کنه رو بفروشمش و از شر غرغره‌های مادرت راحت بشم. تو هم بهتره این‌قدر تو کارهای بزرگترها دخالت نکنی.

آخر شب من و ارغوان درازکش روی تخت توی حیاط به ستاره‌ها نگاه می‌کردیم.

-بابا تصمیم خودش رو گرفته. حرف زدن باهاش فایده‌ای نداره.

صدای بغض آلود ارغوان را شنیدم.

-پس حالا چی‌کار باید بکنیم؟

-من یه فکری دارم.

ارغوان به سمت من چرخید و در حالی‌که آرنجش را زیر سرش ستون می‌کرد، با اشتیاق به من نگاه کرد.

-باید بریم سراغ پسره، شاید بتونیم از خرید خونه منصرفش کنیم.

چشم‌های ارغوان درخشید.

-می‌دونی اسم پسره چیه؟

فکری کرد و گفت:

-روشن، سام ... روشن.

من تعلق خاطری به خانه‌ی پدربزرگ نداشتم، فقط به‌خاطر خوشحال کردن ارغوان این‌کار را می‌کردم؛ شاید هم می‌خواستم از عذاب وجدان تهمت‌هایی که به او زده بودم، دربیایم.

در راه خیلی دلشوره داشتم. خانه آیفون نداشت و از همان زنگ‌های بلبلی قدیمی استفاده می‌کرد. مدتی طول کشید تا کسی در را به رویمان باز کرد. پیرمرد عصبانی که سال پیش دیده بودم را شناختم. ارغوان در مقابل نگاه پرسشگر او توضیح داد:

-من دختر آقا کمال کوشش هستم. می‌خواستم اگه امکان داشته باشه چند دقیقه در مورد خونه‌ی پدربزرگم باهاتون صحبت کنم.

پیرمرد به داخل تعارفمان کرد. پشت سر ارغوان وارد شدم.

خانه برخلاف تصورم بسیار معمولی‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم. چند تا باغچه بزرگ یک طرف حیاط و حوضی کنار آنها که بسیار سرسری مرتب شده بود. در طرف دیگر حیاط هم ساختمانی قرار داشت که بسیار قدیمی بود؛ حتی قدیمی‌تر از خانه‌ی پدربزرگ. ساختمان اصلی با چند پله‌ی سنگی از کف حیاط جدا می‌شد و زیر آن هم یک زیرزمین سرتاسری قرار داشت. از همان‌جا نگاهی به ورودی زیرزمین که چند پله از سطح زمین

پایین تر بود، انداختم. با این که صبح بود، تاریکی تمام ورودی زیرزمین را در خودش جا داده بود.

دلشورهای که داشتم با حالت تهوع همراه شد.

خواهرزاده‌ی آقا رحیم از اتاقی خارج شد و کنار پله‌ها ایستاد. آقا رحیم از پشت سر ما گفت:

-ایشون دختر آقا کمال خدا بیامرزن که می‌خوای خونه‌شون رو بخری.

چند ثانیه بعد همگی توی هال دور هم نشسته بودیم.

خواهر آقا رحیم که راحله صدایش میزد با لبخند رو به ارغوان گفت:

-پس شما دختر آقا کمال خدا بیامرز هستین؟

زن ریزه میزه‌ای بود که اصلاً پسر غول پیکری که داشت به او نمی‌آمد. علاوه بر جثه‌ی ظریفش بسیار لاغر و ضعیف به نظر می‌رسید.

ارغوان با لبخندی متقابل گفت:

-بله، ایشون هم دختر عموم هستن.

پسر راحله که می‌دانستم اسمش سام است بعد از دقایقی که در سکوت ما را ارزیابی کرد بالاخره گفت:

-می‌تونم بپرسم چه کمکی برای شما از دست ما برمیاد؟

ارغوان نگاهش را به او دوخت.

-راستش می‌خواستم اگه امکان داشته باشه از خرید خونه‌ی پدر بزرگم صرف نظر کنید.

هر سه نفر با تعجب به ما زل زدند. بعد از مکثی کوتاه راحله گفت:

-فکر می‌کردم اومدید ما رو برای خرید خونه ترغیب کنید!

پسرش ادامه‌ی حرف مادرش را گرفت.

-خانواده از فروش پشیمون شدن؟

ارغوان گفت:

-نه، اون‌ها هنوز هم می‌خوان خونه رو بفروشند؛ ولی ما موافق نیستیم.

-می‌تونم بپرسم چرا؟

-خب خود من به شخصه خاطرات زیادی از زمانی که پدرم زنده بود با اون خونه دارم. نمی‌دونم شما می‌دونید یا نه؟ ما خودمون خونه داشتیم؛ ولی از وقتی که حال پدربزرگ بد شد ما خونه‌ی خودمون رو گذاشتیم و رفتیم با پدربزرگم زندگی کردیم، بعد از فوتشون هم دیگه دلمون راضی نشد اون‌جا رو ول کنیم، به‌خاطر همین مسائل دلم نمی‌خواد اون خونه فروخته بشه.

-فکر نمی‌کنید دلایلی که برای ما آوردید خیلی بچگانه‌ست؟

هیچ از حرفش خوشم نیامد. طوری عصا قورت داده حرف می‌زد انگار ارث پدرش را از ما طلبکار بود. مثل این‌که مادرش هم متوجه لحن بد او شد؛ چون بعد از سرفه‌ای خشک گفت:

-سام این چه طرز حرف زدنه؟

سام رو به مادرش گفت:

-من که چیزی نگفتم، فقط خواستم به دلیل قانع کننده بیارن تا ما از خرید خونه
منصرف بشیم.

ارغوان مستأصل به من نگاه کرد. احساس کردم بهتر است چیزی بگویم.

-دلایل ما هر چی که هست مهم نیست. ما فقط این جا اومدیم تا از شما خواهش کنیم
به خونه‌ی دیگه برای خودتون پیدا کنید.

-چرا باید این کار رو بکنیم؟

دیگر داشتم عصبانی می‌شدم.

-خب برای شما چه فرقی میکنم؟

سام نگاهی عصبی به سمت ما انداخت. به هیچ وجه نمی‌توانستم دلیل عصبانیتش را
درک کنم.

-الان بهتون میگم چرا. چون حال مادرم اصلاً خوب نیست و دکترش گفته هوای دودی
تهران براش سمه. باید تو به جای خوش آب و هوا زندگی کنه. من هم تو تهران کلی کار
دارم و نمی‌تونم پیشش بمونم، نمی‌تونم هم تنهاش بذارم. تا ابد هم که نمی‌تونیم
خونه‌ی دایی بمونیم، آخه زیاد از مهمون خوشش نمیاد.

راحله غرید:

-سام.

بعد از این حرف سرفه‌ی بلندی کرد که صدای خس خس در آن شنیده می‌شد. آقا رحیم
هم می‌خواست چیزی بگوید که سام با حرکت دست ساکتش کرد.

-بذارید حرفم رو بزنم، خودتون هم می‌دونید که واقعیت رو می‌گم. باید یه خونه واسه مامان همین اطراف گیر بیارم که هر وقت خواست بتونه سریع بیاد پیش دایی. اگه بی‌خیال خونه‌ی شما بشم باید دوباره کلی معطل بشم تا یه خونه‌ی جدید پیدا بشه. شما که انتظار ندارید به‌خاطر خاطرات مسخره‌ی شما از این معامله بگذرم؟

راحله با عصبانیت گفت:

-بس کن سام.

و شروع کرد به سرفه کردن.

ارغوان از جایش بلند شد و با عصبانیت گفت:

-فکر نمی‌کنم شما که توی قوطی کبریت‌های شهری زندگی می‌کنید اصلاً بفهمید خونه چی هست؟

سام نگاه ترسناکی به ارغوان انداخت که من وحشت کردم؛ ولی کوچک‌ترین نشانه‌ای از ترس توی صورت ارغوان پیدا نشد.

-من هم فکر نمی‌کنم مسئله‌ی فروش خونه اصلاً به شما ربطی داشته باشه.

صورت راحله هر لحظه کبودتر می‌شد. سام نگاهی به مادرش انداخت و به سرعت به سمت اتاق دیگری دوید و با یک لیوان آب و قرص برگشت.

-بیا مامان قرصت رو بخور الان خوب میشی.

می‌خواستم چیزی بگویم که نگاه خشمناک سام در آن هیبت ترسناکش دهانم را بست.

-همین رو می‌خواستین؟ فکر می‌کنم بهتره هر چه زودتر تشریف ببرید.

با بیشترین سرعتی که می‌توانستیم از خانه خارج شدیم. هیچ فکر نمی‌کردم آخر و عاقبت این ملاقات به این‌جا بکشد.

عین مادرم‌ده‌ها در سایه، سینه‌کش دیوار و رفته بودیم و خیره به در اتاق شده بودیم. جلسه‌ی سرنوشت‌ساز فروش خانه در آن اتاق برگزار می‌شد و بچه‌هایی مثل ما را راه نمی‌دادند!

بعد از مدت‌ها انتظار، بالاخره سام از درگاه اتاق خارج شد. از آن فاصله هم اندام درشتش توی تی‌شرت چسبانش مو را به تن آدم سیخ می‌کرد. در حالی که دستش را توی جیب شلوار جینش کرده بود، با طمأنینه به سمت ما آمد.

سرتاپایش را از نظر گذراندم. دفعه‌ی پیش که دیده بودمش لباس رسمی‌تری به تن داشت؛ ولی این بار انگار با بی‌خیالی هرچه تمام‌تر لباس پوشیده بود.

همانطور بی‌خیال رو در روی ما ایستاد. ارغوان که منتظر جرقه‌ای بود تا فوران کند، وقتی هیچ حرکتی از جانب او ندید خودش به حرف آمد.

-بالاخره کار خودت رو کردی؟!

سام مدتی با اخم به چشم‌های ارغوان خیره شد، بعد همین‌طور که به نظر می‌آمد صبر ارغوان در حال اتمام است، یک‌دفعه جلوی چشم‌های گردشده‌ی ما نیشش تا بناگوش باز شد. هنوز حالمان سر جا نیامده بود که همان‌طور بی‌خیال، بدون این‌که چیزی بگوید راهش را گرفت و رفت.

ارغوان که هنوز هاج و واج مانده بود بالاخره گفت:

-این چرا این‌جوری کرد؟

-نمی‌دونم، نه به اون بی‌نمکی اون دفعه‌اش، نه به این شوری این دفعه‌اش. ارغوان به جان خودم این پسره یه چیزیش میشه.

در همین لحظه بقیه هم از اتاق خارج شدند. عمه‌سیمین بدون این‌که نگاهی به ما بیندازد از در حیاط خارج شد. پشت سرش بابا و عمه‌زرین خارج شدند. بابا همین طور که راه می‌رفت، زیر لب چیزهایی می‌گفت که قابل شنیدن بود.

-با اون همه کاری که داشتم این همه راه بی‌خودی من رو کشوندن این‌جا واسه هیچی.

عمه زرین با ناراحتی گفت:

-داداش ما چه تقصیری داریم؟ ما چه می‌دونستیم این پسره این طوری می‌کنه!

چادرش را روی سرش کشید و ادامه داد:

-با اجازه‌تون داداش، من باید برم خونه. خداحافظ.

عمه زرین همین‌طور که با خودش غرغر می‌کرد از خانه خارج شد.

بابا هم با قیافه‌ای اخم‌آلود وارد خانه شد.

من و ارغوان به سمت زن عمو شیرین که تازه از اتاق گفتگو خارج شده بود، دویدیم.

ارغوان نفس تازه کرد و گفت:

-چی شد مامان؟

زن عمو شیرین با بی‌تفاوتی گفت:

-هیچی، آقای روشن از خرید خونه منصرف شده.

لبخند محوی روی صورت ارغوان درخشید. در حالی که وانمود می‌کردم ناراحت شده‌ام

گفتم:

-یعنی چی زن عمو؟ نگفت چرا؟

-نه، فقط گفت از خرید خونه پشیمون شده.

زن عمو توضیح بیشتری نداد و از ما دور شد.

ارغوان با درماندگی نگاهی به من انداخت و گفت:

-خیلی باهاش بد حرف زدم، نه؟

منظورش را فهمیدم؛ ولی برای این که موضوع را کم اهمیت جلوه دهم، خودم را به آن راه زدم.

-با کی؟

نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

-تو میگی چی کار کنم؟

خندیدم و گفتم:

-من میگم برو حاضر شو بریم بیرون یه هوایی به سرت بخوره شاید حالت جا بیاد.

از خانه که زدیم بیرون ارغوان دائم توی فکر بود. گاهی اوقات هم حرف‌هایی می‌پراند.

-میگم چه طوره برم دم خونه شون ازش تشکر کنم.

-دست بردار دختر! این که خیلی ضایع منت کشیه.

-پس میگی چه غلطی بکنم؟

-هیچی، بیا بریم این تو یه دعایی بکن شاید خدا یه عقلی بهت بده.

ناخودآگاه به نزدیکی امامزاده رسیده بودیم. جلوتر از ارغوان برای رسیدن به امامزاده آخرین پیچ خاکی را رد کردم و با نابوری سام را جلوی چشم دیدم.

با همان لباس قبلی، تکیه داده به ماشینش، خیره به نقطه‌ای دور در مقابلش.

با صدای بلند به ارغوان که از من عقب افتاده بود گفتم:

-کاش یه آرزوی دیگه می‌کردی.

ارغوان به من رسید و گفت:

-چی میگی تو با خودت؟

بعد او هم سام را دید و دهانش را بست.

برای داخل شدن به امامزاده بدون شک باید از مقابل او می‌گذشتیم. ارغوان با استیصال گفت:

-میگم می‌خوای یه روز دیگه بریم امامزاده؟

به جلو هلش دادم و با عصبانیت ساختگی گفتم:

-برو ببینم، دو ساعته داری مخ من رو می‌خوری چی کار کنم! حالا که خودش عین شاخ شمشاد از غیب ظاهر شده بریم؟!

هر دو نفر به او نزدیک شدیم و سلام کردیم. ما را که دید دستپاچه شد.

-سلام، شما هم این‌جا میاید؟ چه جالب!

و بی‌دلیل توضیح داد:

-من مامان رو آورده بودم برای زیارت. آخه فردا داریم میریم.

به سرعت‌هاله‌ای از اندوه صورت ارغوان را پوشاند. با صدایی بی‌اندازه بی‌رمق من من کرد.

-راستش من به معذرت خواهی به شما بدهکارم. امروز نباید اون طوری باهاتون حرف ...

سام پرید وسط حرفش.

-من هم همین‌طور. بابت اون روز که اومده بودین خونه دایی. من نباید باهاتون اون طوری حرف می‌زدم؛ ولی راستش رو بخواین اون روز اصلاً حال مساعدی نداشتم. از سمت شرکت مدام باهام تماس می‌گرفتن و به‌خاطر یه مشکلی ازم می‌خواستن برگردم. حال مامان صبحش بد شده بود و ذهنم رو حسابی بهم ریخته بود، از اون طرف هم دایی رحیم مدام به پروپام می‌پیچید، خلاصه نفهمیدم چی شد که همه‌ش رو سر شما خالی کردم. خواهش می‌کنم منو ببخشید.

وقتی ارغوان شروع به صحبت کرد در صدایش نرمشی وجود داشت که تا به حال ندیده بودم.

-خواهش می‌کنم. این تقصیر ماست که بی‌موقع مزاحمتون شده بودیم؛ یعنی حقیقتش خونه‌ی دایی شما خونه‌ی سابق عموم بوده، دختر عموم هم خیلی علاقه داشت خونه رو ببینه گفتیم این طوری یه تیر و دو نشون میشه، هم مسئله‌ی فروش خونه رو با شما مطرح می‌کنیم هم کالیاسا خونه رو می‌بینه که متأسفانه اون طوری شد.

هر دو در سکوت لبخند زدند.

داشتم خدا را شکر می‌کردم که همه چیز گردن من افتاد و مسئله به خیر و خوشی فیصله پیدا کرد که راحله از امامزاده خارج شد.

- دخترها شما هم این جاییین؟

ارغوان در جوابش گفت:

-بله راحله خانم اومده بودیم زیارت.

-خیلی خوشحالم که هنوز جوون‌هایی پیدا میشن که به این طور مسائل اعتقاد دارن.

لبخندی مادرانه نثار ما کرد و ادامه داد:

-خیلی از دیدنتون خوشحال شدم بچه‌ها. ما دیگه باید بریم.

بعد رو به سام گفت:

-بریم پسر؟

سام نگاهی به ارغوان انداخت و گفت:

-خداحافظ.

ارغوان با نگاهی سوزناک دور شدن اتومبیل را تماشا می‌کرد. در آن لحظه‌ی خاص قیافه‌اش به شدت دیدنی بود. لب و لوچه‌اش جوری آویزان بود که هر لحظه منتظر بودم بزند زیر گریه.

توی همین حس و حال یک‌دفعه گفت:

-برمی‌گرده.

رفتم متلکی بارش کنم که پرشیای سیاه رنگ ایستاد. سام از آن خارج شد و دوان دوان به سمت ما آمد.

امروز انگار روز استجابت خواسته‌های ارغوان بود.

وقتی به ما رسید، دسته کلیدی را جلوی ارغوان گرفت و لبخندزنان گفت:

-بفرمائین کلید خونه‌ی دائیه.

ارغوان با گیجی فقط به او نگاه کرد.

با این نگاه سام متوجه شد باید بیشتر توضیح دهد.

-فردا ما صبح زود راه میفتیم میریم سمت تهران، می‌خوام مامان رو ببرم دکتر. دایی رحیم هم با ما میان. کسی توی خونه نیست. گفتم شما برین بدون مزاحم خونه رو از نزدیک ببینین.

ارغوان بی‌اراده گفت:

-یعنی فردا دوباره برمی‌گردید؟

لبخند سام پررنگ‌تر شد.

-خب آره دیگه، مامان فردا وقت دکتر دارن. باید بریم و تا شب نشده برگردیم.

برق آگاهی توی چشم‌های ارغوان درخشید و گونه‌هایش رنگ گرفت. من که دیدم ارغوان بیش از اندازه دارد بند را آب می‌دهد با عجله گفتم:

-یه وقت آقا رحیم ناراحت نشن؟

و قیافه‌ی اخم‌آلود پیرمرد در نظرم مجسم شد.

سام برای اولین بار طی آن روز به من نگاه کرد و گفت:

-نگران نباشین، مامان گفتن باهاشون صحبت می‌کنن.

ارغوان بالاخره کلید را گرفت و با لبخندی محسوس تشکر کرد. وقتی سام و اتومبیلش از ما فاصله گرفتند با کنایه گفتم:

-این پسره بادیگارد خوبی میشه، نه؟

ارغوان که خونسردی خود را بازیافته بود گفت:

-چی؟

-برو خودت رو سیاه کن، پیش غازی و معلق بازی! وقتی طرف گفت داره میره چیزی نمونده بود بزنی زیر گریه؛ ولی میگم ارغوان، فیل و فنجون خوبی میشین‌ها!

ارغوان مشتى نثار بازویم کرد و گفت:

-بیا بریم، این قدر چرت و پرت نگو.

در همین لحظه حرکت چیزی را پشت سرم احساس کردم. ارغوان جلوتر از من وارد امامزاده شد. نگاهی به اطرافم انداختم؛ ولی چیزی ندیدم. با این فکر که حتماً خیالاتی شده‌ام، دنبال ارغوان وارد امامزاده شدم.

«فصل 11»

«در اعماق یک کابوس»

نمی دانم چرا دلشوره به جانم افتاده بود! هی دور خودم می‌چرخیدم و از این طرف اتاق می‌رفتم آن طرف. بی‌خودی وسایلم را واری می‌کردم، انگار چیزی گم شده باشد.

دیشب بابا به عمه‌ها که آمده بودند پیش ما گفت می‌خواهد برگردد خانه. گفت خواهرزاده‌ی آقا رحیم که جا زده و خریدار دیگری هم که در کار نیست. بهتر است فعلاً برود سرکار و زندگی‌اش تا بعد ببیند چه‌طور باید خانه را فروخت.

بعد از رفتن همه، وقتی دوتایی تنها شدیم به من هم اخطار کرد که باید همراهش بروم. اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم چه‌طور باید دوباره با مامان روبرو شوم. با این وجود می‌دانستم بابا کم عصبانی می‌شود؛ ولی وقتی هم که می‌شود، حتی مامان هم صلاح نمی‌داند روی حرفش نه بیاورد.

با این اوصاف به نظر می‌رسد امروز آخرین روز حضورم این‌جاست و باید تا می‌توانم از آن استفاده کنم؛ ولی چه کنم که از صبح که بیدار شده‌ام حالم دگرگون است. گوش‌ام را از توی کوله در آوردم. چکش کردم و مطمئن شدم هنوز هم خاموش است. از همان دقیقه‌ای که از آرمانشهر آمدم بیرون خاموشش کردم. همان‌طور که به صفحه‌ی تاریخش خیره شده بودم برای لحظه‌ای وسوسه شدم روشنش کنم، شاید مهرداد پیامی داده باشد؛ ولی به سرعت پشیمان شدم.

در این چند روز مسائل مربوط به فروش خانه و اتفاقاتی که افتاده بود باعث شده بود به کلی مهرداد و ماجراهایش را فراموش کنم.

می‌خواستم گوش‌ام را سر جایش بگذارم که چشمم افتاد به نقاشی مهرداد از خودم. چشم‌های آبی نقاشی که گویی به کسی غیر از من تعلق داشتند، از توی کوله با من حرف می‌زدند.

به سرعت گوش‌ام را چپاندم توی کوله و گذاشتم‌شان توی کمد تا از جلوی چشم دور شوند. در همین لحظه ارغوان سرش را داخل اتاق آورد و گفت:

-حاضر شدی کالی؟ بریم؟

لبخند زدم و گفتم:

-تو برو الان میام.

محبت غیرمنتظره‌ای توی دلم جوشید. در این چند روز علاقه‌ی عجیبی به ارغوان پیدا کرده بودم و دور شدن از او برایم بسیار سخت بود. ارغوان با مهربانی‌هایش تمام مشکلاتم را از یادم برده بود. فکر این که چند ساعت آینده را می‌خواهم با او در خانه‌ی قدیم‌مان بگذرانم، موجی از شادی را به دلم ریخت.

بدون این که تغییر خاصی در چهره‌ام ایجاد کنم، کلی آماده شدنم طول کشید؛ ولی بالاخره از خانه زدیم بیرون.

توی راه انگار روی هوا راه می‌رفتم. هیچ‌کدام از حرف‌های ارغوان را متوجه نشدم فقط همین‌طور بی‌خودی سرم را برایش بالا و پایین کردم. جلوی در خانه که رسیدیم من برای لحظاتی تردید کردم؛ ولی ارغوان بی‌معطلی کلید را توی قفل چرخاند و در حالی که داخل میشد گفت:

-پس چرا وایسادی؟! بیا دیگه! مگه دوست نداشتی این‌جا رو ببینی؟

در همان حال که دنبالش می‌رفتم گفتم:

-حالا تو مطمئنی که رفتن؟

صدایش را از داخل حیاط شنیدم.

-آره دیگه، می‌خواستی تا لنگه ظهر این‌جا بمونن. شب می‌خوان برگردن‌ها.

حس کردم جمله‌ی آخر را با کیف خاصی مزه مزه کرد.

بالاخره وارد شدم. هر دو در سکوت همه‌جا را از نظر گذراندیم. خانه در سکوت مطلق فرو رفته بود.

بعد از دقایقی بالاخره ارغوان گفت:

-اول بیا بریم همه جای خونه رو ببینیم.

دست مرا کشید و از پله‌های سنگی بالا برد.

ساختمان اصلی خانه دو تا اتاق تودرتو داشت که یکی از آن‌ها بزرگ‌تر بود و به نظر می‌رسید قسمت پذیرایی باشد؛ چون یک دست مبل که از باقی وسایل خانه جدیدتر بود درون آن قرار داشت. این اتاق همانی بود که آن روز در آن نشسته بودیم. اتاق دیگر حالت خودمانی‌تری داشت و معلوم بود که خود اعضای خانه از آن استفاده می‌کنند. در این یکی اتاق، پشتی گذاشته بودند و فرش‌هایش با آن یکی اتاق فرق داشت. کنار این اتاق هم آشپزخانه قرار داشت که مثل آشپزخانه‌های قدیمی با در از اتاق جدا می‌شد. لوازم خانه کم و بیش قدیمی بودند و معلوم بود که سال‌های سال است از آن‌ها استفاده می‌شود. هر چه فکر کردم هیچ خاطره‌ای از ساختمان به یاد نیاوردم. تعجبی هم ندارد، این طور که می‌گفتند آن زمان من فقط 5 سال داشتم، پس طبیعی است که بعد از این همه سال این‌جا را به خاطر نیاورم.

وقتی عین چیز ندیده‌ها خوب خانه‌ی آن بنده‌های خدا را واری کردیم، آمدیم توی حیاط.

حیاط این بار به نظرم خیلی دل‌بازتر می‌رسید. باغچه‌ها خیلی بزرگ‌تر از دفعه پیش بودند.

همین طور که داشتم به ماهی‌های توی حوض نگاه می‌کردم، چشمم به اتاقکی ته حیاط، پشت باغچه‌ها افتاد.

ارغوان که انگار فکرم را خوانده باشد گفت:

-این اتاقه دیگه چیه؟

-نمی‌دونم.

هر دو به سمت آن رفتیم. به نظر می‌آمد یک انباری باشد که بعداً به خانه اضافه شده بود. می‌خواستیم داخلش را ببینیم؛ ولی در قفل بود و هر کاری کردیم نتوانستیم وارد شویم.

از خیر آنجا گذشتیم و رفتیم سر وقت جاهای دیگر.

مدتی بعد که حسابی توی خانه ول گشتیم رسیدیم بالای سر زیرزمین.

ارغوان سرش را پایین برد تا بتواند از پنجره داخل زیرزمین را ببیند.

-خب فقط مونده این‌جا، بیا بریم تو ببینیم چه خبره.

از فکر این‌که وارد آنجا شوم به خود لرزیدم. خودم هم دلیل ترسم از آنجا را نمی‌فهمیدم.

-مگه قراره چه خبر باشه! خب زیرزمینه دیگه! توش پر خرت و پرته!

-خب باشه، مگه چه اشکالی داره! اون پایین رو یه دید می‌زنیم برمی‌گردیم دیگه.

ارغوان همین‌طور که حواسش به زیرزمین بود، دستم را کشید؛ ولی من ناخودآگاه از جایم تکان نخوردم.

ارغوان که توجهش جلب شده بود، نگاه دقیقی به من انداخت و گفت:

-چیه؟ چی شده کالی؟ بیا دیگه!

حرفی نزدم و از جایم تکان نخوردم.

دستم را ول کرد و اولین پله را پایین رفت. بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت:

-بیا دیگه.

بدون این که به او و پله‌ها نگاه کنم گفتم:

-نمیانم.

ارغوان از پله دوباره بالا آمد و صدای خندانش را شنیدم که گفت:

-چرا نمیای کالی؟ نکنه می ترسی؟

نگاهش کردم و گفتم:

-نخیر هیچ هم این طور نیست.

ارغوان زد زیر خنده.

-خجالت بکش دختر. یه زیرزمینه دیگه، یه ذره تاریکه، بهت نمی اومد این قدر ترسو

باشی.

از او دور شدم و با عصبانیت گفتم:

-اصلا این چه اصراریه تو می کنی؟! آخه اون تو چه دیدنی داره من نمی فهمم!

دنبالم آمد و در حالی که سعی می کرد لبخندش را پنهان کند گفت:

-خب بابا! باشه، قهر نکن هر چی تو بگی، نمیریم. خونه‌ی سابق خودتونه، حرف حرف

توئه.

نزدیک تر شد و کنار گوشم ادامه داد:

-ولی یادت باشه ترسیدی نیومدی بریم تو زیرزمین.

از دست خودم حسابی حرصی شدم که عین بچه‌ها از زیرزمین ترسیدم و خودم را مسخره‌ی دست ارغوان کردم. البته او حق داشت، این‌کار از نظر خودم هم مسخره بود چه برسد به کس دیگر.

برای این‌که متوجه حالاتم نشود، راه افتادم به سمت تنها دستشویی خانه که گوشه‌ی حیاط بود.

-من رفتم دستشویی.

مدتی توی دستشویی معطل کردم تا قضیه‌ی زیرزمین فراموش شود.

وقتی از دستشویی خارج شدم، ارغوان توی حیاط نبود. داشتم با چشم دنبالش می‌گشتم که یک‌دفعه از پشت دیوار دستشویی بیرون پرید و شکلک درآورد. من که انتظار این برخورد را نداشتم تکان شدیدی خوردم که باعث خنده‌ی او شد.

همین‌طور که می‌خندید به او خیره شدم.

از کی من و او این‌قدر با هم صمیمی شدیم؟!

حالا که فکر می‌کنم می‌بینم بدون این‌که خودم بفهمم خیلی از رازهای زندگی‌ام را به او گفته‌ام؛ چون واقعاً دختر مورد اعتمادی است. بعد دیدم بهتر است کمی ادبش کنم تا این‌قدر سر به سر من نگذارد.

در یک حرکت کفشم را که اتفاقاً با آن توی دستشویی رفته بودم درآوردم و به طرفش پرت کردم. او که از من زرنگ‌تر بود جاخالی داد و کفش به دیوار خورد. داشتم آن یکی کفشم را درمی‌آوردم که پا گذاشت به فرار و من هم به دنبالش.

با این‌که با اطمینان از این‌که اهالی خانه تا شب بازمی‌گردند، هر دو تی شرت و شلوار راحتی پوشیده بودیم باز هم عرق از سر و رویمان جاری بود. موهای کوتاه من به سرم

چسبیده بود. موهای بلند ارغوان هم که پشت سرش جمع بود باز و به هم ریخته شده بود.

مدتی توی آن گرما دنبال هم دویدیم تا این که خسته شدیم و روی لبه‌ی حوض ولو شدیم. من که نفس نفس می‌زدم و خیس عرق شده بودم، مشتی آب از توی حوض برداشتم و روی صورتم ریختم. همین کار بهانه‌ای شد برای ارغوان که مرا تبدیل به موش آب کشیده کند.

ناهارمان را که مادر ارغوان برایمان توی ظرف غذا گذاشته بود زیر سایه‌ی یکی از درختان باغچه خوردیم.

در خلسه‌ی بعد از نهار فرو رفته بودیم و نای تکان خوردن نداشتیم.

-میگم ارغوان این جا که کسی نیست، فقط خودمونیم، بیا و راستش رو بگو، تو واقعاً از این پسر خوشت میاد؟

انتظار داشتم ارغوان دوباره گارد بگیرد و خودش را به آن راه بزند؛ ولی انگار سنگینی غذا کار خودش را کرده بود و زبان او را شل کرده بود.

در حالی که به تنه‌ی درختی تکیه داده بود و به نقطه نامعلومی خیره بود، خیلی عادی گفت:

-خب می‌دونی کالی با این که ظاهرش خیلی خشنه و البته خودش هم دوست داره همه این طوری فکر کنن؛ ولی معلومه دل مهربونی داره، دیدی که چه جوری از خریدن خونه منصرف شد... یا دیدی برای مریضی مامانش چه قدر ناراحته و از همه‌ی کار و زندگی‌ش زده اومده این جا موندگار شده. البته خودت که دیدی هنوز هیچی به من نگفته؛ ولی اگه اون من رو بخواد من هم حتما خیلی جدی بهش فکر می‌کنم. می‌دونی احساس می‌کنم اون می‌تونه تکیه‌گاه خوبی باشه.

تکیه‌گاه خوب!

-ان شاء الله که هر چی صلاحته همون بشه.

-ممنونم عزیزم.

همان طور که از جایم بلند می‌شدم گفتم:

-ارغوان جون من چشم‌هام داره میره، میرم تو ساختمون یه چرت کوچولو می‌زنم زود برمی‌گردم.

می‌دانستم خوابم نمی‌آید، فقط یک دفعه دلم خواست تنها باشم.

توی اتاق هر کاری کردم نتوانستم جلوی خاطراتم را بگیرم و خودشان همین‌طور بی‌اجازه یکی یکی جلوی چشمم شروع کردند به رژه رفتن تا این‌که بالاخره سنگینی ناهار کار خودش را کرد و خواب نیمروزی مرا از شرشان راحت کرد.

خواب شیرین و بی‌رویائی بود که به نظرم به بلندای سالی گذشته بود؛ ولی در حقیقت به گواه ساعت شماطه‌دار قدیمی روی دیوار فقط نیم ساعت طول کشیده بود.

کش و قوسی به بدنم دادم و با روحیه‌ای بهتر از قبل بالای پله‌ها ایستادم. از آن بالا نگاهی به باغچه انداختم. بساط ناهار هنوز همان‌طور چیده وسط باغچه رها شده بود و ارغوان آن اطراف به چشم نمی‌خورد!

فکر کردم حتما او هم خوابش می‌آمده و آمده توی اتاق دیگر خوابیده. به دنبالش توی اتاق رفتم؛ ولی آنجا نبود. نگاهی هم توی آشپزخانه انداختم، آنجا هم خالی بود.

دوباره برگشتم توی حیاط و با دقت همه‌ی باغچه‌ها را از نظر گذراندم؛ ولی هیچ‌کس نبود.

باد سرد بی‌ربطی از ناکجاآباد به صورتم خورد و باعث شد دست‌هایم را توی بغلم جمع کنم. خانه در سکوت وهم انگیزی فرو رفته بود. به خودم نهیب زدم "فکرهای ناجور ممنوع".

نگاهم دوباره به سفره افتاد و فکری توی سرم شکل گرفت. وای چه‌طور تا به حال به فکرم نرسیده بود. خب حتماً رفته دستشویی. تا ته حیاط را تقریباً دویدم؛ ولی در دستشویی کاملاً باز بود و هیچ‌کس داخلش نبود. پشتم را به آنجا کردم و با لب و لوچه‌ی آویزان قصد برگشت داشتم که ناگهان در دستشویی با صدای بدی به هم خورد و من را یک متر به هوا فرستاد.

معلوم نبود این باد بی‌وقت در این ماه از سال از کجا می‌آید! دیگر داشتم کلافه می‌شدم که یاد چیزی افتادم.

نکند ارغوان باز هم دارد مثل صبح سر به سرم می‌گذارد؟

به دنبال این فکراز همان‌جا داد زدم:

-ارغوان خیلی لوسی، بیا بیرون ببینم.

هیچ خبری نشد.

توی حیاط شروع کردم به راه رفتن.

-ارغوان این چه‌کاریه؟ می‌دونستی خیلی بی‌مزهای؟ بیا بیرون.

رفتم به سمت اتاق که همان نزدیک دستشویی بود.

-ارغوان به زن عمو می‌گم امروز این‌قدر اذیتم کردی.

فکر می‌کردم برای مسخره کردن من به خاطر این حرف هم که شده بیاید بیرون؛ ولی نیامد.

راهم را از سمت اتاقک کج کردم.

مطمئنأً با وجود درِ قفل شده، آن تو که نمی‌توانست قایم شود.

دوباره برگشتم وسط حیاط و نگاهم به زیرزمین افتاد.

بله، حتماً به خاطر این که اذیتم کند رفته است توی زیرزمین.

بالای پله‌های زیرزمین ایستادم. از تاریکی زیرپایم مورمورم شد. سرم را کمی پایین بردم و غریدم.

-ارغوان بهت میگم بیا بیرون، اصلاً خنده‌دار نیست.

جوابی نیامد.

-ارغوان این فکر رو که من پیام اون تو از سرت بیرون کن، می‌دونی که من نمیام. آره آقاجون اصلاً من از اون تو می‌ترسم، خیالت راحت شد؟!

جز صدای سکوت هیچ صدایی از داخل آن تاریکی به گوش نمی‌رسید. موهام از شدت عرق به کف سرم چسبیده بود و ناخواسته می‌لرزیدم.

-اصلاً حالا که این‌طور شد من برمی‌گردم خونه تو هم تا ابد همون تو بمون.

چند قدم از زیرزمین دور نشده بودم که مسئله‌ی تازه‌ای به فکرم رسید.

نکند ارغوان وقتی من خواب بودم رفته تا سری به زیرزمین بزند و روی پله‌ها زمین خورده باشد و خدای نکرده بلایی سرش آمده باشد؟!

به دنبال این فکر سعی کردم ترسم را نادیده بگیرم و با آخرین سرعتی که می‌توانستم از پله‌ها پایین رفتم. جلوی در دوباره صدا زدم.

-ارغوان اون جایی؟ حالت خوبه؟

وقتی هیچ جوابی نشنیدم در را باز کردم و داخل شدم. در نگاه اول هیچ چیزی ندیدم. زیرزمین به شدت تاریک بود. دستم را دراز کردم و روی جایی که حدس می‌زدم دیوار آنجا باشد دست کشیدم. روی دیوار هیچ کلیدبرقی نبود. با قدم‌هایی لرزان چند قدم جلو رفتم.

بدون دیدن هم می‌توانستم تشخیص دهم ارغوان از پله‌ها نیفتاده؛ چون چیزی جلوی پایم نبود.

بالاخره چشمم به تاریکی عادت کرد و توانستم سایه‌ای از اشیای داخل زیرزمین را تشخیص دهم.

مقداری خنزر پنزر قدیمی و خرده ریز را طوری روی هم قرار داده بودند که تا سقف رسیده بود و جلوی ورود نور از پنجره‌ها را می‌گرفت. فقط باریکه‌ای از نور از یکی از پنجره‌ها وارد می‌شد.

همه چیز بی‌نهایت عادی بود.

واقعاً چرا من این قدر از این جا می‌ترسیدم؟!

دیگر رسیده بودم وسط زیرزمین و مطمئن شده بودم ارغوان این جا نیست. آمدم به سمت در خروجی حرکت کنم که سایه‌ای توجه‌ام را جلب کرد. فکر کردم خیالاتی شده‌ام؛ ولی سایه جلوی چشم‌های حیرت‌زده‌ی من از پشت کمدی خارج شد و روبرویم ایستاد.

در تاریکی نمی‌توانستم صورتش را تشخیص دهم؛ ولی از قد و هیکل درشتش مشخص بود ارغوان نیست.

عرق از پشت کمرم جاری شده بود و به نفش نفس افتاده بودم. خواستم فرار کنم؛ ولی قبل از این‌که بتوانم عکس‌العملی نشان دهم، صدایش در جا می‌خکوبم کرد.

-برق‌کشی این خونه‌های قدیمی استاندارد نیست. معلوم نیست کلید برقش کجاست؟
یک قدم دیگر به سمت باریکه‌ی نور برداشت و به یک‌باره جلوی چشمم شفاف شد.
بعد از مدتی که به هم خیره شدیم بالاخره زبانم باز شد.

-تو... این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

-چه‌طوره من بپرسم تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟ چرا تلفنت خاموشه؟ می‌دونی چند روزه ازت خبر ندارم؟

پوزخند زدم.

-یعنی تو این همه راه رو اومدی که همین رو بپرسی؟ بهتره خودمون رو گول نزنیم، مطمئنم که تا حالا فهمیدی من همه چیز رو می‌دونم.

به من نزدیک شد و سرش را پایین آورد و من بعد از روزها دوباره توانستم آن نگاه جادویی را تجربه کنم. نگاه تاریکی که زمانی همه‌ی دنیای من بود؛ ولی حالا خالی از هرگونه احساسی به من دوخته شده بود.

مهرداد کلام خشمناکش را توی صورتم کوبید.

-چرا این‌کار رو کردی کالی؟ چرا همه چیز رو خراب کردی؟

حرفش را نشنیده گرفتم.

-ارغوان کجاست؟

مهرداد عصبانی فریاد زد.

-جواب من رو بده؟

از شدت فریادش جا خوردم و یک قدم عقب رفتم.

در این وضعیت مهرداد برای من غریبه‌ای بود که بی‌نهایت ترسناک می‌نمود.

چشم‌هایش دوباره به دو گوی شیشه‌ای سیاه رنگ تبدیل شده بودند که هیچ چیز تویشان نبود. چرا تا به حال هیچ وقت متوجه این رویش نشده بودم.

دوباره به من نزدیک شد. نفس‌های داغش به صورتم می‌خورد.

-چرا رفتی دنبال گذشته‌م کالی؟ مگه عشقم برات کافی نبود؟

به خودم جرأت دادم و گفتم:

-انتظار داری کارهایی که تو زندگیت کردی محو بشن؟ فکر کردی تا ابد نمی‌فهمم؟ ببینم

مگه یه قاتل مواد فروش چیزی هم از عشق می‌فهمه؟

نگاه دلخوری نثارم کرد و پشتش را به من کرد.

-تو هیچی از گذشته‌ی من نمی‌دونی!

-اشتباه می‌کنی، من همه چیز رو درباره‌ی پریوش و دخترش می‌دونم.

به سرعت به سمت من برگشت و به تندی گفت:

-تو چی می‌دونی؟ همون چیزهایی که اون همسایه‌های فضول‌مون می‌دونن. اون‌ها که

تو خون‌هی ما نبودن تا ببینن اون زن چه به روز من آورده بود.

-آره، اصلاً من هیچی نمی‌دونم؛ ولی هیچ دلیلی باعث نمیشه کاری که تو کردی توجیه بشه.

به من نزدیک شد و با ملایمت گفت:

-چه‌طوره تو اول داستان من رو گوش بدی بعداً در مورد قضاوت کنی!

منتظر به او چشم دوختم تا داستانش را بشنوم، در حقیقت چاره‌ی دیگری نداشتم. در این شرایط ممکن بود هر کاری از او سر بزند، پس بهتر بود بهانه‌ای دستش ندهم.

-یه بچه‌ی بی‌مادر که باباش به‌خاطر مرگ مادرش اون رو مقصر می‌دونه و ازش متنفره. شبی رو به یاد نمی‌ارم که کتک نخورده باشم یا تو اتاقم زندانیم نکرده باشن. اون زن حتی غذای درست و حسابی به من نمی‌داد. با همه‌ی سن کم می‌فهمیدم دردش چیه، وقتی دخترش به دنیا اومد خیلی خوشحال شدم، فکر کردم من یه هم‌بازی پیدا می‌کنم. پریش هم با من مهربون‌تر میشه؛ ولی زهی خیال باطل. با اومدن دختره من به کلی فراموش شدم. قبلاً شاید به بهونه کتک زدن من رو می‌دیدن ولی بعد از اون دیگه به یه سایه تبدیل شدم. دختره هم هر چی بزرگ‌تر می‌شد بیشتر شبیه مادری می‌شد.

مهرداد ساکت شد. توی چشم‌هایش نگاه کردم و ناگافل گفتم:

-به‌خاطر همین کشتیش؟ خواهر خودت رو کشتی؟

به یک‌باره نگاهش را از من دزدید و چند قدم فاصله گرفت.

صدایش را شنیدم که می‌لرزید.

-من نمی‌خواستم اون جور بشه. تقصیر خودش بود. اون روز رفته بودیم کنار رودخونه. خیلی وقت‌ها می‌رفتیم، اون روز هم مثل همیشه بابا و پریش رفته بودن بگردن و من رو گذاشته بودن مواظب پریشان باشم. پریشان خیلی دختر افاده‌ای بود و فکر می‌کرد

می‌تونه به همه دستور بده. رفت لب رودخونه. گل سرش افتاد پایین و گیر کرد به لبه‌ی صخره. به من گفت براش بیارم، من هم خم شدم تا برش دارم؛ ولی دستم بهش خورد و افتاد تو آب. وقتی دید گل سرش افتاده تو آب، شروع کرد به بد و بیراه گفتن به من. می‌گفت من بی‌عرضه‌ام و به‌خاطر همین که بابا و ماما من رو دوست ندارن. من عصبی شده بودم، فقط می‌خواستم ساکت بشه، اصلاً نفهمیدم چی شد، فقط یه لحظه... و بعد به خودم اومدم و دیدم تو آب داره دست و پا می‌زنه. من نمی‌خواستم اون بمیره... من...

پریدم وسط حرفش.

-مادرش چی؟ اون رو که می‌خواستی بمیره؟

-تو که نمی‌دونی بعد از اون چه بلاهایی سرم آورد. اول که یه مدت قهر کرد و نیومد خونه، بعد هم که اومد درسته از من می‌ترسید و باهام کاری نداشت؛ ولی هر جا می‌نشست می‌گفت من قاتل دخترشم. توی مدرسه و محله همه‌ی بچه‌ها ازم فراری بودن، مردم یه جورى بهم نگاه می‌کردن. هیچ دوستی نداشتم؛ ولی تا وقتی اون کار رو نکرد کاریش نداشتم.

با تعجب بهش نگاه کردم.

-می‌خواست من رو بیرون کنه، از خونه‌ی خودم... از خونه‌ی مادرم. چند وقت بود رفته بود رو مخ بابام که من رو بفرسته مدرسه‌ی شبانه‌روزی. من هم دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم. یه روز که خونه تنها بودیم بهش حمله کردم. دیگه بزرگ شده بودم و زورم بهش می‌رسید. قبل از این که بفهمه چی شده اون اتفاق افتاد.

مهرداد سکوت کرد و به نقطه‌ای خیره شد. عقب عقب رفتم و روی جعبه چوبی شکسته‌ای نشستم. سرم را پایین انداختم.

می‌ترسیدم به صورتش نگاه کنم. می‌ترسیدم چیزی که واقعاً بود را توی نگاهش ببینم. چه طور این همه وقت خودم را گول زده بودم؟!

مهرداد ادامه داد:

-کالی باور کن من تقصیری نداشتم، خیلی بچه بودم. من...

چه طور فکر می‌کرد با این داستان مسخره می‌تواند روی اشتباهاتش ماله بکشد؟!

-من قضیه‌ی اون دخترهای بیچاره رو می‌دونم. اون‌ها رو چرا کشتی؟ اون‌ها هم اذیت کرده بودن؟

صورتش را نمی‌دیدم؛ ولی از سکوتش متوجه شدم جا خورده و دنبال راه فرار می‌گردد. بالاخره بعد از مکثی طولانی گفت:

-انگار همیشه چیزی رو از تو پنهون کرد؛ ولی باید بهت بگم که من اون‌ها رو نکشتم.

به یک‌باره امیدوار شدم. هنوز هم امید داشتم مهرداد بی‌گناه باشد. ذهنم دنبال دستاویزی می‌گشت تا با آن مهرداد را تبرئه کند.

سرم را بلند کردم؛ ولی با دیدن نگاه مهرداد امیدم به یأس تبدیل شد. وای که چه خوش‌خیال بودم!

-خودشون باعث مرگ خودشون شدن. بابام بعد از مردن پریوش من رو فرستاد به همون شبانه‌روزی تا جلوی چشمش نباشم، بعد هم رفتم تهران دانشگاه. من توی تهران نمی‌خواستم دردرساز بشم. می‌خواستم مثل یه آدم معمولی زندگی کنم؛ ولی نشد. بی پول بودم. بابام هم حاضر نبود بهم پول بده؛ به‌خاطر همین افتادم تو کار مواد، بعد هم که مرسده رو دیدم. اون یه دختر فوق‌العاده بود و من عاشقش شدم. درسته که چشم‌هاش مثل پریوش بود؛ ولی من از وقتی دیدمش یاد گرفتم همون قدر که میشه از

اون چشم‌ها متنفر بود میشه دوستشون داشت. با اون بودن برای من همه چیز بود. اون می‌تونست من رو به هر چی می‌خواستم برسونه؛ ولی این کار رو نکرد. به جاش بهم خیانت کرد. وقتی یکی پولدارتر از من پیدا کرد من رو ول کرد و رفت سراغ اون. کی می‌تونه از من انتظار داشته باشه ببخشمش و فراموش کنم. من ازش انتقام گرفتم، از اون و از بقیه‌شون. دخترهایی که گول ظاهرهم رو خوردن. اون‌ها رو از نامزدشون، شوهرشون و خونواده‌شون جدا کردم. من از همه‌ی دخترها متنفر بودم تا این‌که...

حرفش را قطع کرد. من هنوز سرم پایین بود. هیچ صدایی به جز صدای نفس‌هایش نمی‌شنیدم. مدتی بعد صدای قدم‌هایش را شنیدم و سایه‌اش را بالای سرم تشخیص دادم. جلویم روی یک زانو نشست و به چشم‌هایم خیره شد.

... -تو رو دیدم. از ترس لو رفتن از تهران فرار کردم و برگشتم. حالا دیگه بابام مرده بود و من مشکلی نداشتم. بیشتر همسایه‌ها عوض شده بودن و مسئله‌ی ما به کلی فراموش شده بود. فروش مواد رو هم با خودم منتقل کردم. آسه می‌رفتم و آسه می‌اومدم. سرم توی کار خودم بود تا کسی بهم شک نکنه؛ ولی اون شب که توی پارک چشم‌های آبیتم رو دیدم دوباره هـ —وس ماجراجویی به کلهام زد. دوباره میل کشتن اومد سراغم. می‌خواستم بکشونمت یه جای خلوت و کارت رو بسازم؛ ولی تو راه نمی‌دادی. از اون طرف هم اسی گند زده بود و تو دانشگاه همه بهمون شک کرده بودن. یکی یکی جاسازهای قرص‌ها رو پیدا می‌کردن...

پریدم وسط حرفش:

-یعنی تو اون کلاسه هم تو قرص‌ها رو گذاشته بودی؟ نکنه اون روز هم من رو بردی اون‌جا تا...

حرفم را قطع کردم. مهرداد لبخند زد.

-می‌خواستم ببینم تو اون کلاس جاساز داریم یا نه! دیدم هست. قرار بود بعد یکی رو بفرستم برش داره که اون پسر صفاجوی فضول پیداش کرد.

با بی‌حالی گفتم:

-پس همه‌ی حرف‌ها ت راجع به بنفشه...

-دروغ بود. باید یه جوری دور و برت رو خلوت می‌کردم تا باهام راه بیای. اون دوستت بنفشه رو به بهونه‌ی دوست پسر عوضیش از سر راهم برداشتم. با یه کم شانس از دست اون یکی هم راحت شدم؛ ولی هنوز یه مشکل بزرگ دیگه مونده بود. نمی‌دونستم کجا باید این کار رو انجام بدم. آخه هیچ‌وقت تو شهر خودمون این کار رو نکرده بودم. بالاخره تصمیم خودم رو گرفتم و کشوندمت لب رودخونه، همون جایی که پریسان مرد. همه چیز آماده بود؛ ولی...

دوباره ساکت شد. اصلاً نفهمیده بودم کی شروع کرده بودم به گریه کردن.

همین‌طور که اشک ریزان توی چشم‌هایش نگاه می‌کردم نگاهش گرم شد و درخشید. نتونستم. اصلاً نفهمیدم چی شد! فقط به خودم که اومدم دیدم نمی‌تونم ازت بگذرم. بعد از اون سعی کردم ازت دور بشم. رفتم تهران و چند روز بهت زنگ نزدم. -حتماً قضیه‌ی دزدیده شدن کیفیت هم دروغ...-

ادامه ندادم.

-خب آره، می‌دوننی کالی... از این وحشت داشتم که دوباره قضیه‌ی مرسده پیش بیاد؛ ولی نتونستم. دلم برات تنگ شده بود. برگشتم پیشت. همه چیز خوب بود. من می‌خواستم عوض بشم و همه‌ی کارهای گذشته‌م رو جبران کنم. به رؤسام گفته بودم می‌خوام از این کار بیام بیرون؛ به‌خاطر همین اون اواخر با اسی درگیری داشتم. حتی

خودم رو شکل آدم‌های شلخته بهت نشون می‌دادم تا باور کنی شبیه بقیه پسرهام. فکر می‌کنی همه این کارها رو برای چی انجام می‌دادم؟ برای تو! ولی نداشتی. تو همه چیز رو خراب کردی.

مدتی مکث کرد و گلویش را تازه کرد، انگار دنبال جملات مناسب می‌گشت.

-وقتی اسم اسماعیل توانا رو از دهنش شنیدم شک کردم یه چیزهایی فهمیدی. پیدا کردن چند تا دونه قرص زیر گاو صندوق درست وقتی قبلش تو توی اتاق بودی مزید بر علت شد؛ ولی وقتی اون شب که برام تولد گرفتی...

حرفش را قطع کرد و به ساعت اهدایی من که توی دستش تیک تیک می‌کرد، نگاه کرد.

-راستی اون شب چه طور تونستی اون همه بهم دروغ بگی؟ من رو بگو که فکر می‌کردم تو با همه‌ی دخترهایی که تا حالا دیده بودم فرق داری. اون شب پیش خودم گفتم من دارم اشتباه می‌کنم، کالیاسا هنوز هم من رو دوست داره؛ ولی زهی خیال باطل. چند شب بعد که هر چه کتابخونه‌م رو زیر و رو کردم و عکس مرسده رو پیدا نکردم فهمیدم چه کلاه گشادی سرم رفته. رفتم دم خوابگاه سراغت رو گرفتم، نبود. هرچی هم بهت زنگ می‌زدم تلفنت خاموش بود. نمی‌دونستم چه جوری باید پیدات کنم که یکی از بچه‌های دانشگاه سابقم زنگ زد گفت یکی با مشخصات تو دنبال مرسده می‌گرده. باز هم خودم رو نباختم گفتم شاید نتونسته باشی چیز خاصی بفهمی. از یه دختر خواستم زنگ بزنه خونه‌تون و سراغت رو بگیره. اون طوری فهمیدم نرفتی خونه. دیگه حدس زدن این‌که این‌جایی اصلاً کار سختی نبود. از دیروز هم دارم کشیک تو و دختر عموت رو می‌کشم. دیدم که با اون پسره قرار امروز رو گذاشتین. حالا هم اومدم این‌جا که باهات حرف بزنم. می‌خوام بهت بگم که اگه تو کمکم کنی همه چیز رو می‌ذارم کنار. همونی میشم که تو می‌خواهی. خواهش می‌کنم کالی!

به من خیره شد. قبل از این که دوباره توی نگاهش غرق شوم و عقلم را بیازم، سرم را پایین انداختم.

-اگه این طوره بیا همین الان بریم پیش پلیس. همه چیز رو براشون تعریف کن.

نفس صداداری کشید. دوباره سرم را بلند کردم.

این بار توی نگاهش هیچ چیز نبود. چشم‌هایش مثل دو گوی شیشه‌ای سیاه رنگ، سرد و تاریک بود. مثل یک جور سیاهچال، خالی و بی‌انتها.

از جایش بلند شد.

-می‌دونستم به این آسونی‌ها گول نمی‌خوری! نمی‌تونم بذارم لوم بدی!

بالای سرم ایستاد. از نگاهش تمام تنم لرزید. از جایم بلند شدم و به دیوار پشت سرم چسبیدم. برای این که متوجه ترسم نشود بلند گفتم:

-حالا که چی؟ می‌خوای چی کار کنی؟

روبرویم ایستاد و دست‌هایش را به دیوار ستون کرد.

-شنیدم داشتی می‌گفتی از این زیرزمین خیلی می‌ترسی، واسه همین کشوندمت

این جا. امیدوارم اون پسر گنده به این زودی‌ها برنگرده، آخه امروز خیلی باهات کار دارم.

لبخند زد. از همان لبخندهایی که روزی برایشان می‌مردم؛ ولی این بار هیچ احساسی به جز نفرت توی خودم پیدا نکردم.

ذهنم را برای یافتن راه فراری زیر و رو می‌کردم که ناگافل صدایی از توی حیاط شنیده شد.

-کالی کجایی؟ کالی؟ ارغوان خانم؟

من که امروز به اندازه‌ی کافی اتفاقات عجیب دیده بودم، این یکی را دیگر به هیچ عنوان نمی‌توانستم باور کنم.

مهرداد یقه‌ی تی‌شرتم را چسبید و مرا به دیوار فشار داد.

-این کیه؟

با غروری که نمی‌دانم یک‌دفعه از کجا سربرآورده بود گفتم:

-داداش سیاوشمه!

مهرداد دستش را جلوی دهنم گرفت و گفت:

-اگه صدات دربیاد خفیات می‌کنم.

چند دقیقه بعد صدای قدم‌هایی از توی پله‌های زیرزمین به گوش رسید.

مهرداد از گوشه‌ی انباری چوبی پیدا کرد و خودش را پشت در قایم کرد. همین که

سیاوش وارد زیرزمین شد به خودم آمدم و فریاد زدم:

-سیاوش مواظب باش.

مهرداد به سیاوش حمله کرد. سیاوش جاخالی داد و چوب از دست مهرداد افتاد. توی

همین لحظه هر دو با هم گلاویز شدند. سیاوش از مهرداد درشت‌تر بود و زورش

می‌چربید. همین‌طور که مشت‌هایش را حواله‌ی مهرداد می‌کرد یک لحظه جلوی

چشم‌های حیرت زده من برق تیغه‌ای درخشید و سیاوش نقش زمین شد. مهرداد در

کسری از ثانیه چاقو به دست جستی زد و از زیرزمین خارج شد.

با ترس خودم را بالای سر سیاوش رساندم. خون از شانه‌ی راستش جاری بود. با صدای گرفته گفتم:

-چی شدی سیاوش؟ حالت خوبه؟

به سرتاپایم نگاهی انداخت و گفت:

-تو خودت خوبی؟ اذیتت که نکرد؟

-نه، راستی تو این جا چی کار می‌کنی؟

سیاوش اخم کرد و روی زخم فشار داد.

-اومدم پیک‌نیک! خب معلومه دیگه اومدم دنبال تو.

با این حرف مطمئن شدم او خود سیاوش است. انگار که تا این لحظه فکر می‌کردم خواب می‌بینم. از جایم بلند شدم و گفتم:

-الان میرم یکی رو میارم کمک.

به در زیرزمین رسیدم؛ ولی هر چه قدر تلاش کردم نتوانستم آن را باز کنم.

-در باز نمیشه. انگار از بیرون قفله.

برگشتم و با استیصال سیاوش را نگاه کردم. او فکری کرد و گفت:

-حتماً کار پسر هست. بگرد بین راه در روی دیگه‌ای نداره.

همه‌ی پنجره‌ها قفل بود و هیچ راه فراری نبود. رفتم بالای سر سیاوش و گفتم:

-گوشیت کجاست؟

همین طور که شانهاش را توی نور نگه داشته بود و سرش را روی آن خم کرده بود تا بهتر زخمش را ببیند، گفت: صبح که اومدم تو خونه جا گذاشتم.

-اصلاً نمی‌فهمم چه اتفاقی افتاده؟ اصلاً تو چه طوری فهمیدی من این‌جام.

سیاوش عصبی نگاهم کرد و گفت:

-امروز صبح دوستت که فکر کنم اسمش سپیده بود، زنگ زد خونه. مامان رفته بود آرایشگاه به خاطر همین من گوشی رو برداشتم. بهم گفت که چند وقته ازت خبر نداره و خیلی نگرانته. سر بسته یه چیزهایی هم در مورد این پسره و خطری که تهدیدت می‌کنه بهم گفت. می‌دونستم که تو و بابا این‌جایی. من هم دیگه معطل نکردم و راه افتادم اومدم. وقتی رفتم خونه‌ی بابابزرگ فهمیدم که تو و ارغوان اومدین این‌جا. گفتم تا مطمئن نشدم به بقیه چیزی نگم بالاخره پای آبروی تو وسط بود، به خاطر همین بی‌سر و صدا اومدم این‌جا، بقیه‌ش هم که خودت می‌دونی.

ساکت شد. خودش را کشاند کنار دیوار و به آن تکیه داد. رنگش پریده بود و به شدت نفس نفس می‌زد.

چشمه‌ی محبت خواهر و برادری‌مان که به غلط تصور می‌کردم برای همیشه خشک شده به یک‌باره شروع به جوشش کرد.

روبرویش روی دو زانو نشستم و در حالی که دوباره اشک‌هایم جاری شده بود گفتم:

-خوبی سیاوش؟

دست سالمش را روی سرم گذاشت و توی چشم‌هایم نگاه کرد. صدایش به گوشم بی‌نهایت مهربان آمد.

-نگران نباش کالی! من هیچیم نمیشه، الانه که یکی بیاد دنبال‌مون.

نگاه سیاهش دلم را لرزاند. درست مثل نگاه مهرداد.

حالا می‌فهمم چرا مهرداد مرا واله و شیدای خود کرده بود. نگاه او درست همان نگاه سیاوش بود و شاید هم نگاه پدرم.

من از او همان امنیت و آرامشی را می‌گرفتم که از پدرم و برادرم طلب می‌کردم و آن‌ها نمی‌دیدند.

نفهمیدم چه شد که مثل یک جوجه‌ی لرزان خودم را توی بغل سیاوش کشاندم. او هم دست لرزانش را دور بدنم انداخت و مرا در خودش پناه داد.

مدتی توی همان حال ماندیم و من اشک ریختم تا این‌که صدای ضعیف و بریده بریده سیاوش توی گوشم پیچید.

-یادته بچه که بودیم وقتی کار بدی می‌کردیم ماما ما رو مینداخت این تو؟! اون موقع‌ها تو خیلی کوچیک بودی؛ ولی من خوب یادمه. موهات بلند و طلایی روی شونه‌ها ریخته بود.

نمی‌توانستم صورتش را ببینم؛ ولی حدس می‌زدم هذیان می‌گوید. صدایش هر لحظه ضعیف و ضعیف‌تر می‌شد.

-گاهی وقت‌ها هم تو رو تنهایی مینداخت این تو. اون موقع‌ها صدات رو از زیرزمین می‌شنیدم که جیغ می‌کشیدی و من یا بابا رو صدا می‌زدی. هی جیغ می‌کشیدی جیغ

...

ناگهان صدایش قطع شد. نفسم توی سینه حبس شد و منتظر ماندم؛ ولی حرفش را ادامه نداد. جرأت نمی‌کردم سرم را بلند کنم. از روبرو شدن با چیزی که در انتظارم بود می‌ترسیدم.

چند لحظه دیگر منتظر ماندم؛ ولی او هیچ حرکتی نکرد.

بالاخره با وحشت سرم را بلند کردم و چشم‌های بسته‌اش را دیدم. از دیدن بدن بی‌حرکتش آن‌چنان وحشت کردم که از جایم پریدم و شروع به فریاد کشیدن کردم. دور تا دور زیرزمین می‌دویدم و به همه‌ی وسایل لگد می‌زدم. هوا نسبتاً تاریک شده بود و چیز زیادی نمی‌دیدم.

نفس نفس زنان خودم را رساندم پشت در و شروع کردم به مشت زدن به شیشه.

مشت‌ها و اشک‌هایم قاطی شده بود و بابا را صدا می‌زدم.

توی همان وضعیت بی‌حال شدم و دوزانو روی زمین نشستم. کم کم بدنم کرخت شد و حس کردم تاریکی هر لحظه مرا در خودش می‌بلعد.

خودم را دیدم که دوباره پنج ساله شده‌ام و در حالی که از جیغ زدن‌های پی در پی و گریه زیاد صدایم گرفته و هق هق می‌کنم، موهای بلند طلایی رنگم را که دور و بر شانهایم پخش و پلاست، می‌کشم.

همین‌طور که توی تاریکی غوطه می‌خوردم و پایین و پایین‌تر می‌رفتم به یک‌باره نوری به صورتم تابید و بابا را توی درگاه در دیدم. دستم را به طرفش دراز کردم؛ ولی بدون این‌که خودم بخوام دوباره در آغوش تاریکی فرو رفتم.

وسط یک دشت بی‌انتها ایستاده بودم. تا چشم کار می‌کرد سبز بود و سبز.

باد ملایمی می‌وزید و هوا نه خیلی تاریک بود نه خیلی روشن؛ درست مثل ساعاتی قبل از طلوع خورشید که سپیده می‌زند.

چند متر جلوتر از من دخترکی که همیشه توی خواب می‌دیدم روبرویم ایستاده بود. این بار برخلاف همیشه رویش به طرف من بود و می‌توانستم صورتش را ببینم. نمی‌دانم چگونه ولی این دفعه شناختمش.

بدون این که کاری انجام دهد روبروی من ایستاده بود و لبخند می‌زد.

مدتی به همان حال ماندیم تا این که ناگهان مامان و بابا در حالی که بسیار جوان بودند از ناکجا آباد، بالای تپه‌ای، خیلی دورتر از جایی که ما ایستاده بودیم کنار گل‌های بنفشه که تا چند لحظه قبل آن جا نبودند، ظاهر شدند. سیاوش ده دوازده ساله هم دقیقاً همان طور که از قیافه او توی این سن به یاد داشتم، کنارشان ایستاده بود. همگی لباس‌های یک‌دست ارغوانی پوشیده بودند.

دخترک به محض دیدنش شروع به دویدن به سمت آن‌ها کرد و در زمانی خیلی کوتاه‌تر از آن که برای طی کردن آن مسافت کافی باشد به آن‌ها رسید.

حالا هر چهار نفر کنار هم ایستاده بودند و با لبخند برایم دست تکان می‌دادند.

من که توی این مدت از جایم تکان نخورده بودم به خودم آمدم و شروع کردم به دویدن به سمت آن‌ها.

کمی که جلو رفتم ابرهای سیاه آسمان را پوشاندند و باد شدیدی که هر لحظه بر شدتش افزوده می‌شد، شروع به وزیدن کرد.

سعی کردم سرعتم را بیشتر کنم که به یک‌باره زیر پایم خالی شد و با وحشت تکان خوردم.

چشم‌هایم را که باز کردم، بابا را دیدم که به من لبخند می‌زد. اتفاق نادری که کمتر پیش می‌آمد.

-خوبی بابا؟

سفیدی اتاق بیمارستان را که دیدم، همه چیز را به یاد آوردم. هراسان توی جایم نیم‌خیز شدم و گفتم:

-بابا، سیاوش؟

بابا به لبخند نادرش ادامه داد.

-همین جاست. حالش خوبه.

-ارغوان؟

-اون هم خوبه، رفته خونه یه کم استراحت کنه.

-من چم شده؟

-هیچی، فشارت افتاده بوده از حال رفتی.

یک لحظه شک کردم نکند فشارم افتاده بوده و از حال رفته‌ام و همه‌ی آن اتفاقات را در خواب دیده‌ام. برایم عجیب بود که بابا چیزی نمی‌پرسد.

تا مدتی من و بابا همین‌طور به هم نگاه کردیم و چیزی نگفتیم.

بعد یک دفعه دلم خواست بپرسم:

-بابا! برای چی اسم من رو کالیاسا گذاشتید؟

لبخند نادر ناپدید شد.

-خب اسمه دیگه.

معلوم بود نمی‌خواهد جواب دهد.

-می‌دونم اسمم. می‌دونم هم معنی‌ش چیه. فقط می‌خوام بدونم چرا روی من گذاشتید؟
اصلاً اسمم رو شما انتخاب کردی یا مامان؟

-چرا یهو هـ... وس کردی بفهمی؟

-خیلی وقته می‌خوام بدونم، فقط فرصت نمی‌شد بپرسم. بگید دیگه بابا، تو رو خدا!

گره‌ای وسط ابروهایش افتاد و گفت:

-قول میدی به هیچ‌کس نگی، مخصوصاً مامانت؟

سرم را برایش تکان دادم. انگار خیالش راحت شده باشد صورتش باز شد و صدایش
ملایم.

-من اسمت رو انتخاب کردم؛ چون مادرت اون موقع علاقه‌ای به مسائل مربوط به تو
نشون نمی‌داد.

تعجب کردم؛ ولی چیزی نگفتم.

بابا مکثی کرد، مثل این‌که فکر کند چه‌طور جملات را بسازد، بعد ادامه داد:

-وقتی جوون بودم قبل از این‌که با مادرت ازدواج کنم تو کردستان سرباز بودم. اون‌جا
عاشق یه دختر شدم. یه دختر چشم آبی با موهای طلایی. اسمش کالی بود. قیافه‌ی
کالی با همه‌ی دخترهای اون ده فرق داشت؛ به‌خاطر همین یه کرور هواخواه داشت.
وقتی تو به دنیا اومدی خیلی شبیه اون بودی به‌خاطر همین یه آسا به اسمش اضافه
کردم و اسم تو شد کالیاسا.

به عمد اصل داستان را از قلم انداخت.

-پس برای کالی چه اتفاقی افتاد؟ چرا باهاش ازدواج نکردی؟

بابا سکوت کرد. اصرار کردم.

-بابا، جون من بگو دیگه!

-آخه واسه چی می‌خوای این چیزها رو بدونی دختر؟

-خواهش می‌کنم بابا!

به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد و انگار با خودش حرف بزند زیر لب گفت:

-باهاش ازدواج نکردم چون به من ندادنش. اون جا رسم نبود دختر به غریبه‌ها بدن.

اون با یکی از خودشون عروسی کرد و من هم دیگه ندیدمش. بعدش برگشتم خونه و

بعد از چند وقت مادرت رو دیدم و با هم ازدواج کردیم. حالا خیالت راحت شد؟ فقط

حواست باشه مامانت از این قضیه بویی نبره که روزگارم رو سیاه می‌کنه.

فکری توی سرم افتاده بود؛ ولی می‌ترسیدم با به زبان آوردنش بابا ناراحت شود. بالاخره

با احتیاط آن را به زبان آوردم.

-بابا شما مامان رو دوست داری؟

بابا نگاه عاقل اندر سفیهی به من انداخت و گفت:

-خب معلومه. نگاه نکن گاهی وقت‌ها جر و بحث می‌کنیم، من همون لحظه اولی که

دیدمش عاشقش شدم. درسته یه کم اخلاقش تنده؛ ولی زن قوی و مستقلیه و من

عاشق همین اخلاقش. خب ما هم مثل همه‌ی زن و شوهرها تو جوونی‌مون مشکلاتی

داشتیم. مادرت دوست نداشت تو ده زندگی کنه، سر همین کشمکش داشتیم. مسئله‌ی

دیگه هم به دنیا اومدن تو بود. دوست نداشت این قدر زود دوباره بچه‌دار بشه، به خاطر

همین موضوع هم بود که تو بچگیت یه کم با تو بد رفتاری می‌کرد؛ ولی بعد رفتارش

باهات خوب شد. حالا هم به اخم‌هاش نگاه نکن جونش به جون هردوتاتون بسته‌ست،

فقط مادرتون نه، من هم همین طورم. دیروز وقتی دیدم هوا تاریک شده و تو و ارغوان دیر کردین زود اومدم خونه قدیمی مون. وقتی صدای فریادت رو شنیدم که عین بچگی هات از توی زیرزمین صدام می کردی اصلاً نفهمیدم چه جوری خودم رو بهت رسوندم. داشتم دیوونه می شدم. نمی دونی...

وقتی متوجه اشک هایم شد، حرفش را قطع کرد و به من خیره شد.

وسط گریه لبخند زدم و بی اراده گفتم:

-خیلی دوست دارم بابا.

خم شد و پیشانی ام را بوسید.

-من هم همین طور دخترم.

این بار که از خواب بیدار شدم مامان را با لبخند بالای سرم دیدم، در حالی که دستم توی دستش بود.

نه انگار واقعاً توی درگیری سرم به جایی خورده و خودم نفهمیدم.

هنوز توی واقعی بودن تصویر مامان تردید داشتم که دهانش باز شد و این جمله از آن خارج شد.

-خوبی؟

تمام تصاویر شب سیزده بدر جلوی چشمم آمد و چشم هایم را بستم.

صدای گرفته مامان را شنیدم.

-می‌دونم از دستم ناراحتی؛ ولی خواهش می‌کنم من رو ببخش. خودم می‌دونم مادر خودخواهی هستم. همیشه تو زندگیم به فکر خودم و آرزوهایم بودم و هیچ وقت متوجه نشدم بچه‌هام چه جوری بزرگ شدن. همیشه شوهرم و زندگیم رو دوست داشتم؛ ولی به چیزی تو وجودم بود که باعث می‌شد نتونم آرامش داشته باشم. تا وقتی توی ده بودیم همه‌ی فکر و ذکر من این بود که بریم شهر. وقتی فهمیدم دوباره حامله شدم این قدر ناراحت شدم که تا به هفته از اتاق بیرون نیومدم. نه این که تو رو دوست نداشته باشم، خدا شاهده که این طور نبود فقط فکر می‌کردم مانع پیشرفتم میشی. خیلی تو زیرزمین زندونیت می‌کردم، خدا من رو ببخش؛ ولی باور کن قصد بدی نداشتم، فقط می‌خواستم تنبیهت کنم تا کمتر شیطونی کنی؛ ولی راهش رو بلد نبودم. هیچ وقت راه نزدیک شدن به تو رو بلد نبودم. اگه اون موقع که جریان این پسره رو فهمیدم مثل به دوست نشسته بودم باهات حرف زده بودم هیچ کدوم از این اتفاقات نمی‌افتاد. دیروز که بهم خبر دادن این اتفاق واسه تو و سیاوش افتاده اصلاً نفهمیدم چه جوری خودم رو رسوندم این جا. من می‌دونم که خیلی اشتباه داشتم؛ ولی تو هم قبول کن که خیلی تلاش نکردی تا با مادرت دوست باشی، همیشه خودت رو از من دور کردی و نداشتی بشناسمت...

مکثی کرد و با صدای شادتری ادامه داد:

... -حالا هم هیچی دیر نشده. از قدیم گفتن ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه‌ست. بیا به هم قول بدیم که از این به بعد تو زندگی هیچی رو از هم پنهون نکنیم.

صدایش را شنیدم که به من نزدیک‌تر شده بود.

-کالی جان، نمی‌خوای به مامان نگاه کنی؟

بی‌اراده چشم‌هایم را باز کردم. صورت خیسش را که دیدم دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم. نیم‌خیز شدم و خودم را به آغوشش سپردم.

-مامان من رو می‌بری سیاوش رو ببینم.

چند دقیقه بعد من و مامان و بابا جلوی در اتاق سیاوش بودیم و در سکوت سیاوش را که خوابیده بود تماشا می‌کردیم.

بابا با صدای آرامی گفت:

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم سیاوش این کار رو بکنه. همیشه فکر می‌کردم هیچ کدوم از ما براش مهم نیستیم.

مامان لبخند زد و گفت:

-این تو بودی که همیشه بچه رو دست کم می‌گرفتی.

-تقصیر شما نیست عمو. آقا سیاوش با این کارش همه‌ی ما رو شگفت‌زده کرد.

سرم را برگرداندم و ارغوان را ایستاده کنارم دیدم. بی‌صدا بغلش کردم و گفتم:

-ارغوان! حالت خوبه؟ دیروز چه اتفاقی برات افتاد؟ مهرداد که بلایی سرت نیاورد؟

-نه من حتی صورتش رو هم ندیدم، فقط دست و پا و دهنم رو بست و من رو انداخت تو انباری ته حیاط. بعد هم عمو این‌ها اومدن و آوردنم بیرون.

-خدا رو شکر که حالت خوبه.

سیاوش به هوش آمد و مامان و بابا به طرف تختش رفتند.

از دیدن همه‌ی آن‌ها توی یک قاب ذوق زده شدم.

آهسته کنار گوش ارغوان زمزمه کردم:

-بالاخره فهمیدم دختر کوچولوی رویاهام کیه!

ارغوان با تعجب نگاهم کرد.

لبخند زدم.

-خودم! خود پنج ساله‌ام.

«فصل 12»

«خونابه»

بادمجان‌ها را توی روغن ریختم و شروع کردم به تفت دادن.

از وقتی که از خوابگاه نقل مکان کرده‌ام به این خانه، آشپزی کردن خودم افتاده، البته گاهی وقت‌ها از دانشگاه هم غذا می‌گیرم؛ ولی بیشتر وقت‌ها غذا را هر چند دانشجویی ولی خودم درست می‌کنم. بیچاره سیاوش حق دارد گاهی وقت‌ها هم غذای درست و حسابی بخورد.

هنوز هم نمی‌توانم باور کنم سیاوش کار و زندگی‌اش را ول کرده و دنبال من راه افتاده! آن موقع که گفت غیرتم قبول نمی‌کند وقتی آن پسر آزاد می‌گردد، خواهرم آنجا تنها بماند، قیافه‌ام دیدنی بود. نزدیک بود شاخ در بیاورم.

به همین راحتی سیاوش با من آمد تا این ترم آخری را پیش من باشد. یک خانه گرفتیم و حالا سیاوش این‌جا یک کار سبک پیدا کرده و با هم زندگی می‌کنیم.

بادمجان‌ها را به حال خود رها کردم تا سرخ شوند و خودم پشت میز کوچک آشپزخانه نشستم.

تنها سیاوش نیست، همه یکجورهایی نگران من هستند. از مامان و بابا گرفته که مدام زنگ می‌زنند تا سپیده که مدام به من سر می‌زند.

وقتی برایم تعریف کرد چه اتفاقی افتاده یک دنیا ممنونش شدم. اگر او نبود معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آمد. انگار سپیده نگران من شده و سراغم را از بنفشه می‌گیرد. وقتی بنفشه می‌گوید به خانه رفته‌ام به خانه‌ی ما زنگ می‌زند. وقتی مادرم به او می‌گوید من به خانه نرفته‌ام بیشتر نگران می‌شود و سراغ مهرداد می‌رود. آن‌جاست که خدیجه خانم به او می‌گوید مهرداد همان روز ساکش را برداشته و به مسافرت رفته. بعد سپیده با صفاجو مشورت می‌کند و فردا صبح به خانه‌ی ما زنگ می‌زنند که سیاوش جواب داده و یکراست آمده پیش من.

بعد از آن روز پلیس دارد همه جا را به دنبال مهرداد می‌گردد، هم به خاطر موادفروشی و هم به خاطر قتل؛ ولی هنوز نتوانسته‌اند دستگیرش کنند.

من هم هر روز به دانشگاه می‌روم و سر خودم را گرم می‌کنم تا فراموش کنم. همه‌ی اتفاقات یک سال گذشته و مهم‌تر از همه مهرداد را.

می‌دانم که خودم را گول می‌زنم چون هر طرف که می‌چرخم یکی از خاطرات او جلوی چشمم رژه می‌رود و آتشم می‌زند.

واقعاً احساس کردم می‌سوزم؛ چون بوی سوختگی بینی‌ام را پرکرده بود ولی خوب که دقت کردم دیدم این بادمجان‌ها هستند که جزغاله شده‌اند و دود کل آشپزخانه را برداشته.

با عجله ماهیتابه را درون ظرفشویی انداختم که در باز شد و سیاوش وارد شد.

-به به چه بوهای خوبی میاد!

وارد آشپزخانه شد.

-می بینم که باز می خواستی هنر آشپزیت رو به رخ بنده بکشی؛ ولی گند زدی.

با لب و لوجه ای آویزان چپ چپ نگاهش کردم.

-خب این که اخم و تخم نداره، بپر برو حاضر شو بریم بیرون، امشب شام مهمون من.

-چی شده دست و دلباز شدی؟ نکنه امروز حقوق گرفتی؟

-شما این طوری فکر کن؛ ولی ما همیشه دست و دلباز بودیم.

-آره جون عمه ت!

-لطفاً پشت سر عمه جونم حرف نزن که کلاه مون میره تو هم.

-میگم سیاوش به دوستم هم بگم بیاد؟

سیاوش خودش را به آن راه زد.

-کدوم دوستت؟

-سپیده دیگه!

لبخند زد.

-باشه به اون بی خانمان هم بگو بیاد.

-ا سیاوش!

-چیه مگه؟ خب، دانشجوی دربه در!

-سیاوش! یه وقت جلوی خودش این چیزها رو نگیها، ناراحت میشه.

-فکر کردی من بچه‌ام که تنها کسی که حاضر شده با این اخلاق گند تو دوستت بشه رو ناراحت کنم.

-گم شو.

سپیده با همان حجاب و وقار همیشگی در حالی که چادر صورتش را قاب گرفته بود، روی صندلی عقب نشست و گفت:

-ببخشید باز من مزاحمتون شدم.

سیاوش از توی آینه نگاهش کرد و گفت:

-خواهش می‌کنم، شما باید ما رو ببخشید که مدام مزاحمتون میشیم، چاره‌ای نداریم ما هم مثل شما این‌جا تنهایییم.

ابداً اثری از سبک‌سری لحظاتی قبل در او دیده نمی‌شد.

سپیده سرخ شد و گفت:

-شما لطف دارید که هر جا میرین منم با خودتون می‌برین.

دیدم اگر عکس‌العملی نشان ندهم آن‌ها می‌خواهند تا صبح تعارف رد و بدل کنند.

همین‌طور که یک وری به سمت سپیده نشسته بودم گفتم:

-بس کنید دیگه! چه قدر تعارف تیکه پاره می‌کنید، بگید کجا بریم؟

سیاوش نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-این‌جا شهرشماست. الان چند وقته این‌جا یید، یه جا رو که می‌شناسی نشون بده تا بریم همون‌جا.

ناخودآگاه به تندی گفتم:

-چه فرقی می‌کنه هر جا که بریم خوبه.

خودم می‌دانستم ترس از رفتن به جایی که قبلاً با مهرداد رفته‌ام و یادآوری خاطراتش مرا وادار به رفتاری که خواست خودم نیست، می‌کند.

سیاوش برای این‌که من را از آن حال و هوا خارج کند گفت:

-اصلاً بیاین یه کار سرگرم کننده بکنیم. از همین جا اولین رستورانی که دیدیم میریم همون‌جا.

اتفاقاً اولین رستوران تازه روز قبل افتتاح شده بود و جای فوق العاده لذت بخشی از آب درآمد که باعث شد به هر سه‌ی ما خیلی خوش بگذرد و من موقتاً برای چند ساعتی هم که شده از فکر و خیال نجات پیدا کنم.

نشستم روی پله مغازه‌ای و به انبوه جمعیت پیش رویم چشم دوختم. به مردانی که در دسته‌ی سینه‌زنی زنجیر می‌زدند و خیل جمعیت زنان و مردانی که دور آن‌ها را گرفته بودند و عده‌ای با اشک و عده‌ای محزون آن‌ها را می‌نگریستند.

پیش از این هرگز توی مراسم عزاداری امام حسین شرکت نکرده بودم. در واقع کسی نبود تا همپایم شود. مامان که همیشه از فرصت تعطیلی سالن استفاده می‌کرد و به کارهای عقب مانده‌اش می‌رسید. بابا که کار داشت. سیاوش هم که اصلاً توی باغ نبود. من هم اکثراً توی خانه می‌ماندم، گاهی هم از تلویزیون مراسم را می‌دیدم.

اما امسال با همه‌ی سال‌ها فرق داشت. سپیده آمد خانه‌ی ما و با اصرار راضی به آمدنم کرد. هر چه گفتم من را چه به عزاداری امام حسین؟ کدام کارم درست است که این یکی باشد؟ عین وصله ناجور می‌شوم آن جا، گوش نکرد که نکرد.

آخر سر تیره‌ترین مانتویی را که داشتم پوشیدم و راه افتادم. سیاوش هم که این روزها عجیب پایهی ما شده دنبالم راه افتاد.

اول که فضا را دیدم احساس کلافگی کردم؛ ولی کم کم که به محیط انس گرفتم، حسابی به دلم نشست.

سپیده رفته بود تا شیرکاکائویی را که نمی‌دانم به چه دلیل نذر کرده بود، بین مردم پخش کند. سیاوش هم همین اطراف می‌گشت.

میان زنجیرزان عده‌ای از بچه‌های دانشگاه را تشخیص دادم. حسینی‌های که متعلق به هیئت بود، نزدیک دانشگاه بود و بیشتر دانشجویها توی محرم از مراسم استفاده می‌کردند.

صفاجو را میان زنجیرزان دیدم. لاغر شده بود و صورتش زیر انبوه ریش‌هایش پنهان بود. میان لباس‌های یک‌دست مشک‌اش بی‌نهایت مظلوم به نظر می‌رسید.

فکر کردم در یک فرصت مناسب باید برای قضاوت بی‌جا و رفتار نامناسبم از او معذرت خواهی کنم. خدا می‌داند تا کی باید به‌خاطر ندانم کاری‌هایم از این و آن معذرت بخواهم.

دست‌های عزاداری وارد حسینی‌ها شد. عده‌ای از مردها در گوشه و کنار در ورودی پخش و پلا شدند. صفاجو هم یکی از آنها بود. رفت و گوشه‌ای ایستاد. چند لحظه بعد سپیده را دیدم که به سمت او رفت و سینی شیرکاکائو را جلوی او گرفت. صفاجو لیوانی برداشت و سرش را به سمت سپیده خم کرد. معلوم بود سر و صدا زیاد است. به سپیده

چیزی گفت. سپیده سرش را چرخاند و نگاهی به سمت من انداخت. بعد دوباره سرش را به سمت او گرداند و چیزی گفت.

سعی کردم بفهمم چه می‌گویند؛ ولی از این فاصله مقدور نبود. رویم را به سمت دیگری گرداندم تا حواسم پرت شود...

همین‌طور توی همهمه و شلوغی غوطه‌ور بودم که صدای سپیده را از کنار گوشم شنیدم.
-در چه حالی خانم؟

صورت مهربانش را که دیدم، لبخند زدم.

-عالی. ازت خیلی ممنونم که من رو آوردی این‌جا. خیلی دلم باز شد.

-خوشحالم که این رو می‌شنوم. ببخشید تنهات گذاشتم.

-اشکالی نداره عزیزم، دیدم داشتی با همکارت حرف می‌زدی.

-همکارم؟ آقای صفاجو رو میگی؟

سرم را برایش تکان دادم و گفتم:

-میگم مگه خودشون تو محلشون هیئت ندارن که اومده این‌جا؟

-چرا انگار یه هیئت خیلی خوب هم دارن؛ ولی خب الان کلاس داره نمی‌تونه بره که!

-یعنی چی؟ مگه چه قدر راهه؟

-نمی‌دونم... خیلی. تو که باید بهتر از من بدونی. چند بار رفتی.

با تعجب گفتم:

-من رفتم؟ مگه خونه‌شون کجاست؟

-خب تهرانه دیگه! دوره.

-آهان من فکر کردم بچه همین شهره.

لبخند زد.

-نه بچه تهرانه. تازه شنیدم تو هیئت شون علم کش ماهری هم هست.

-علم کش دیگه چیه؟

نگاه متعجبی به من انداخت و از جایش بلند شد.

-هیچی بابا ولش کن. پاشو بریم توی حسینیه که امشب می خوام حسابی دلت باز شه.

تا ساعت ها بعد همین طور که به ناله های روضه خوان گوش می دادم بی اختیار اشکم روان بود.

وای که ما آدم ها چه قدر خودخواهیم، حتی از روضه هایی که برای انسان هایی آن چنان وارسته خوانده می شود هم برای خالی کردن عقده های دل خودمان استفاده می کنیم.

توی کلاس نشسته بودم و زل زده بودم به موزاییک های زیر پایم. استاد دیر کرده بود و بچه ها مثل همیشه کلاس را روی سرشان گذاشته بودند.

توی این چند وقت تا می توانستم سعی می کردم بدون حضور استاد توی کلاس نمانم. تحمل نگاه های کنجکاو بچه های کلاس از توانم خارج بود.

تلاش طاقت فرسای دیگرم بی توجهی به انتهای کلاس بود.

تلاش می کردم وانمود کنم همه چیز مثل گذشته است، نه خانی آمده نه خانی رفته.

از این تقلای بیهوده فقط گردن درد نصییم شده بود که کسی گفت:

-بچه‌ها بی‌خود این‌جا نشینید استاد نمیاد.

مثل یخ و ارفتم. بیکاری بدترین شکنجه‌ای بود که گریبانم را می‌گرفت و توی فکر و خیال غرقم می‌کرد.

کلاس خلوت شده بود که سپیده وارد شد. با دیدنش انگار دنیا را به من داده‌اند، خندیدم.

بالای سرم ایستاد.

-استادتون نیومده؟

-نه

-پس پاشو بریم.

دستم را کشید و از روی صندلی بلندم کرد.

-کجا؟

-بیا دیگه! می‌خوام ببرمت یه جای خوب.

جلوی سالن اجتماعات که رسیدیم، بنر تعزیه توجه‌ام را جلب کرد.

تعجبی نداشت که تابه‌حال ندیده بودمش. این روزها آن‌قدر در فکر و خیال غرقم که چند بار وسط خیابان زمین خورده‌ام.

سالن بسیار شلوغ بود. من و سپیده نتوانستیم جایی کنار هم برای خودمان پیدا کنیم. من روی صندلی‌های جلویی جایی برای خودم دست و پا کردم، او هم چند ردیف عقب‌تر.

چند دقیقه بعد تعزیه شروع شد و بازیگران که نقش‌های مختلفی را ایفا می‌کردند، روی صحنه آمدند.

همه به شدت تحت تأثیر قرار گرفته بودند و عده‌ای نیز گریه می‌کردند.

نمایش حتی برای من هم که قبلاً ندیده بودم، بسیار غم‌انگیز بود.

توی صحنه‌ای که مربوط به شهادت حضرت عباس بود، با حیرت صفاجو را دیدم که با شکل و شمایلی جدید روی صحنه آمد.

هیچ‌وقت با این دید به او نگاه نکرده بودم. در این نقش بسیار جذاب و با صلابت به نظر می‌رسید. در حالی که لباسی سبزرنگ به تن داشت با شمشیر دور صحنه می‌چرخید و رو به یزیدیان نطق‌های آتشین ادا می‌کرد.

در صحنه بعدی در حالی که لباسش خون‌آلود و جای دست‌هایش خالی بود روی دوزانو، وسط صحنه نشسته بود و رویش به طرف جمعیت بود. در طرف دیگر صحنه بازیگری که نقش حضرت زینب را ایفا می‌کرد در حال روضه خوانی بود و اشقیا دورشان می‌چرخیدند.

همین‌طور که داشتم به صفاجو نگاه می‌کردم، احساس کردم او هم به من نگاه می‌کند. اول فکر کردم اشتباه می‌کنم، چه‌طور امکان داشت میان این جمعیت او به من نگاه کند؛ ولی نه، اشتباه نمی‌کردم او درست به جایی که من نشسته بودم، نگاه می‌کرد.

برای کسری از ثانیه حس کردم چشم‌هایش درخشید و نگاهش گرم شد.

به سرعت سرم را پایین انداختم. وقتی دوباره سرم را بالا آوردم او را دیدم که وسط صحنه دراز کشیده و یکی از یزیدیان شمشیر به دست بالای سرش ایستاده و فریاد می‌زند.

از صحنه‌های بعدی تعزیه هیچی نفهمیدم. وقتی به خودم آمدم که سپیده بالای سرم ایستاده بود.

-بلند شو دیگه! چرا هنوز نشستی؟ همه رفتن.

برگشتم به سمت صحنه؛ ولی هیچ‌کس آنجا نبود. سپیده نشست کنارم.

-واقعاً که هنرمندن. دیدی چه جوری اشک همه رو درآوردن. این آقای صفاجو انگار بازیگر متولد شده. با این‌که معماری می‌خونه ولی خودش می‌گه عاشق تئاتره مخصوصاً تعزیه.

ابرویم را بالا بردم و گفتم:

-نمی‌دونستم این همکارت اهل تئاتر و این جور برنامه‌ها هم هست!

سپیده چشم‌هایش را تنگ کرد و به من خیره شد.

-چیه؟ چرا این جوری نگاهم می‌کنی؟

-آخه اون روز جلوی حسینیه اون هم دقیقاً همین رو در مورد تو بهم گفت.

ضربان قلبم تند شد.

-مگه بهت چی گفت؟

-گفت نمی‌دونستم این دوستون اهل عزاداری و این جور مراسم‌ها هم هست!

به شدت احساس گرما کردم.

سپیده ادامه داد:

-من هم بهش گفتم معلومه که هست. پس فکر کردی دوستم بی دین و ایمونه...

در حالی که دیگر ادامه حرف‌های سپیده را نمی‌شنیدم، سرم را چرخاندم و به جایی که او تا دقایقی پیش نشسته بود، چشم دوختم.

-آخه چرا؟!-

چای تازه دم را جلوی سپیده گذاشتم و نشستم پشت میز آشپزخانه.

-خب من که اون‌ها رو نمی‌شناسم. چه طوری باهاشون پیام بیرون؟-

سپیده چای را مزه مزه کرد و گفت:

-خب باهاشون آشنا میشی، بچه‌های خوبی‌ان.

مستأصل گفتم:

-آخه هوا هم خیلی سرده.

-کجا هوا سرده؟ خب یه سوئی شرتی چیزی بپوش. ببین همه‌ش داری بهونه میاری‌ها!

نمی‌دانستم چگونه به سپیده توضیح دهم نمی‌توانم دوباره به آنجا برگردم. او که

تقصیری نداشت. از موضوع بی‌خبر بود و فقط می‌خواست به من کمک کند.

-نه سپیده جان، خواهش می‌کنم اصرار نکن.

سپیده که به نظر می‌رسید دهانش سوخته، لیوان چای را روی میز کوبید.

-ای بابا چه قدر تو لجبازی کالی! خب بیا بریم دیگه. آقای صفاجو خیلی اصرار داشتن تو

هم بیای.

جمله‌ی آخرش باعث شد توی دلم آشوب شود.

در همین لحظه سیاوش که تازه از حمام خارج شده بود، وارد آشپزخانه شد و گفت:

قضیه چیه؟ آقای چی؟ ایشون دیگه کیه؟

سپیده چادرش را روی سرش مرتب کرد و گفت:

-آقای صفاجو. توی بسیج دانشگاه با هم همکارییم.

سیاوش اخم آلود پشت میز نشست.

-خب این چه ربطی به کالی داره؟

سپیده سرش را پایین انداخت و گفت:

-ایشون با چند تا دیگه از بچه‌های دانشگاه جمعه یه پیک‌نیک راه انداختن ما رو هم

دعوت کردن. من به کالیاسا میگم بیا بریم روحیه‌ت هم بهتر میشه؛ ولی قبول نمی‌کنه.

سیاوش همان‌طور اخم‌آلود گفت:

-حالا این پیک‌نیک کجا و کی هست؟

-فردا صبح. یه کوهی بیرون شهره که یه رودخونه هم کنارشه. قراره بچه‌ها

همون‌جاست.

سیاوش رو به من کرد و گفت:

-این که چیز بدی نیست کالی. با سپیده خانم برو یه هوایی عوض کن.

قبل از این‌که من جوابی بدهم سپیده رو به سیاوش گفت:

-شما هم بیاین آقا سیاوش، جمع‌مون خودمونیه.

به آنی اخم‌های سیاوش از هم باز شدند.

سپیده رو به من کرد و مظلومانه گفت:

-میای دیگه کالی؟

چه طور می‌توانستم دل آن دو نفر را که خیلی برایم عزیز بودند، بشکنم.

تمام شب را با احوالی پریشان گذراندم.

دوباره دیدن آن رودخانه‌ی شوم از یک طرف و احوالات تازه‌ای که این اواخر پیدا کرده بودم از یک طرف. می‌ترسیدم مسئله‌ای پیش بیاید که هم باعث ناراحتی خودم و هم سپیده شود.

صبح با بی‌حالی از خواب بیدار شدم. سیاوش خیلی زودتر از من بیدار شده بود و سرحال و قهقهه نشان می‌داد.

گرمکنی سرمه‌ای رنگ پوشیده بود که با پوست سفیدش هماهنگی داشت و جلوی آینه به موهایش ور می‌رفت.

-این چه ریختیه؟ انگار می‌خواد بره جنگ.

-ول کن سیاوش اصلاً حوصله ندارم.

سرسری حاضر شدم آن قدر که فراموش کردم لباس گرم بپوشم.

با ماشین سیاوش رفتیم دنبال سپیده که مثل همیشه سنگین و شیک لباس پوشیده بود.

پایین کوه با بقیه قرار داشتیم.

دو تا ماشین قبل از ما رسیده بودند. سپیده افراد گروه را به ما معرفی کرد. آن‌ها را قبلاً کم و بیش در دانشگاه دیده بودم.

علی و فاطمه که با هم نامزد بودند.

رضا و محمد که ساده لباس پوشیده بودند و پسران خوبی به نظر می‌رسیدند.

ریحانه که دختری چادری و مرتب بود و خورشید که مانتویی بود و بسیار شیک‌پوش.

جای خالی یک نفر به شدت احساس می‌شد.

رضا نگاهی به جمع انداخت و گفت:

-پس احسان کو؟

علی گفت:

-قبل از این‌که از شهر خارج بشیم بهش زنگ زدم گفت تو راهه، الان دیگه باید برسه!

حرفش درست از آب در آمد و چند دقیقه بعد 206 سفیدرنگی از خم جاده نمایان شد.

احسان ماشینش را کنار بقیه پارک کرد و از آن پیاده شد. کاپشن و شلوار قهوه‌ای رنگ پوشیده بود و پیراهن و کتانی سفیدش با هم همخوانی داشت.

با تک تک ما حال و احوال کرد. به سیاوش که رسید گفتم:

-ایشون برادرم سیاوش هستن.

احسان دستش را جلو آورد. سیاوش به سردی با او دست داد و گفت:

-شما هم حتما باید آقای صفاجو باشین. تعریفتون رو زیاد شنیدم.

احسان لحن تمسخرآمیز او را به روی خود نیاورد و گفت:

-بله ممنونم، از آشنایی باهاتون خوشحال شدم آقا سیاوش.

با لبخندی محجوب از کنار ما گذشت و به سمت ماشینش رفت.

نسبت به بار قبل که دیده بودمش سر و صورتش را صفایی داده بود و از آن ریش بلند فقط ته ریشی باقی مانده بود.

سپیده دستم را کشید و گفت:

-بیا بریم.

تازه متوجه شدم بچه‌ها جلو افتاده‌اند و من عین عقب‌افتاده‌ها به او زل زده‌ام. حالا خدا را شکر که بند کفشش را می‌بست و حواسش به من نبود.

علی وفاطمه توی احوالات خودشان بودند و جلوتر از همه راه می‌رفتند.

رضا و محمد بعد از آن‌ها و ریحانه و خورشید به دنبالشان.

من و سپیده هم در حالی که دست هم‌دیگر را گرفته بودیم پشت سرشان قدم برمی‌داشتیم.

سپیده با یک دست چادرش را روی سرش نگه می‌داشت و با دست دیگرش من دست و پا چلفتی را دنبال خودش می‌کشید!

سیاوش و احسان هم پشت سر ما می‌آمدند. بدون این‌که کلامی رد و بدل کنند.

هر چه توی راه رفت همگی پرنرزی بودیم در راه برگشت بی حال بودیم. به جز علی و فاطمه که توی این دنیا نبودند و هیچ چیز انرژی‌شان را نمی‌گرفت، بقیه به زور قدم برمی‌داشتیم. فقط احسان بود که استوار قدم برمی‌داشت. اندام عضلانی‌اش نشان می‌داد که اهل ورزش است و به کوهنوردی عادت دارد.

سپیده که بی‌حال به نظر می‌رسید، دست من را رها کرد تا از اسپری تنفسی‌اش استفاده کند.

در مسیری که زیر پایم پر از سنگ بود، ایستادم تا نفس تازه کنم. همین طور که نفس نفس می‌زدم خم شدم و دست‌هایم را به زانوهایم گرفتم. چند ثانیه به همان حالت ماندم تا نفسم جا آمد. بعد سرم را بالا گرفتم که متوجه شدم سپیده و بقیه از من جلو افتاده‌اند.

یک لحظه به مسیر شیب‌دار جلوی رویم نگاه کردم و ترسیدم نکند از آنها جا بمانم. این شد که قدم‌هایم را تند کردم؛ ولی قدم دوم را برنداشته بودم که کف کفشم که مناسب کوهنوردی نبود، سُرخورد.

یکی از پاهایم روی هوا بود و دنبال دستاویزی می‌گشتم تا خودم را نگه دارم که دستم به چیزی گرفت و توانستم تعادلم را حفظ کنم.

هنوز توی شک بودم که سرم را بالا گرفتم و لبه‌ی کاپشن احسان را دیدم که هنوز توی دستم بود.

بی‌اراده به همان حال با اشتیاق نگاهش کردم. نفهمیده بودم کی این کلاه بامزه‌ی سفید رنگ را توی سرش کشیده است.

همین طور که نگاهش می‌کردم برای چند ثانیه توی چشم‌هایم نگاه کرد و گفت: مواظب باش! این جا خیلی سُره.

کاپشنش را ول کردم. نفهمیدم چه شد که سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:
-ممنون.

از کی این قدر خجالتی شده بودم!؟

تا مدت‌ها فقط دنبال بچه‌ها راه رفتم و چیزی از اطرافم نفهمیدم. نزدیک پایین کوه رسیده بودیم که دوباره یاد بیچارگی‌ام افتادم. قرار بود ناهار را نزدیک رودخانه بخوریم و حالا داشتیم به آن مرحله نزدیک می‌شدیم.

به سمت ماشین‌ها می‌رفتیم که علی گفت:

-پس قرارمون دم رودخونه.

لرزی را توی تمام بدنم احساس کردم.

بی‌اختیار گفتم: نزدیک آب خیلی سرده.

جمله‌ی بی‌ربطی بود چون ظهر بود و آفتاب همه جا پخش شده بود.

همه ساکت شده بودند که خورشید خودش را وسط انداخت و گفت:

-نه بابا اون قدرها هم سرد نیست.

توی مغزم دنبال راه حلی می‌گشتم و بی‌توجه پایم را تکان تکان می‌دادم که شنیدم احسان گفت:

-به نظرم بریم بین درخت‌ها خیلی بهتره، اون جوری می‌تونیم برای آتیش هیزم پیدا کنیم.

همه با حرفش موافقت کردند.

همین‌طور که به او نگاه می‌کردم، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. متوجه نگاهم شد. لحظه‌ای گذرا احساس کردم لبخند زد؛ ولی به سرعت سرش را پایین انداخت و به سمت ماشینش رفت.

به خودم آمدم و با چشم دنبال سپیده گشتم. خوشبختانه با سیاوش به طرف ماشین رفته بودند.

بین درخت‌ها جایی برای خودمان جفت و جور کردیم و نشستیم. بساط جوجه و برنج و بقیه‌ی مخلفات را بچه‌ها با خود آورده بودند. از این‌که در تهیه‌ی ناهار شرکت نکرده بودم، احساس بدی داشتم. احساسم را با سپیده در میان گذاشتم. خندید و با صدای بلند طوری که توجه بقیه جلب شود گفت:

-بچه‌ها این دفعه شما رو مهمون به حساب آوردن، دفعه بعدی ناهار پای شماست.
همه خندیدند که سیاوش بلند گفت:

-نه دیگه این جوری هم خوب نیست که ما فقط خورنده باشیم. زود بگین ببینم جوجه سیخ‌زنتون کیه؟

همه با دست احسان را نشان دادند.

سیاوش پشت او زد و گفت:

-بیا بریم آقا احسان تا من طرز کباب درست کردن رو نشونت بدم.

رو به رضا و محمد ادامه داد:

-شماها هم بی‌زحمت برین هیزم بیارین.

از تغییر ناگهانی رفتار سیاوش نزدیک بود شاخ دریاورم.

خورشید همان‌طور که به دور شدن آنها نگاه می‌کرد رو به من گفت:

-آقا سیاوش برادرتون هستن، درسته؟

با تکان سر حرفش را تأیید کردم.

-ایشون هم این جا دانشجوئن؟

-نخیر اومدن پیش من تا تنها نباشم.

در حالی که ابروهایش بالا رفته بود گفت:

-عجب برادر نمونه‌ای! قدرشون رو بدونین، از این جور برادرها تو این دور زمونه کم پیدا

...

سپیده که تابه‌حال بدون حرف کنار ما نشسته بود در حالی که از جایش بلند می‌شد،
وسط حرفش پرید:

-حرف دیگه بسه دخترها، بلند شید بلند شید که باید بساط ناهار رو جور کنیم.

همان طور که از جایم بلند می‌شدم به سیاوش و احسان که می‌خندیدند، خیره شدم.

بعد از ناهار همه‌ی بچه‌ها پخش و پلا شدند. علی و فاطمه بین درخت‌ها گم و گور شدند،
ریحانه و خورشید رفتند که قدم بزنند. رضا و محمد هم دراز به دراز خوابیدند.
سیاوش و احسان هم گوشه‌ای مشغول پچ‌پچ بودند.

با چشم دنبال سپیده گشتم؛ ولی ندیدمش. از سیاوش و احسان سراغش را گرفتم.
سیاوش گفت او را دیده که به سمت رودخانه می‌رفته.

همین طور بی‌دلیل نگرانش شدم. دلم به شور افتاد به همین خاطر راه افتادم سمت
رودخانه.

به محض قرار گرفتن در محیط رودخانه، خاطره‌ی آخرین باری که آن جا بودم به یادم
آمد. به دنبالش چهره‌ی مهرداد با چشم‌های قرمز جلوی چشمم جان گرفت و صدایش را
با همان تن غیرعادی شنیدم "این جا نقطه اوج منه"

در فاصله‌ی چندمتری رودخانه ایستادم و اطرافم را از نظر گذراندم؛ ولی سپیده را ندیدم. باد سردی از سمت رودخانه آمد و به خودم لرزیدم.

تصمیم داشتم برگردم که بی‌اراده به سمت رودخانه رفتم. انگار نیرویی در درونم مایل بود یک‌بار دیگر آنجا را ببیند.

به رودخانه‌ی خروشان و کف آلود همیشگی خیره شدم و صداها ناخواسته دوباره توی سرم تکرار شدند.

"این‌جا برای من همه چیزه. من درست همین‌جا کنار همین رودخونه بود که خود واقعیم رو شناختم"

با شنیدن صدایی در جا تکان خوردم.

- کالی تو این‌جایی؟

چرخیدم و سپیده را ایستاده پشت سرم دیدم.

با صدایی خفه پرسیدم:

- کجایی تو؟ دو ساعته دارم دنبالت می‌گردم؟

سپیده همین‌طور که به من نزدیک می‌شد گفت:

- داشتم این دور و بر قدم می‌زدم، این‌جاها چه قدر...

به من که رسید حرفش را قطع کرد و با دقت نگاهم کرد.

- کالی چته؟ چرا این‌قدر رنگت پریده؟

- چیز خاصی نیست. یه کم سردمه.

دستم را کشید و نشاندم روی تخته سنگی که مهرداد آن روز رویش نشسته بود.

-راستش رو بگو کالیاسا! چی شده؟ کسی چیزی بهت گفته؟ رنگ و روت شده مثل گچ دیوار.

-نه به خدا. راستش رو بخوای یاد مهرداد افتادم.

سپیده نشست روی تخت سنگ کناری و با انزجار گفت:

-چی شد که دوباره یادش افتادی؟

-آخرین بار که اوادم این جا با مهرداد اومده بودم، اون روز...

سپیده پرید وسط حرفم.

-اون روز چی؟ تو رو خدا اون پسر رو فراموش کن. اون دیگه رفته. مگه نشنیدی جناب سروان گفت حتماً تا حالا از مرز رد شده؟ سعی کن فراموشش کنی. مهرداد دیگه تموم شد رفت، تو دیگه باید به فکر آیندهت باشی. سعی کن چشمهات رو بیشتر باز کنی و دور و برت رو بهتر ببینی، هستن آدم‌هایی که خیلی بیشتر از اون پسره لیاقت تو رو دارن.

به دنبال فوران عصبانیتش، لبخندی موزیانه روی لبش نشست.

-برو گمشو سپیده، اصلاً حوصله‌ی شوخی ندارم.

-نه به خدا جدی میگم.

-منظورت چیه؟ مثلاً کی؟

-خب، مثلاً یکیشون می‌تونه احسان صفاجو باشه.

جا خوردم.

-هیچ وقت فکر نمی‌کردم این حرف رو ازت بشنوم.

سپیده با تعجب گفت:

-چرا؟

نمی‌دانستم چگونه باید منظورم را به او برسانم.

با مین گفتم:

-خب... من فکر می‌کردم... تو و اون... چه جوری بگم... به همدیگه علاقه دارین!

نفس راحتی کشیدم.

سپیده نگاه شوخی به من انداخت و با خنده گفت:

-چی شد که جناب عالی به این نتیجه رسیدی؟

جواب ندادم.

سپیده ادامه داد:

-من هیچ علاقه‌ای به صفاجو ندارم. اون برای من فقط یه همکار و هم‌دانشگاهی خوبه.

ابروه‌ایم را بالا دادم و با تعجب نگاهش کردم. با لحنی جدی ادامه داد:

-نمی‌دونم شما خواهر و برادر چرا این قدر به روابط بین من و آقای صفاجو علاقه‌مند

شدید؟

با تعجب گفتم:

-چه طور مگه؟

-آخه آقا سیاوش هم دم ماشین قبل از این که تو بیای داشت راجع به همین چیزها ازم می‌پرسید.

خنده‌ام گرفت.

سرخ شد و اضافه کرد:

-البته نه با این صراحت.

-اون وقت تو چی جوابش رو دادی؟

-معلومه، همونی که به تو گفتم. ببین کالیاسا! اگه راستش رو بخوای آقای صفاجو برای من هیچ جذابیتی نداره، نه که بخوام خدایی نکرده بگم عیب و ایرادی داره نه، فقط مثل خودمه. ما دو نفر بیشتر عقاید و رفتارهامون شبیه همه. من می‌تونم همه‌ی کارهاش رو پیش‌بینی کنم. به‌خاطر همین هیچ هیجانی در من ایجاد نمی‌کنه. البته مطمئنم اون هم هیچ احساسی به من نداره؛ چون تابه‌حال هیچ رفتاری نشون نداده که خلاف این رو ثابت کنه.

به فکر فرو رفتم. سپیده بدجنس نگاهم کرد و بلند خندید.

-نه انگار تو هم ازش بدت نیومده. از قدیم گفتن رنگ رخساره خبر می‌دهد از سر درون. گر گرفتم و سرخ شدم. دنبال جوابی بودم تا خودم را از مخمصه نجات دهم که سیاوش و احسان عین فرشته‌ی نجات از آسمان نازل شدند.

سیاوش به ما نزدیک شد و با انرژی گفت:

-من به احسان پیشنهاد دادم وسطی بازی کنیم. شما چی می‌گین؟

همه موافقت کردیم که سپیده گفت:

-ما که توپ نداریم.

سیاوش لبخند زد و گفت:

-کی گفته نداریم؟ الان میرم از تو ماشین میارم.

سیاوش به سمت درخت‌ها رفت و پشت بندش سپیده از جایش بلند شد و گفت:

-من برم بچه‌ها رو صدا کنم.

با لبخند، چشمکی حواله‌ام کرد و دور شد.

احسان جای سپیده روی تخته سنگ نشست. ضربان قلبم تندتر شد.

معذب بودم؛ ولی خجالت می‌کشیدم از جایم تکان بخورم. بالاخره صدایش را شنیدم.

-چیزی شده خانم کوشش؟ رنگ و روتون خیلی پریده!

همان‌طور که به کتانی‌هایش چشم دوخته بودم همان جواب قبلی را تحویلش دادم.

-نه یه کم سردم شده.

از گوشه چشم دیدم لبخند زد.

-باید یه لباس گرم‌تر می‌پوشیدین.

بی‌خودی توضیح دادم.

-آخه تا حالا اصلاً سردم نبود.

-خب چون از صبح تا حالا فعالیت بدنی داشتید. البته نگران نباشین، الان که بچه‌ها

بیاین بازی رو شروع کنیم گرم‌تون میشه.

سرم را برایش تکان دادم.

با این که می‌دانستم مستقیم نگاهم نمی‌کند؛ ولی خجالت می‌کشیدم سرم را بالا بیاورم.

بالاخره سکوت را شکست و گفت:

-راستش من بابت مسئله‌ی مهرداد صداقت خودم رو مسئول می‌دونم. من پیش از
اتفاقی که برای شما افتاد بهش شک کرده بودم و باید یه کاری می‌کردم.

بعد از مکتی کوتاه وقتی دید جوابی ندادم دوباره ادامه داد:

-لطفاً از این به بعد اگه مشکلی داشتین حتماً به من بگید. اگه کاری از دستم بریاد
مضایقه نمی‌کنم.

به یک‌باره شیطنتم گل کرد و خجالت فراموشم شد.

بدون این که سرم را بلند کنم گفتم:

-فکر می‌کردم شما از معاشرت با آدم‌های سطح پایین خوشتون نیاید.

این قدر باهوش بود که متلکم را توی هوا گرفت.

-من معتقدم آدم اگه توی زندگیش اشتباهی کرد باید اون رو قبول کنه. من به خاطر
قضایوت نادرستی که راجع به شما داشتم ازتون معذرت خواهی می‌کنم.

در حالی که از صداقتش شرمنده شده بودم گفتم:

-این حرف رو نزنید. من توی این چندوقت این قدر رفتارهای اشتباه داشتم که دیگه به
خودم اجازه نمیدم از دیگران توقع حسن‌نیت در مورد خودم داشته باشم.

صدای گرمش را شنیدم که گفت:

-من مطمئنم شما این قدر خوبی تو وجودتون دارید که هر کسی ذره‌ای شما رو بشناسه
متوجه‌شون میشه.

بی‌اراده سرم را بلند کردم و مبهوت از این همه محبتش به چشم‌هایش خیره شدم. تنها چند ثانیه نگاه مهربانش را به صورتم دوخت و به سرعت سرش را پایین انداخت. مانده بودم چه جوابی بدهم که بچه‌ها از راه رسیدند.

بعد از بازی که در آن غالباً من سر سه سوت می‌سوختم، همه‌ی بچه‌ها خسته شدند و قصد برگشت کردیم.

به ماشین‌هایمان که رسیدیم آه از نهادمان درآمد. یکی از لاستیک‌های ماشین سیاوش پنچر بود.

همه‌ی بچه‌ها کنار ماشین‌هایشان منتظر بودند که احسان رو به بقیه گفت:

-داره هوا تاریک میشه، بهتره شما راه بیفتین برین. من می‌مونم به سیاوش کمک می‌کنم لاستیک رو عوض کنه.

سیاوش لاستیک زاپاس را از ماشین خارج کرد و گفت:

-نمی‌خواد احسان جان، زحمت میشه. شما هم برو من خودم لاستیک رو عوض می‌کنم.

احسان آستین‌هایش را بالا زد و گفت: این حرف‌ها چیه؟ من اصلاً عجله ندارم.

ما و احسان ماندیم و باقی بچه‌ها خداحافظی کردند و رفتند.

ده دقیقه بعد لاستیک ماشین عوض شده بود و آماده‌ی حرکت بودیم که سیاوش رو به من و سپیده گفت:

-تو ماشین آب ندارم. تو و سپیده خانم همین‌جا بمونید تا من و احسان بریم لب رودخونه دست‌هامون رو بشوریم و بیایم.

با اعتراض گفتم:

-حالا همیشه بریم خونه دستت رو بشوری؟

سیاوش آمرانه گفت:

-خب اون جورى همه جا رو کثیف می‌کنم. این که کارى نداره، شما یه دقیقه تو ماشین بشینین ما الان میایم.

من و سپیده توی ماشین نشستیم و آن‌ها به سمت درخت‌ها رفتند. مدتی گذشت؛ ولی آن‌ها برنگشتند.

دلم شور می‌زد.

-میگم سپیده این‌ها دیر نکردن؟ چه‌طوره یه زنگ به سیاوش بزنم؟

سپیده بی‌خیال گفت:

-چرا یه کم؛ ولی نمی‌تونى بهشون زنگ بزنى چون این‌جا گوشى آنتن نمیده. نگران نباش حتماً الان دوباره سرشون به حرف گرم شده، الان‌هاست که برس.

با نگاه به قیافه‌ی زار من دوباره گفت:

-اصلاً صبر کن الان خودم میرم صداشون می‌کنم.

می‌خواست از ماشین پیاده شود که دستش را گرفتم.

-نرو.

نگاه عاقل اندر سفیهی نثارم کرد و با لبخند گفت:

-کالی تو امروز یه چیزیت میشه‌ها!

مدتی از رفتن سپیده گذشت؛ ولی از هیچ کدامشان خبری نشد.

حسی درونم می‌گفت اتفاقی برایشان افتاده است. از شدت دلشوره حالت تهوع پیدا کرده بودم. دیدم دیگر نمی‌توانم منتظرشان بمانم، این شد که با تردید از ماشین خارج شدم و راه درخت‌ها را در پیش گرفتم.

بین درختان به جز صدای بادی که به تازگی شروع به وزیدن کرده بود، هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. دست‌هایم را توی بغلم جمع کردم و قدم‌هایم را سریع‌تر برداشتم. باد سردی که می‌وزید باعث شده بود دندان‌هایم روی هم بخورد.

بالاخره به رودخانه رسیدم. هیچ جنبنده‌ای آن اطراف به چشم نمی‌خورد. چند قدم برداشتم و سیاوش و سپیده را صدا زدم؛ ولی به جز صدای باد هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید.

کم کم به خاطر نگرانی و خلوتی و صدای زوزه‌ی باد خوف برم داشت. دنبال راه چاره‌ای می‌گشتم که صدای شکستن چیزی مثل چوب توجه‌ام را جلب کرد. سرم را به آن طرف چرخاندم و با دیدن سایه‌ای که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد این‌قدر ترسیدم که بدون این‌که تشخیص دهم سایه چیست به سرعت به سمت درخت‌ها دویدم.

تا مدتی بدون این‌که به پشت سرم نگاه کنم، فقط می‌دویدم. در همان حال نفهمیدم پایم به چه چیزی گیر کرد که نقش زمین شدم و دادم به هوا بلند شد. پایم بدجوری درد گرفته بود. آمدم از جایم بلند شوم که از شدت درد ضعف کردم و دوباره روی زمین افتادم. توان تکان خوردن نداشتم و دندان‌هایم از سرما روی هم می‌خوردند و اعصابم را به هم می‌ریختند؛ ولی بدتر از همه این‌ها وهمی بود که میان درخت‌ها به وجود غالب شده بود، طوری که احساس می‌کردم هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شوند.

مدتی بعد احساس کردم صدای پاهایی را می‌شنوم. حالا دیگر به وضوح صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم و می‌دانستم این یکی دیگر به خاطر سرما نیست. صداها هر لحظه نزدیک‌تر می‌شدند. از ترس چشم‌هایم را بستم تا چیزی یا کسی که نزدیک می‌شود را نبینم.

همین‌طور که میان تاریکی دست و پا می‌زدم، صدایی شنیدم که از هر آوایی به گوشم خوش‌نوتر بود.

-کالیاسا!

با شنیدن صدای سپیده چشم‌هایم را به سرعت باز کردم و هر سه نفرشان را دیدم که بالای سرم ایستاده‌اند.

سیاوش گفت:

-کجا رفته بودی؟ رفتیم دیدیم تو ماشین نیستی اومدیم دنبالت.

از شدت خوشحالی زبانم بند آمده بود. سپیده به من نزدیک شد و کنارم روی دو زانو نشست.

-چی شده کالی؟ چرا می‌لرزی؟

در حالی که سعی می‌کردم بلند شوم گفتم:

-چیزی نیست، داشتم می‌اومدم پام گیر کرد به یه چیزی خوردم زمین.

همین که پایم را روی زمین گذاختم، نفسم گرفت. سپیده گفت:

-چی شد؟

صدای احسان را برای اولین بار طی چند دقیقه گذشته شنیدم.

-فکر کنم پاشون در رفته. بهتره زودتر بریم تا برسونیمشون بیمارستان.

سپیده زیر بغلم را گرفت و همگی به سمت ماشین‌ها حرکت کردیم. با رسیدن به ماشین‌ها، هر چهار نفرمان در جا میخکوب شدیم.

چهارتا چرخ هر دو تا ماشین را پنچر کرده بودند.

با بی‌حالی به بازوی سپیده تکیه دادم و زمزمه کردم:

-کار خودشه!

سپیده به سمت من نگاه کرد و گفت:

-چی گفتی؟

بلندتر گفتم:

-اون برگشته.

سیاوش روبرویم ایستاد و گفت:

-کی؟

مطمئن گفتم:

-مهرداد.

سیاوش دودل گفت:

-این امکان نداره! مگه نشنیدی گفتن از مرز خارج شده؟ حتماً این کار یه دیوونه بوده که از این جا رد می‌شده و اتفاقاً شدیداً آزار داشته.

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم:

-من شک ندارم که این‌ها کار مهرداد. حالا دیگه مطمئنم سایه‌ای که نزدیک رودخونه دیدم هم خودش بوده.

سیاوش که عصبانی به نظر می‌رسید غرید:

-اصلاً همینیه که تو میگی، الان زنگ می‌زنم پلیس تا بیاد و تکلیف رو معلوم کنه. به سرعت گوشی‌اش را از جیب خارج کرد. طوری روی شماره‌ها می‌کوبید که هر آن احتمال می‌دادم ال‌سی‌دی گوشی بشکند. بالاخره سپیده به حرف آمد و گفت:

-آقا سیاوش خودتون رو خسته نکنید، مگه یادتون رفته موبایل این‌جا آنتن نمیده؟ سیاوش با استیصال گفت:

-پس چی‌کار کنیم؟ این همه زاپاس که نداریم. کالیاسا هم که با این پاش نمی‌تونه راه بره. این دور و اطراف هم که نه خونه‌ای پیدا میشه نه آدمی. از صبح به جز خودمون هیچ‌کس رو ندیدم. خب معلومه کی تو این فصل سال میاد یه همچین جایی گردش! به‌دنبال این حرف شروع کرد به لگد زدن به لاستیک ماشینش. چند بار این کار را تکرار کرد تا این‌که با شنیدن صدای احسان از حرکت باز ایستاد.

-من میرم.

سیاوش به سمت او نگاه کرد و گفت:

-چی؟

احسان مصمم گفت:

- شما همین جا بمانید. من پیاده می‌روم تا سرِ جاده. اون جا حتماً موبایل آنتن می‌ده، اگر هم نداد به ماشینی چیزی پیدا می‌کنم و کمک می‌ارم.

سیاوش به سمت او رفت و دستش را روی شانه‌اش گذاشت.

- فکر خوبی؛ ولی بذار من برم.

نه سیاوش جان تو این اطراف رو بلد نیستی، من برم خیلی بهتره.

- خب پس بذار همراهت بیام.

- به نظرم تو این جا پیش خواهرت بمونی بهتره. اگه حرف‌های خانم کوشش درست باشه، ممکنه خطری تهدیدشون کنه. بهتره تو این جا بمونی و از خواهرت و خانم پاکدل مراقبت کنی.

ظاهراً سیاوش قانع شد؛ چون مخالفتی نکرد. احسان در حالی که کلاه کاپشنش را روی سرش می‌کشید گفت:

- زود برمی‌گردم.

سیاوش با دست چند ضربه‌ی آهسته به پشتش زد و گفت:

- منتظر تیم رفیق.

احسان لبخند زد و یک قدم از سیاوش فاصله گرفت. برای لحظه‌ای نگاه‌هایمان با هم تلاقی کرد. نفهمیدم چه شد که اشک دیدم را تار کرد. احسان پشتش را به ما کرد و چند قدم دیگر برداشت که با صدای من متوقف شد.

- آقا احسان!

به سمت من چرخید.

-خواهش می‌کنم مواظب خودتون باشید.

لبخند زد و سرش را با اطمینان برایم تکان داد.

بعد از رفتن احسان هر سه نفرمان نشستیم توی ماشین. سیاوش پشت فرمان نشست و من و سپیده عقب نشستیم.

همین‌طور که منتظر بودیم، سپیده سرفه‌هایی گاه و بی‌گاه می‌کرد و احساس می‌کردم هر لحظه رنگش تیره‌تر می‌شود. وقتی صدای خس خس سینه‌اش را به وضوح شنیدم بالاخره طاقتم طاق شد.

-سپیده حالت خوبه؟

با صدایی ضعیف گفت:

-آره.

-پس چرا رنگت پریده؟

توجه سیاوش به ما جلب شد و به عقب برگشت.

-چی شده؟

رو به او گفتم:

-انگار حال سپیده بده.

سپیده رو به سیاوش نه‌ای گفت که بیشتر به ناله شبیه بود.

نگران گفتم:

-اسپری‌ات کجاست؟

با صدایی خفه گفت:

-بهش احتیاج ندارم.

در حالی که عصبانی شده بودم گفتم:

-راستش رو بگو سپیده، چه اتفاقی افتاده؟

سپیده بالاخره تسلیم شد.

-فکر می‌کنم اون موقع که داشتیم بازی می‌کردیم از جیمم افتاده.

آه از نهادم برآمد.

سیاوش در ماشین را باز کرد و گفت:

-این که کاری نداره الان میرم میارمش.

هول شدم و گفتم:

-سیاوش، مهرداد!

سیاوش لبخندی دلگرم کننده زد و گفت:

-من که میگم تو خیالاتی شدی؛ ولی اگه واقعاً هم اون این‌جا باشه من از پیشش برمیام، مگه یادت نیست اون دفعه چه جوری ناکارش کردم.

با چشم و ابرو به سپیده اشاره کرد.

سپیده که معذب به نظر می‌رسید، بعد از چند سرفه گفت:

-نمی‌خواد برید آقا سیاوش، من یه مدتی می‌تونم همین‌طوری بمونم، حتماً تا اون موقع آقا احسان اومدن.

سیاوش رو به سپیده لبخند زد. لبخندی که تابه حال هیچ وقت روی لبش ندیده بودم و با ملایم‌ترین لحنی که از او به یاد داشتم گفتم:

-نگران نباش چیزی نمیشه. میرم و زود برمی‌گردم.

سیاوش داشت از ماشین پیاده می‌شد که ناخودآگاه گفتم:

-سیاوش.

اهمیتی نداد و پیاده شد.

به محض رفتن سیاوش دوباره ترس به سراغم آمد و توی خودم مچاله شدم. سپیده هم بی حال به شانه‌ی من تکیه داده بود. در همین احوالات یک دفعه سایه شخصی چوب به دست روی ماشین افتاد. نفسم در سینه حبس شده بود که چیزی به شیشه خورد و از جا پریدم. با دیدن سیاوش که چوب کلفتی به دست داشت نفس راحتی کشیدم و شیشه را پایین دادم.

سیاوش چوب را تکان داد و گفت:

-این هم به خاطر راحتی خیال آبجی خانم. همچین که پسره رو دیدم همچین با این می‌زنم تو ملاجش تا حالش جا بیاد.

نگاهش که به وضعیت سپیده افتاد بدون حرف دیگری شروع به دویدن به سمت درخت‌ها کرد.

مدت زیادی از رفتن سیاوش گذشته بود؛ ولی خبری نبود. به شدت حالت تهوع داشتم. به سپیده که نگاه کردم دیدم حال خودم از او بدتر است. هنوز این فکر کامل از مغزم نگذشته بود که حس کردم تمام محتویات معده‌ام در حال بالا آمدن است. در ماشین را باز کردم و روی زمین عق زدم.

کمی که حالم بهتر شد، ذهنم به کار افتاد. مشخص بود اتفاقی برای سیاوش افتاده وگرنه مدت‌ها پیش باید برمی‌گشت. دیگر نمی‌توانستم منتظر بمانم. پایم را از ماشین بیرون گذاشتم که صدای ضعیف سپیده را شنیدم:

-کجا میری؟

رویم را به طرف او کردم.

-میرم دنبال سیاوش نگرانشم، حتماً یه بلایی سرش اومده.

-با این پات؟

-دردش افتاده. فکر کنم بتونم راه برم.

-کالی نرو!

به حرفش گوش ندادم. از ماشین پیاده شدم و او را درازکش روی صندلی عقب خواباندم.

-خب حالا بهتر شد. تحمل کن تا برگردم.

لنگ لنگان میان درختان پیش می‌رفتم و سیاوش را صدا می‌زدم. پاهایم زیاد درد نمی‌کرد؛ انگار به خاطر سرما بی‌حس شده بود. خودم هم کمتر از قبل می‌ترسیدم، به نوعی به فضا عادت کرده بودم و فقط فکر سیاوش بود که لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد.

آخرین درخت را پشت سر گذاشته بودم که با دیدن منظره‌ی مقابل خشکم زد.

از این فاصله هم به خوبی می‌توانستم سیاوش را ببینم که دراز به دراز روی زمین افتاده بود. با آخرین سرعتی که می‌توانستم توی آن شرایط قدم بردارم به طرفش حرکت کردم.

اشتباه نکرده بودم، خود سیاوش بود. نفس نفس زنان کنارش روی زمین نشستم. هنوز نفس می‌کشید. روی او خم شده بودم تا محل جراحتش را پیدا کنم که متوجه سایه‌ای چندمتر آن طرفتر شدم.

سرم را که بالا آوردم، مهرداد را دیدم که با فاصله چندمتری از من پشت به رودخانه ایستاده و به من خیره شده است.

چشم‌هایم را به هم زدم تا اشک‌هایی که به‌خاطر سرما در آن جمع شده بود پاک کنم تا اگر دچار توهم شده‌ام زودتر از بین برود.

ولی با شنیدن صدایش این امید توخالی را هم از دست دادم.

-فکر می‌کردم زودتر از این‌ها بیای این‌جا دنبالم.

سعی کردم بهتر بینممش. از میان لباس‌های یک‌دست سیاهش، کلاه گرمکنی که روی سرش کشیده بود و موهای آشفته‌ی دوباره بلند شده‌اش، این سیاهی چشم‌هایش بود که برق می‌زد.

سست و بی‌حال گویی تمام انرژی‌ام ته کشیده باشد، زیر لب گفتم:

-چه بلایی سر سیاوش آوردی؟

لبخند گل و گشادی روی لب‌هایش نشست.

-دلم برات تنگ شده بود.

نمی‌دانم توی لحنش چه بود که با شنیدنش جوری آتش گرفتم که ترس و درد پایم را فراموش کردم. به سمتش خیز برداشتم و توی چشم‌هایش زل زدم.

-چی از جون من می‌خواهی؟

لبخندش پررنگ تر شد.

-می‌دونی اولین بار تو رو کجا دیدم؟

با گیجی فقط به او زل زدم.

-اگه فکر می‌کنی تو دانشگاه یا توی اون پارک بوده در اشتباهی. اولین بار درست

همین‌جا تو رو دیدم.

چشم‌هایم گشاد شدند.

خندید و ادامه داد:

-اون روز مثل همیشه داشتم این‌جاها پرسه می‌زدم که احساس کردم چند نفر دارن میان. رفتم و یه جا قایم شدم. تو و دوستت بودین. بعد از این‌که دوستت رفت و تو تنها موندی پیش خودم گفتم چه لقمه‌ی چرب و نرمی. تو خم شده بودی روی رودخونه و فقط یه هُل کوچولو لازم داشت؛ ولی یه چوب زیر پام شکست و باعث شد تو فرار کنی. می‌بینی کالی، این سرنوشت مائه که من همیشه تا پای کشتن تو برم ولی نتونم؛ مثل اون روز که آوردمت این‌جا تا کارت رو بسازم ولی نتونستم.

یک قدم به سمت برداشت.

-ما دوتا برای بودن با هم ساخته شدیم. بیا با هم از این‌جا بریم. می‌تونیم از این‌جا بریم و تا آخر عمرمون خوشحال زندگی کنیم. کالی بگو که هنوز هم دوستم داری!

همین‌طور که توی چشم‌هایش نگاه می‌کردم، پوزخند زدم و تنها جمله‌ای را که مدت‌ها توی دلم مانده بود و می‌دانستم پاسخ همه حرف‌هایش است را حاضر و آماده تحویلش دادم.

-دوست داشتن تو بزرگترین اشتباه زندگیم بود. من عادت ندارم یه اشتباه رو دوبار تکرار کنم.

در کسری از ثانیه لبخندش ناپدید شد. با چند قدم خودش را به من رساند و در حالی که بازوهایم را گرفته بود شروع به تکان دادنم کرد.

-به همین راحتی. می‌دونی به خاطر تو چه بلاهایی سر من اومد؟ می‌دونی الان چند نفر دنبال من تا من رو بکشن؟ برای بالا دستی‌هام یه مهره‌ی سوخته‌ام و همه‌شون دنبال من تا قبل از این که پلیس دستش بهم برسه و همه‌شون رو لو بدم کارم رو بسازن. می‌دونی اگه پلیس‌ها بگیرنم چه بلایی سرم میارن؟

بدون این که حرفی بزنم، نگاهم را به سینه‌اش دوخته بودم. بلندتر از قبل فریاد زد:
-همه‌ی این‌ها به خاطر توئه!

صدایش را پایین آورد و تقریباً زمزمه کرد:

-خواهش می‌کنم با من این کار رو نکن کالی، من دوست دارم.

متعجب سرم را بالا آوردم و به چشم‌های خیسش نگاه کردم. همین طور که به من نزدیک‌تر می‌شد یک‌دفعه به عقب کشیده شد و مرا رها کرد.

وقتی به خودم آمدم مهرداد را دیدم که روی سینه احسان نشسته بود و گلویش را فشار می‌داد. رنگ صورت احسان سیاه شده بود و برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد. دنبال راهی برای کمک به او می‌گشتم که چشمم به چوبی که سیاوش برای دفاع از خودش آورده بود، افتاد.

چوب را برداشتم و بدون این که به عواقب کار بیاندیشم با آن ضربه‌ای به سر مهرداد زدم.

مهرداد به خاطر شدت ضربه، احسان را رها کرد. خون را که روی سرش دیدم، چوب از دستم رها شد و چند قدم عقب رفتم.

مهرداد همان طور که دستش را روی جای زخم گذاشته بود، از جایش بلند شد و به طرف من آمد. صدای فریادش چهارستون بدنم را لرزاند.

-تو به خاطر این پسرهی آدم فروش آشغال من رو زدی؟ تو به خاطر این حذب الهی کثافت...
بی اختیار بلندتر از او داد زدم:

-خفه شو.

خودش را به من رساند و مچ دستم را گرفت.

احسان که هنوز برای بهتر نفس کشیدن تقلا می کرد، بریده بریده گفت:

-چی کار می کنی عوضی؟ ولش کن. هیچ غلطی نمی تونی بکنی، زنگ زدم به پلیس الانه که برسه.

مهرداد بی توجه به او من را به سمت رودخانه می کشید، هر کاری می کردم نمی توانستم دستم را آزاد کنم.

در همان حال که دستم را می کشید، سرش را به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت:

-یادته بهت گفتم این جا نقطه اوج منه؟ درست همین جا بود که خود واقعیم رو شناختم؛ اما چند وقت بود که گمش کرده بود، به خاطر کسی که ارزشش رو نداشت. حالا وقتشه که دوباره پیداش کنم.

خون کاملاً روی صورتش را پوشانده بود، به طوری که یک لحظه فکر کردم از چشم‌هایش خون می‌چکد.

دیگر به لبه‌ی صخره رسیده بودیم. هلم داد به سمت آب و گفت:

-این دفعه دیگه نمی‌گیرمت، مطمئن باش.

لب صخره ایستادم. به خاطر باد شدیدی که می‌وزید رودخانه به شدت خروشان بود. بعید بود از این همه آب جان سالم به‌در ببرم.

مهرداد دستش را روی سینه‌ام گذاشت. یک هل کوچک کافی بود تا برای همیشه در عمق رودخانه دفن شوم.

نزدیک‌تر شد، به طوری که نفس‌هایش توی صورتم می‌خورد. اشک‌هایم روی صورتم جاری شده بود.

سرم را بلند کردم. نگاهم به پشت سرش افتاد. آسمان یک‌پارچه قرمز شده بود و خورشید در حال غروب بود.

ملتمسانه به چشم‌هایش نگاه کردم و نالیدم:

-مهرداد.

به یک‌باره دستش را از روی سینه‌ام برداشت. از کنارم گذشت و لب صخره پشت به آب ایستاد.

صدای آژیر ماشین پلیس از جایی دور به گوش می‌رسید.

به سمتش برگشتم تا ببینم می‌خواهد چه کار کند.

به چشم‌هایم نگاه کرد و با لحنی که هیچ‌وقت از او نشنیده بودم زمزمه کرد، آن قدر آرام که شک داشتم این صدای اوست که می‌شنوم یا شرشر آب رودخانه.

-تو شیرین‌ترین گناه زندگی منی!

نگاهش را به سمت احسان که به سختی سعی داشت از روی زمین بلند شود، برگرداند. بعد دوباره به من نگاه کرد.

بدون مقدمه لبخند زد، از همان‌ها که زمانی عاشقشان بودم.

قبل از این‌که بتوانم پلک بزنم در رودخانه ناپدید شد.

مدتی همین‌طور هاج و واج به آب زل زدم.

وقتی به خودم آمدم با آخرین باقی‌مانده‌ی توانم به سمت سیاوش رفتم.

همان‌طور روی زمین افتاده بود. نگاهم به مشتش گره کرده‌اش افتاد و اسپری سپیده را داخلش دیدم.

احسان که رنگ و رویش باز شده بود، بالای سرم ظاهر شد. اسپری را از دست سیاوش درآوردم و به سمت او گرفتم.

-این رو به سپیده برسون.

احسان بدون هیچ حرفی از من دور شد. بعد از رفتن او دوباره احساس ترس کردم. هوا تاریک شده بود و در آن تاریکی هر لحظه احتمال می‌دادم مهرداد مثل شبیحی سرگردان سر از آب بیرون آورد.

هیكل احسان را که از دور دیدم، زدم زیر گریه.

احسان به من نزدیک شد و آن طرف سیاوش زانو زد.

-آروم باشید. حال سپیده خانم خوبه، سیاوش هم خوب میشه. پلیس الان میرسه، به امداد خودرو هم زنگ زدم، همه شون دارن میان کمکمون.

باد سردی وزید. دست‌هایم را زیر بغلم جمع کردم و به گریه کردن ادامه دادم.

احسان از جایش بلند شد. بالای سرم ایستاد و کاپشنش را از تنش درآورد و روی شانتهای من انداخت.

سرم را بلند کردم و توی چشم‌های مهربانش نگاه کردم.

-پس خودتون چی؟

خندید و گفت:

-من پوستم کلفت،ه هیچیم نمیشه. بادمجون بم آفت نداره.

میان گریه خندیدم و برای اولین بار طی چند ساعت گذشته احساس گرما کردم.

«آخرین کلام»

«شکرانه»

به نام خدایی که در همین نزدیکی‌ست!

سلام به بنفشه‌ی عزیزم

از همین اول کار از این‌که باید کار و زندگی‌ات را ول کنی و طومارنامه‌ی مرا بخوانی، معذرت می‌خواهم؛ ولی چه کنم که حرف‌هایم زیاد است و با خودم قرار گذاشته‌ام تمام دو ساعتی که تا خانه توی قطار می‌گذرانم را صرف نوشتن نامه کنم.

الان که این نامه را برایت می‌نویسم دارم برای تعطیلات عید به خانه می‌روم. توی کوپه‌ای از قطار نشسته‌ام که خالی خالی‌ست و کسی جز من توی آن نیست. روی صندلی کنار پنجره نشسته‌ام و پشتم را به شیشه کرده‌ام تا مناظر بیرون حواسم را از نوشتن پرت نکند.

اول از دانشگاه شروع می‌کنم. نصف امتحان‌های ترم قبل را خراب کردم و مجبور شدم این ترم اضافه را به پاس کردن واحدهای افتاده، در تنهایی بگذرانم.

خانه را پس دادیم و سیاوش برگشت. بالاخره باید بتوانم خودم تنهایی گلیم خودم را از آب بیرون بکشم.

سپیده و بقیه‌ی بچه‌ها فارغ التحصیل شدند و من ناچار شدم این ترم را با هم اتاقی‌های جدید سر کنم. البته زیاد توی خوابگاه نمی‌مانم و بیشتر آخر هفته‌ها را می‌روم خانه. آخر بزنم به تخته به تازگی روابط خانوادگی‌مان رو به راه شده. بابا کمتر سراغ کارش می‌رود و وقت بیشتری را با ما می‌گذراند. مامان هم خوش اخلاق‌تر شده. سیاوش هم که قربانش بروم جدیداً خیلی سربه‌راه شده و به مسافرت با خانواده به خصوص سفر زیارتی علاقه پیدا کرده، به طوری که مدام اصرار دارد برویم امامزاده علی. حتی این آخری گیر داده بود، تعطیلات عید برویم امامزاده علی که ما به بهانه‌ی مراسم نامزدی دختر عمویم ارغوان و نامزدش سام که اتفاقاً همشهری تو هم هست، به اصطلاح پیچانندیمش. من که دیگر واقعاً دارم نسبت به او مشکوک می‌شوم.

این قدر حرف زدم، بیخشید اصلاح می‌کنم این قدر نوشتم که گلیم خشک شد. از بطری کنار دستم مقداری آب خوردم. نه سرد بود نه گرم، مثل احوالات این روزهای من معمولی معمولی.

احساس می‌کنم بعد از آن همه هیجان به این آرامش احتیاج داشتم. فکر نکنی با این مقدمه دوباره می‌خواهم حرف او را پیش بکشم؛ چون او چه جنازه‌اش پیدا بشود چه

نشود برای من مرده؛ ولی خب دست خودم نیست گاهی وقتها که خیلی تنها می‌شوم یا روزهای خاص در زندگی‌ام مثل تولدم یاد او در ذهنم پررنگ می‌شود.

یاد تولدم افتادم. توی بی‌معرفت که یک پیام خشک و خالی هم نفرستادی؛ ولی بودند دوستان با معرفتی که فراموشم نکرده بودند.

سپیده و سیاوش قبل از این که بروند برایم یک تولد جمع و جور گرفتند. دلت بسوزد، چندتا از بچه‌های دانشگاه را هم دعوت کرده بودند.

احسان صفاجو هم آمده بود. با این که خیلی با من حرف نزد؛ ولی هر وقت چیزی تعارفش می‌کردم، جوری نگاه‌های سوزناک تحویلیم می‌داد که نزدیک بود از خجالت شصت پایم به همراه ظرف میوه و شیرینی توی چشمم برود.

ببخشید بنفشه جان؛ ولی انگاری مجبورم نامه را زودتر تمام کنم. داریم به ایستگاه نزدیک می‌شویم و من صدای کلید مأمور قطار را که به در کوپه‌ها می‌زند، می‌شنوم. باید نوشتن را تمام کنم و بروم توی کوله‌ام دنبال بلیط بگردم.

مواظب خودت باش و به خاله سوسن جانم سلام برسان.

راستی توی تعطیلات عید اگر توانستم حتماً سری به تو می‌زنم.

ناقلا! باید بنشینم و تمام و کمال برایم تعریف کنی چه طور قاپ سعیدخان خوشتیپ را دزدیدی.

به امید دیدارت

دوست‌دار تو، کالیاسا

پایان